۲۴۲

۳
دستی ۹
۴۳۴

ابومسلم نامه

طرطوسی - ابوطاهر بن حسن موسی

(قیام طرطوسی در داستان ابومسلم مروزی در قرون ...)

۱۳۰۴۰
۲۴۲

۲۴۲
۱۳۰۴۰

ابومسلم نامه

فارسی

به روایت ابوطاهر حسین بن ... الطرطوسی

سده ۱۱ و ۱۲

نستعلیق

اوراق ۱۱۶

ابومسلم نامه

طرطوسی - ابوطاهر بن حسن موسی

(قیام طرطوسی در زمان ابومسلم مروزی در خراسان)

امارا وی اخبار و ناقل آثار از قصه داستان شاه تبردار برگزیده جبار دشمن
مروان حمار ابوطاهر بن حسین بن موسی طرطوسی اچنین روایت کند که در محلی که
ابومسلم نصر سیار را بردار کشید هفت شبانه روز طبل بصدا درآوردند روز هشتم امیر
در بارگاه قرار گرفته بود که غوغا شد خورد گفت یا امیر مردی آمده بار طلبید امیر گفت
درآید فی الحال وی را درآوردند گفت بنده نامه آورده ام و جوابش را میخواهم نامه بدست
امیر داد صاحب الدعوه نامه را بدست خواجه سلیمان داد خواجه مهر از عنوان نامه
برداشت نوشته بود که اول این نامه بنام خدا دوم بنام امام محمد باقر سیوم از نزد من
که نایب مناب امام محمد باقرم نزد تو ای ابومسلم که امام معفر باید که من رخصت
نداده ام که شما خروج کنید و تمام عالم را برهم زنی که منشور امام دارم من منشور
بشما نداده ام الحال میگوید که زنهار و الف زنهار که دست ازین ماجرا بدار با کس
محاربه مکن دیگر امام پروانه بمن داده است که شما را ازین کار منع کنم اگر قبول نداری با
امرا بگو و نهابان که در سه فرسنگی دامغانست من که نایب مناب امامم بحضور آی که

تا پروانه

تا پروانه امام را بنمایم امیر که این را شنید **بیت** این قهر چنان در و اثر کرد ❁
کاتش ز گلوش سر بدر کرد ❁ که درینوقت صالح شعیب که پدر زن امیر بود گفت
یا امیر قصد روم و ببینم که درین چه حیله است پسر مختام نیز اتفاق نمود ایشان با آن
پیاده که آمده بود آمدند صالح پنجاه کس از مردم بلخ برداشت و متوجه آن کوه شدند و بر
بالا برآمدند بر آنجانب یک غاری بود درشتی و تختی و چشمه آبی واقع شده بود و بر
بالای آن تخت یکشخصی قرار گرفته دو گیسو از پیش و دو گیسو از پس جماعتی در برابر
صف کشیده صالح سلام کرد او از روی تکبر جواب داد آنگه جا ننمود و قاضی
قرار گرفت آن شخص نعره زد که چکسی که جای ننموده قرار گرفتی گفت مجتهد زمانم
صالح بن شعیبم مدعای شما چیست که نامه بابومسلم نوشته اید او گفت من بحکم امام
آمده ام پروانه آنحضرت با منست دست در بغل کرد پروانه برون آورد بدست
قاضی داد صالح بران مهر نگاه کرد خندید گفت این نه مهر امام است این تقلید است
و این تقلید شما خود ترتیب داده اید او در غضب شد فرمود صالح را گرفتند
آن شخصی که چهار گیسو داشت فرمود در بند کشیدند پسر مختام بخدمت امیر آمد و
حکایت را باز گفت شاه طالبه در خدمت امیر خدمت کرد و گفت این دو منه
مازندرانست سر شیر و پشه این پشه العلق به فقیر دارد میروم که خبری معلوم کنم
طالبه جماعتی را برداشت متوجه آن کوه شد خبر از برای چهار گیسو آوردند که
اینک پادشاه مازندران بنزد شما می آید فرمود که او را بر بالا برآوردند شاه طالبه

طرفه صورت مهیبی مشاهده کرد راوی گوید که از آن درختی که او پشت داده بود
صدایی برآمد که ای شاه طالبه زنهار که با نایب امام بگایک حرف مزن شاه
برآشفت دست بدسره کرد که از اندرون غار صدایی برآمد و اژدهایی برون آمد
شاه طالبه را بدم درکشید اموپای بخدمت امیر آمد حکایت را باز گفت غوغا در
میان دلیران افتاد زولابی و باد بلید اگفتند ما میرویم تا خبری معلوم کنیم متوجه آن
کوه شدند دیدند که شمع و مشعل روشن کرده اند و صداهای غریب و عجیب از آن
کوه می آید مرد و عیار بربالا برآمدند چشم ایشان بر شخصی افتاد که چهار گیسو داشت
درینوقت صدایی از آن درخت آمد که سعید خرد زد که خود را زولابی نام کرده و باد
بلیدا را گچپر برد باد بلیدا که این را شنید معلق زد بدر رفت رحیثد زولابی را گرفتند اما
از انجانب باد بلیدا هراسان بلشکر امیر آمد دید که غوغای ضربت پرسید
که چه میشود گفتند آمده اند مضراب و لعل جبه و محمد اسمعیل را برده اند باد بلید بخدمت
امیر آمد و حکایت را باز گفت چون آفتاب سر زد امیر امرا را طلبید و گفت
ای یاران این قسم مبحثی شده است دلیران را بدر برده اند مصلحت چیست احمد گفت
امروز میرویم بدامنه آن کوه و ببینیم چه خبر است ابومسلم با امرا سوار شدند
بدامنه آن کوه آمدند چهار گیسو با سپاه خود در بالای آن کوه صف کشیدند
امیر بالای آن کوه نظر کرد جماعتی را دید بشیر و پلنگ سواره یقین امیر حاصل شد
که ایشان ساحرانند درین اثنا ستی آمد و گفت محمد حارث و عبدالرحمن حارث

برده اند امیر پریشان شد محمد شاه گفت مصلحت نیست که پیش رویم همانجا فرود
آمدند چون شب شد امیر بعبادت خانه در آمد دست بدرگاه قاضی الحاجات
برداشت گفت بارخدایا این سر نهانی را ظاهر گردان و شروع در گریه کرد در
عالم گریه سنه برامیر دست داد دران عالم سنه صدایی شنید که یکی میگوید که
دیده بگشا امیر دیده بگشود چشمش بر شهریار سبزپوشی افتاد که نام خوشش خواجه خضر
علیه السلام بود گفت یا امیر شما صاحب قرانید شما غم و الم بخاطر مرسانید
و یک ورق آهو بدست امیر داد که این را بخوان و بران ساحران بدم که این شخصی
که چهار گیسو دارد دختر نظر کشمیر است او را چهار گیسو گویند میان ایشان و عبد آل
کعب مازندران دوستی قدیمست ایشان بیاری او آمده اند و رطه که از ساحران
پیش می آید اسمی که بر ورق آهو نوشته بخوان و بدم قدرت خدا را مشاهده کن
امیر نعره زد و بیدار شد معجز خواجه خضر ورق آهو در دست خود دید شکر خدای بجای
آورد امرا خبردار شدند و بخدمت امیر آمدند و طبل بشارت بصدا درآوردند این
صدا بگوش چهار گیسو رسید روز دیگر آفتاب سر زد امیر با امرا سوار شدند
چهار گیسو گفت یکساحر نخواهم که ایشان را جواب بدهد حرامزاده بود که او را
عبد البلا میگفتند در برابر چهار گیسو خدمت کرد بر ببری سواره و ماری تازیانه
کرده از کوه بزیر آمد و مبارز خواست ابومسلم خنگ فیروزی را برانگیخت سر راه
بران تپاره گرفت انحرامزاده شروع در سحر کرد امیر تصور کرد که یکهزار کمند

بر یال و کوپال او انداختند ورق آهو که خواجه خضر با میر داده بود شروع در
خواندن کرد سحر عبد البلا را باطل کرد ساحر مشت ریگی از زمین برداشت و اسمی
خواند و بر او دمید و بر روی هوا انداخت امیر نظر کرد مار و عقرب را مشاهده کرد
امیر دعا خواند برطرف شد و تبر را بر کمرش زد که همچون خیارش دو پاره کرد چهار
کیسو نهیب بساحران داد ساحران بر امیر حمله کردند مومنان نیز حمله کردند تا چهار
کیسو نگاه میکرد نهصد ساحر کشته شده بود نعره زد که رقم پهلوانانت را چشم
الحرامزاده با مزدون غار درآمد امیر روی بان غار نهاد و از عقب لشکری هجوم کردند امیر
نیم فرسنگ که آمد دره را دید که نه سرش پیدا بود و نه بنش پاره راه که آمد به پای
گنبد عالی رسیدند که نه در داشت و نه روزن از اندرون گنبد صدای پهلوان
برآمد بر بالای آن گنبد زه غولی ایستاده و دست بر هم میزد از انگشتان او
شعلهای آتش بر دور آن میریخت نعره زد که ای ابومسلم زنهار که گرد این گنبد
مگرد و ملک زاد تبری انداخت بر سینهٔ آن غول آمد کارگر نشد برگردید بر زمین افتاد
که یکبار از یکجانب صدایی برآمد امیر که نظر کرد اژدهایی را دید دهنی همچو غار
بگشاده متوجه بجانب امیر شد صاحبقران شروع در دعا خواندن کرد آن
اژدها قلاب نفس را هرچند انداخت نتوانست که ظفر یابد هرگند پنا (؟) آتش
ریخش کرد امیر مرکب پیش دوانید تبر را بر دهنش زد که تا سرگنفش شکافت
گرد و غبار شد بعد از ساعتی که نظر کرد پتیاره را دید که چهار کیسو داشت امیر

دان

دانست که این چهار کیسو دختر شاه کشمیر است و خواست که تبر بر او
درمیان حایل شده و چهار کیسو از نظر صاحب الدعوه غایب گر
باز ارد و رد دود و آتش نمایان شده از طرف چپ و راست امیر
شیر در نهایت صلابت و مهابت نمایان گردیده حمله بر امیر کرد
امیر بمهره تبر مغز سر یک شیر را زم کرده و بدم تبر شیر دیگر را دو
پاره کرده باز گرد و غبار شد و هوا تیره گردیده صدایی برآمد که ای ابومسلم
چه فایده دارد از دست ما کجا جان بیرون خواهی برد که چهار هیکل
نمایان گردید مانند گنبد مدور که از ان گنبدها برق و آتش میدرخشید
چون امیر دید که ان اجسام نزدیک باو شده اند پناه دعا خواندن کرد
و بمهره تبر بر هر یک از انها زده گرد و غبار بهوا برخواسته چهار پتیاره را
دید که مرده افتاده هر یک از دیوی قوی اندام تر که بار صدایی در نهایت
صلابت شنیده مثل صدای سیل که سنگ را از کوهسار غلطاند چون صدا
نزدیک شد چه دید دید که دریایی چند پاره کوه را می غلطاند می آرد باز
امیر پناه دعا خواندن کرد آن طوفان و سیل از نظر صاحب الدعوه
ناپدید گردید باز گرد شد و از میان گرد پتیاره را دید که چهار مار بزرگ از گردن
او آویخته و آتش از دهان ماران بر زمین میریخت امیر دانست که چهار کیسو
تبر بر گردنش زد باز گرد و صاعقه شد چون برطرف شد شیر مردان نظر کردند ان

تمام پهلوانان امیر نمایان شدند صاحبقران ایشان را در رایت
میور را بر نیزه کردند و به لشکر آمدند این خبر بعبدالله کعب رسید آن
[illegible]ب در پشه انداخت و کمان دار را نزد آورد و نشاندند **زهر دادن کنیز نصر سیار
میر را و شفا یافتن صاحبقران** اما مولف اخبار روایت کند که وقتی که امیر فتح سامان
کشمیر کرد و بدولت در دامغان قرار گرفت قبل ازین گفته شد که کنیز نصر بخدمت
امیر آمد در نیمت بمرتبه خدمت میکرد امیر گفت که ازین جهت ترمیت از سر
شب تا سپیده نماز میگذارد چنین که ایشان را از سر پی انداخت روایت کنند
که ابومسلم آش انار را بسیار دوست میداشت روزی که در خلوت قرار گرفتی
آن طعام را فرمودی اتفاقا خواجه سلیمان و خوردک با امیر قرار گرفته بودند
امیر همان طعام فرموده بودند که پزند آن تیاره مجال یافت آن زهری که نصر باو
داده در طعام ریخت و بمجلس آورد امیر قاشق را بدست گرفت بران آش زد
و بر دهان نهاد و شروع در خوردن کرد هنوز بگلو رسیده بود که حال برامیر
بگردید رنگش شروع در سیاهی و زردی کرد خواجه قاشق گرفت بدو انداخت
شروع در فریاد کرد احمد باندرون آمد آن حال را مشاهده نمود کاسه آش را
بر زمین زد و شق شق شد چشم احمد بران کنیز افتاد فرمود او را گرفتند او حاشا کرد
او را اشکنجه کردند او اقرار او را آورد و گفت ای ابوتراب اکنون مقصود من حاصل شد
هر کار که میخواستم رسید بخندید احمد فرمود که او را سنگسار کردند امیر را دیدند افتاد و

وانبی

تا بسرخس رسیدند و دیدند که غوغای ضربی در سرخس افتاده بود ابوعطا پرسید
که چه میشود گفتند پنج ابوترابی مدت مدید متفرق بودند امروز ایشان را در باغی گرفته‌اند
حاکم سرخس حکم کرده که ایشان را در میدان از دار بیاویزند این خلق بمیدان میروند
بعد از آن امیر و یاران بمیدان آمدند پنج تن را دیدند پنج شیعه آل محمد را پای دار
آوردند امیر پرسید که ایشان چه کسانند گفت سردارشان یانس عباس
خراسانی دیگر سید خرابادی سهل بن جنید زنگی نحبه خراسانی ریسمانها را
بردار انداختند عباس خراسانی گفت یک آرزو در دل دارم که آن جوان
سرخ چهره که در چارسو قماح زر داد او را گشت بخاک پای او مشرف نشدم
تو چون نک عسس گفت اگر ابوتراب بر حقست شما را از بند نجات میدهد امیر تبر را
بر گردن قوچون زد که سرش بدور افتاد ان شش دلاور دست بحربها کردند
و مومنان را نجات دادند این خبر بمالک عشیر رسید هجوم ضربی شد در محل گرد و
غبار شد ابوعطا امیر را برداشت از میان بدر برد گفت در مسجد جامع یک موضعیست
که او را افتح مسجدی گویند شیعه آل محمدست باتفاق بمسجد در آمدند و فتح را دریافتند و
زیر زمینی داشت ایشان قرار گرفتند خفتن بود ابوعطا با به کس و امیر
بیرون آمدند ابوعطا گفت بکجا میروی گفت مرتضی علی در دلم انداخت
که بیرون باید رفت بر سر کوچه نشسته‌اند که از برابر عباس خراسانی با مومنان
رسیدند و گذشتند درین اثنا سه سیاه پوش از دنبال ایشان رسیدند

وبا یکدیگر میگفتند این ابوترابان بمسجد جامع رفتند امیر و یاران از جا برجستند
و هر کدام بر حلق یکی جسپیدند سه شاگرد عسس بودند ایشان را سر بریدند و ببر دار
درآمدند و ایشان را دریافتند و قرار گرفتند اما چون صبح شد مالک در بارگاه نشسته
بود که شاطری درآمد و نامه بدست مالک داد نوشته بود که ای مالک عشیر خوانی
سرخ چهره و ابوترابی از بند من گریخته اگر بسر حس رسد او را امان مدهید مالک
پریشان شد دانست که آن جوان ستبر دار ابو مسلم بوده درین اثنا خبر آوردند که
سه شاگرد عسس را کشته اند دو خارجی بودند که یکی را فولاد و یکی را میلاد میگفتند
او طلب کردند که ما او را پیدا کنیم اما امیر با مومنان در سردابه نشسته بودند
امیر را بخاطر رسید که اخی خوردک گفته بود که بهر جا که رسی از برای من کتابتی
بفرست ابو مسلم کتابتی انشا کرد و گفت کیست که این را بخوردک رساند سهل
بن جنید سر فرود آورد امیر گفت پیاده میروی گفت در خاندان من شرست
که او را جمازه مجبان گویند اگر خارجی باو رسد سرش را می کند و اگر مومنی
باو رسد هر چوب زند که هیچ نمیگوید آن جمازه در خانه همشیره منست سهل رخصت
گرفت و متوجه بخانه همشیره اش شد فولاد و میلاد درکمین نشسته بودند او را گرفتند
دیدند که از آن پنج تنست که از پای دار گریخته بودند گفتند او را پیش مالک میبریم
سهل گفت کشتن من چه فایده دارد شهر اصمیان زر نیست پیشکش شما میکنم که مرا
آزاد کنید ایشان قبول کردند سهل ایشان را برداشت بر در خانه همشیره اش آورد

و حلقه بر در زد خواهرش در گشود دید دو کس بر برادرش چسپیده اند سهل گفت
آن همیان زر که بتو سپردم چه کردی میخواهست که بگوید که چه همیان باز گفت که
حاضرست سهل گفت یکی بیاید که همیان را بدست شما سپارم فولاد در بیرون
بایستاد و میلاد با سهل باندرون رفتند سهل خنجر کشید و او را بجهنم فرستاد
بر در خانه آمد و گفت همیان را تسلیم برادرت کردم و میگوید بعضی اشرفیها از بابت
من نمیستانم بنده قسم بخورم که دیگر زر ندارم از برای رضای خدا مرا از
از دستش خلاص کن فولاد باندرون آمد سهل بدو چسپید که او را بر زمین زند میسر
نشد همشیره اش بمدد آمد نتوانست آن زن برگیرد خایه اش چسپید او را بر زمین زدند
و سرش را از بدن جدا کردند و بر جمازه سوار شد بنزدیکی مرو رسید جوال
پر از ریگ کرد و قدری آرد بر جوال ریخت و بر در دکان خوردک رسید دید
خوردک در کارست گفت ای استاد آردی که طلبیده بودی بخدمت آوردم
خوردک گفت غلط کرده سهل اشارت کرد خوردک از دکان بیرون آمد و غلامانرا
گفت در دکان را ببندید زرغی حاضر بود گفت البته در زیر این کاسه نیم کاسه ایست
اما چون خوردک بر در خانه رسید دست سهل را گرفت و بخانه در آورد آورده اند
که دوازده شیعه در محله خوردک بودند مجموع بخانه خوردک آمدند زرغی این حال را
مشاهده کرد بنزد شتر آمد جمازه قصد زرغی کرد زرغی طاقیه سیاهی برداشت
از ابر شتر انداخت بر جمازه خورد از جای برخواست و ریسمانرا پاره کرد و جوالها

برزمین بخیت ور یکبار ادید زرعی دانست که مکرست اما جمازه رو ببازار نهاد
خارجی آمد که آن جمازه را بگیر و سر او را بکند و رو برادر سرخس نهاد اما زرعی بنزد
نصر آمد و حالات را باز گفت آن ملعون ابوالفتح حاجب را طلبید با مقصد کس
به گرفتن مومنان فرستاد خانه حوزدک را محاصره کردند محلی بود که ایشان نامه
ابومسلم میخواندند دیوانه خدایی در بالای بام نعره زد که مر گرفتن شما آمده اند حوزدک
از جا برجست و نهیب داد که بزنید تا مردی کشته شوید جنگ بکی کردند آخرالامر
گرفتار شدند بنزد نصر سیار آوردند آن ملعون حکم قتل کرد خواجه سلیمان گفت
اینجماعت را بازارید ما را بر در خانه مروان دشمن بسیار است بگویند رعیت را کشت
اولی آنست که ایشان را در بند کشیم و حکایت را بمروان اعلام نمائیم آنچه حکم او
باشد چنان نمائیم ایشان را در بند کشیدند و نامه بمروان نوشتند از آنجانب
جمازه می آمد تا بمرو رسید فضل برادر سهل جمازه را برد در خانه خواهر گذاشت و
حکایت را به امیر باز گفت صاحبقران آزرده شد امیر با یاران متوجه نیشابور
شدند می آمدند تا بر دروازه نیشابور رسیدند ابوعطا گفت درین شهر مردی
مومنست که او را خواجه محمد طاهر نان مشتری ذر میگویند من سالی دو بار به
دیدن او می آیم امیر را با یاران بخانه خواجه آورد و یکدیگر را دریافتند و طعامی
تناول نمودند خواجه محمد گفت خود را محافظت کنید که من نمیگذارم که تیر را
بعراق بری بواسطه آنکه بهمه شهرها صورت شما و تیر را کشیده برده اند امیر

امیر گفت اگر دشمنی برخورد بچه حربه جنگ کنم خواجه فرمود صندوقی آوردند و خنجری
از آن صندوق بیرون آورد که در خزانه هیچ بادشاهی نبود آن خنجر بدست
خواجه افتاده بود پیشکش امیر کرد عبدالرحمن تیر را بخواجه سپرد و یکه و تنها بیرون
آمد گذارش بمیدان افتاد نظر کرد رمالی را دید رملی انداخت رمال گفت درین ولا
ضعفی در طالع هست در محلی ضعف از طالع برطرف میشود که سایه بانت
از آهن باشد و در خوان طلا طعام خوری عبدالرحمن از میدان بیرون
آمد خواجه محمد کتابتی نوشت و بامیر داد و گفت در مداین خویشی دارم که او را خواجه علی
مشتری زر گویند این را باو ده عبدالرحمن با شش یار از نیشابور بیرون آمدند
تا به صفاهان رسیدند امیر گفت که از برای او طعام بیارد که اسمعیل خراسانی و ابوالفتح
فیروزآبادی برخواستند و باز از عراق آمدند امیر با یاران در علوی قرار گرفتند
اما اسمعیل تنگه باش پز داد که طعام بسازد و تنگه با بوالفتح داد که نان بگیرد اتفاقا
روزی که نصر سیار نامه بحاکم عراق شعشعه بن اشجع نوشته بود عیاری داشت
که او را طرید عیار میگفتند شعشعه گفت ای طرید میروی ببازار هر جا غریبی را که
می بینی بخدمت من می آری اتفاقا آن حرامزاده چشمش بر اسمعیل افتاد دانست
که او غریب است پرسید که هیچ رفیقی داری گفت نه طرید با این طرف آمد ابوالفتح
نان مشتری آورد آن حرامزاده نهیب بعیاران داد که بگیرید ریختند و ایشان را
گرفتند و نزد شعشعه آوردند شعشعه گفت بیاید و ناشناس از حضرت کنید ایشان

قبول نکردند فرمود روغن داغ کرده بر سر ایشان ریختند تا هلاک شدند اما امیر
دران عمارت نشسته بود هرچند انتظار یاران کشیدند دید که نیامدند خود روان شد
تا ببازار رسید دید که آن مومنان را بر دار کشیده اند انجا دکان فقاعی بود پشت بران
دکان داد و دستمالی دست گرفت و بنیاد گریه کرد ناگاه مشعشعه از قصر نگاه کرد
امیر را دید فرمود که آن کاغذی که نصر سیار فرستاده بود آوردند صورت امیر
بر وکشیده بود نگاه کرد دید که شباهت بان جوان دارد طرید را طلبید و گفت
آن مردی که بر در دکان فقاعی ایستاده او را بگیر و پاره و آن حرامزاده پایین آمد
و سر نشکار را برداشت و متوجه امیر شد مرد فقاعی رحیم بود گفت ای جوان خود را
بدکان انداز از انجا راهیست بدر رو امیر چنین کرد خود را بر بالای دکان گرفت
طرید نعره بر دکان دار زد که بگیر امیر دست بخنجر کرد فقاعی بر عقب رفت امیر
بدر دکان آمد راهی بود بر پشت بازار عبد الرحمن بدر رفت طرید با جماعت سر
در پی امیر نهادند امیر دید که یک خارجی میدود و میگوید که ای ابوترابی بکجا میروی
عبد الرحمن برگشت و خنجر بر کمش زد که آلات اندرونش برون ریخت الجماعت
دیدند که طرید کشته شد رو بهزیمت نهادند امیر از دروازه بیرون آمد
یاران را ندید غمناک شد صبر کرد تا شب شد امیر برخواست و بمیدان آمد
هرکس که کشیک دار میدان شد امیر نزد ایشان آمد و گفت مشعشعه مرا هم
بکشیک فرستاده است مجال یافته هر سه را بقتل رسانید و آن دو مومن را

ازدار

از دار فرود آورد غسل و غسل داده بنجاک دفن کرد و از شهر بیرون آمد و بگنبد
علوتیان در آمد غم تنهایی بر و دست داد و ملک بدنش را تب گرفت امیر خنجر
و هرچه بکار می آمد در قبر کهنه نهاد و نمد خود را دران گنبد انداخت و بیهوش شد
درین اثنا مومنه باندرون گنبد در آمد جوانی را دید بیهوش افتاده بخانه آمد دختری
داشت شربتی و آتش حکیمانه برداشت و بان عمارت آمد و امیر را راست
نشاندند که شربتی بجز و امیر دادند ابومسلم چشم باز کرد آن زن و دختر
در چشم امیر چنان نمود که کسی خوابی ببیند اما ایشان امیر را خوابانیدند و رفتند
آن روز و آن شب گذشت بتوفیق خدا ابومسلم سبکتر شد سر برداشت چه دید که
از روی فرار استر سواری نمایان شد بر سر قبری آمد و گریه بسیار کرد در وقتی
میخواست که باز چیزی دید امیر را دید پیش آمد پرسید که ای جوان غریب از
کجایی گفت من از غربستانم از کدام قبیله گفت از بنی طایی گفت پسر کیستی
گفت پسر اسد جنیدم آن مرد دست در گردن ابومسلم کرد و گفت من عم زادم
عم شما در بصره وطن کرده ام هر سال یکبار بعراق آمده میکنم این قبری که
من گریه کردم از پدر شماست عبد الرحمن را بکار و اسد آورد و بعد از دو روز
امیر بهتر شد امیر را برداشت و روانه بصره شد چون ببصره رسیدند بار ها را
فرو گرفتند عمران عبد الرحمن را بخانه آورد راوی گوید خواجه عمر را از کنیزی
بود صاحب جمال او را اشعری نام بود امیر را دید عاشق شد اما خواجه دلالت

کرد که ترا چند روزی نگذشت و بزازی کرد امیر گفت من وقوفی از قماش ندارم عمران
گفت غلامان صاحب وقوف در خدمت شما باشند روز دیگر عبد الرحمن
دکان نشست و قماشهای رنگارنگ بر بالای هم ریخت یک مردی آمد مشجری
که خواجه عمران بهزار دینار خریده بود گفت بچند صاحب الدعوه گفت به پنجاه بها
غلام گفت او را بصد شاهی خریده ام عبد الرحمن گفت من دکان دارم تو چکاره
که حرف میزنی هر چه که برسید اش شد عبد الرحمن بنصفه بها میکرد میفروخت خلق
هجوم کردند درین اثنا عمران رسید گفت اگر این پسر یکسال درین دکان نشیند
خانه من خراب میشود دکان را بر چیدند روز دیگر روز دیگر بزرگ زادهای بصره امیر را
برداشتند و بضیافت بردند در برگشتن گذرشان بر میدان افتاد خلق بسیاری را
دیدند که بر در و دیوار آمده اند احوال پرسید گفتند سالوک کشتی گیر از مصر آمده کشتی
میگیرد عبد الرحمن باتفاق پسران مجلس کشتی نشستند سالوک شصت دستیار را
بر زمین زد بعد از آن خشت طلایی آوردند پا بر بالایش نهاد و گفت کجاست
رستم دستان و سام نریمان و این ابوترابی که تعریف شنیده ام که این خشت را
از زیر پای من بکشد ابومسلم برآشفت پیش آمد و آن خشت را گرفت و کشید
چنین که پس سر پهلوان بر زمین آمد قیامت در میان بصره آشکارا شد بزرگ
زادها امیر را برداشتند و بخانه آوردند چون شب شد امیر بحجره علاحده رفت
چون نیمشب شد کنیز بر سر امیر آمد و اظهار عشق کرد امیر گفت تو تعلق بعم من داری

بلا

لشکر امیر شد اما ابومسلم در خواب امیر المومنین را دید که حضرت فرمود که چه
قرار گرفته که خارجیان بگرفتن فرزندم رفته اند خود را بدیشان رسان امیر
بیدار شد کرد از اطلبید گفت اینچنین خوابی دیده ام لشکر را بخواجه سپرد و
هزار آدم برداشت و متوجه بیشه زنج شد از آنجانب احمد بامداد نماز کرد چون
از نماز فارغ شد از چهار جانب خارجیان نمایان شدند اماتلی که احمد بر آنجا
بود دو جانبش خندق کنده بودند و پر آب ساخته یکجانبش مرتبه درختان سر
درهم کشیده بود و جانب دیگر را چنان ساخته بود که پیاده به فلاکت میرفت
شاهزاده سنگها را فرو ریخت و نی تفنگ در دست گرفت هر که پیش می آمد
بضرب تفنگش میزد نوزده خارجی را او طلب کردند که یکبار بر بالا میرویم
و او را بقتل میرسانیم چون بر کمر تل رسیدند شاهزاده سنگی برداشت بوزن
ده من بود و بر قبه سر آورد و بر سپر یک خارجی نواخت که پیشاپیش می آمد
مرد و پایش از پیش بدر رفت و بر دیگری خورد او هم بر دیگری خورد هر نوزده
کس بر یکدیگر خوردند پایین آمدند سر و دست و گردنشان شکست احمد جنگ میکرد
تا چاشت شد که صدایی شنید نعره الله اکبر ابومسلم بر آمد با هزار دلاور بر آن
خارجیان زدند شاهزاده از بالای تل بزیر آمد و خود را بخارجیان زد ابومسلم سهیل
سهیل برخورد و تبر بر کمرش زد که همچون خیارش بدو پاره کرد هزار و سیصد کس
کشته شدند مفصد کس گریختند چشم ابومسلم بر احمد افتاد از اسب پیاده شد

و خواست سر در قدم شاهزاده نهد احمد او را در کنار گرفت یکدیگر را برداشتند
احمد بر بالای تل برامد ابومسلم گفت چون بود که شما بدینموضع افتاده اید احمد گفت
بدانکه در زمان هشام عبدالملک من چهار ساله بودم و کافران میخواستند که
قصد من کنند لالام قنده نایب مرا ببلخ آورده بمکتب داد ملایی داشتم
که او را جعفر بن یحیی نام بود و شیعه بود و من میدانستم شبی مولا را در خواب دید
و گفت این فرزند مست آمد و مرا بخانه برد و بپرورش من مشغول شد بعد از
چندگاه ملا ام بخانه آمد با دیده گریان و گفت ابراهیم خزیمه در مدینه زید امام زین
العابدین را شهید کرده و به جلدوی آن حکومت بلخش داده اند من کینه
او را در دل گرفتم خواستم شب بروم و او را بقتل رسانم در خواب امیر
المومنین را دیدم بمن گفت محل آن نیست که خنجر از غلاف کشی و رخصت نیست
که در بلخ باشی از خلق عالم کناره گیر قنده نایب مرا برداشت و به پیش زنج
آورد یک روزی در خواب دیدم که حضرت بمن گفت که صاحبقرانی
پیدا شده با لشکر کفار در جنگست خود را بدو رسان چون بیدار شدم آمدم جنگگاه
امیر گفت شما تنها درین بیشه سیر میکنید احمد گفت لالام و سه تن دیگر درین بیشه
باشند و ایشان بکنار آب آمو رفته اند ابومسلم گفت بیایید و بر تخت
نشینید تا فقیر پهلوان پای تخت شما باشم چرا که آب آمدیم باطل است احمد گفت
صاحبقران جهان تویی و مرا تابع شما باید بود بعد از یکشبانه روز احمد را برداشت

و متوجه لشکر شد آمدن نصر سیار با لشکر بمدد محتاج و حرب کردن لشکر ابومسلم و گرفتاری
بخت آزما و سهلان با ابراهیم و آمدن احمد زمجی از پیش زنج در انولا
اما گفتیم که داغولی از بیشه زنج رو ببارگاه محتاج نهاد حالا تا باز گفت آن
ملعون پریشان شد در محل بیاوه آمد که پسر نصر سیار با سیزده هزار آدم بمدد
شما می آید استقبال کردند و طاهر ک را آوردند داغولی گفت تا آمدن
ابومسلم باید که این لشکر را شکست دهیم سوار شدند خواجه سلیمان از جا درآمد
هر دو لشکر بهم ریختند بخت آزما و سهلان و ابراهیم و اسحق و عبید بن
سلمه اینج دلاور در میان لشکر کفار افتادند ایشان را گرفتند این خبر بخواجه رسید
پریشان شد تا نماز عصر محل بود که لشکر اسلام را شکست دهند که گرد شد
و ابومسلم و احمد بن محمد با هزار دلاور بر قلب لشکر کفار زد نماز شام هر دو
لشکر فرود آمدند تمام امرا احمد را زیارت کردند خواجه حکایت گرفتاری
ایشان را باز گفت امیر پریشان شد حریر خجندی را گفت برو و خبری بیار
اما راوی گوید که از انجانب محتاج بارگاه درآمد فرمود که آن دلاوران را
بکشند طاهر مانع شد آنج دلاور بداغولی و سیصد آدم داد که نزد نصر برد
حریر خجندی خبر از برای ابومسلم آورد صاحب الدعوه ابونصر و ابوعطا و ابوالحسن را
طلبید که ترا باید رفت و احوال معلوم کرد آن عیاران رو براه نهادند روز دیگر هر دو
صف قتال آراسته ایستاد غلام نصر سیار بمیدان درآمد مبارز خواست احمد

نجات دهیم ابو مسلم شاهزاده را دعا کرد احمد گفت اگر رفیقان من بیایند
ایشانرا حرمت داشتی کن امیر را وداع کرد و روبمازندران نهاد اما چون شب شد
ابو مسلم لشکر را برداشت و روبه مشه کشمین نهاد و بدر رفت چون صبح شد خبر
از برای محتاج آوردند که ابوترابیان گریخته اند محتاج لشکر برداشت و برو آمد
و گفت ابوترابیان از انگشت دادیم نصر خوشحال شد فرمود تا مرورآیین ببندند
اما از انجانب امیر می آمد تا به مشه کشمین رسید فرمود خیمه و خرگاه برسر پا کردند
امیر حریر را طلبید و گفت خبری بیار در محلی رسید که شهر را آیین بسته بودند حالات را
بسمع امیر رسانید صاحب الدعوه شیپور رخار چیان زد و بدر رفت نصر
زرقی را طلبید و گفت ببین که ابوترابیان کجا فرود آمده اند ایشان سر در پایان
نهادند و بدر رفتند **رفتن امیر احمد بمازندران و اختلاط کردن باشاه طالبه**
و نامه ابو مسلم آوردن اما مؤلف اخبار گوید که چون احمد زمجی از عقب مرمزه
رفت در راه بایشان سید از ایشان گذشت رو به نشابور نهاد بواسطه آنکه در
انجا دوستی داشت که اورا مکین خوشکام نیشابوری میگفتند مرد عیار پردل
بود چون بدر خانه مکین رسید اورا دریافت و گفت ای برادر کجا بودی گفت
دو کار در پیش دارم یکی آنکه بمازندران روم دیگر پنج دلاور ابو مسلم را گرفته اند میخواهم
که ایشانرا نجات دهم مکین گفت باتفاق بنزد طالبه رویم و مدد او تمام
کنیم اگر چه مرا پنج دلاور هستند اما مرمزه پنجهزار آدم دارد اما روز دیگر مکین با
زمجی اورا بی تفنگ زد چپ و سه کس آمد کشته شدند هر دو لشکر برهم ریختند
نماز شام فرود آمدند خواجه سلیمان گفت یا امیر از اطراف وجوانب لشکر
کفار بمدد می آیند ما را فکری باید کرد در مازندران دلاوری قرار گرفته که اورا
شاه طالبه بکرابادی گویند از نبیره منوچهر شاه است در زمان هشام حکومت
مازندران میکرد بدگویان بدگویی کردند هشام اورا عزل کرد اما اکثر
مردم با او یارند بدیار ها فرستاد که آن صاحب قرانی که منجمان گفته اند کی باشد
که خروج کند بنده نامه بدو می نویسم و اورا بمدد می طلبم امیر گفت مردانه باش
نامه بشاه طالبه انشا کرد اما راوی گوید که داغولی آن پنج دلاور را نزد نصر آورد
آن خارجی خوشحال شد و قصد کشتن ایشان کرد که پیاده درآمد که سه امیر از نزد
مروان با ده هزار آدم می آیند یکی را حمزه الانف اعرابی گویند و مرمزه بن جنید
و سلاله دمشقی این حمزه بسیار بزرگ بود استقبال کردند درآوردند و قرار گرفتند
حمزه گفت مروان حمار گفته که اگر ابوترابی در بند افتد بنزد من فرست نصر گفت
که ایشانرا بسپرد مرمزه جنید خدمت کرد آن پنج دلاور را با پنج هزار آدم برداشت
و روانه دمشق شد آورده اند که حمزه الانف شیعه بود و مذهب خود را مخفی میداشت
اما در محلی که بحث از مارا بمرمزه دادند ابو نصر و ابو عطا حاضر بودند این حکایت را
بسمع امیر رسانیدند احمد زمجی قدراست کرد که التماس دارم که نامه خواجه سلیمان را
که بشاه طالبه نوشته بمن ده تا ببرم بمازندران بتوفیق خدا این پنج دلاور را

باشاهزاده روبه کرکان نهادند وآمو پای رازی را از دنبال مزمزه فرستاد تا خبر
معلوم کند بعد از چند روز بکرکان رسیدند چون شب شد بخانهٔ شاه طالبه آمدند
شاه در دست وپای احمد افتاد واین طالبه جوان خوش صورتی بود از عهد
امیرالمومنین باز مدران درحکم ایشان بود اما پیوسته پانصد شیعه ملازم او بودند
احمد کرفتاری یاران ابومسلم راکفت طالبه کفت اول پهلوانان را نجات میدهیم
وبخدمت امیر میرویم چون طالبه نامهٔ خواجه را بخواند نامه بشیعیان فرستاد انچنین چپ انداز
وعلی شیروجی واسحق خباز ولشه مقداد ولاور درخانهٔ طالبه جمع شدند نامهٔ خواجه
سلیمان را بدیشان خواند همه خرم شدند طالبه کفت اول پهلوانان را نجات دهیم
مقصد کس درنزد شاه بودند مکمل شدند درنزدیکی ده جولان جمع کردند چون پاسی
ازشب کذشت مومنان ازکمین بیرون جستند وبر خارجیان ریختند تا وقت صبح
هزار خارجی را بزمین زدند اما مزمزه بن چند شوق منجقی را بر سر یاران موکل کرده
بود واو شیعه بود وپنجاه نوکر داشت همه شیعهٔ آل محمد درحال بند ازیشان برداشتند
وسلاح بدیشان دادند بعد ازان سوار شدند ودولت دولت آل محمد کفتند
ناکاه طالبه بمزمزه برخورد مزمزه کفت ای دیو مازندران من ترا طلب میکردم بعد از
چند حمله طالبه دهره را بر میانش زد که همچو خیارش دو پاره کرد وسرش را بریزه
کردند پانصد کس مانده بودند همه سلاح انداختند تا ایشان را بکرفتند بعد ازان
مال مزمزه را بشوق منجقی ویارانش بخشیدند وخارجیان را که کرفته بودند همه را کردن زدند

ورو

ورو به بکرآباد نهادند طالبه یاران را کفت مصلحت آنست که ازیکدیکر جدا شویم تا
این قصه نشنیدند بعد ازان روانه بنزد ابومسلم شویم طالبه بکرآباد آمد روزی چند برآمد
طالبه کفت با احمد بیا تا بسیر کله رویم وآزوقه بیاریم وانجا شکاری کنیم احمد
هرکز براسب نمی نشست طالبه با متعلقان سوار شدند واحمد پیاده با ایشان میرفت
چون یکفرسنک راه رفتند ناکاه علم عبدالله بن کعب نمایان شد اتفاقا بیشه
بود شاهزاده بدان بیشه درآمد عبدالله دررسید طالبه ازاسب فرود آمد وخدمت
کرد عبید آمد وپرسید که خدا بر دطالبه کفت میرویم که اسباب کله را احتیاط
کنیم ازیکدیکر بکذشتند احمد ازبیشه برون آمد با طالبه روان شد تا برکنار کله رسیدند
دو سه روز انجا شکار کردند طالبه کفت با احمد بیا تا به بکرآباد رویم شاهزاده کفت
شما بروید بنده دو سه روز اینجا خواهم بود طالبه ببکرآباد آمد روز دیکر بیماری به
شاهزاده دست داد درمیان درختی درآمد که دمی بیاساید که ناکاه مردی درآمد
دوست احمد بود اورا شهرآرای استرابادی میکفتند یکدیکر را دریافتند احمد ازو
برداشت ببکرآباد آمد دو محله بود یکی خارجی یکی شیعه ودکان شهرآرای در
محلهٔ خارجیان بود مردی بود نابینا وعمدا بمحلهٔ خارجیان وطن کرده بود که کسی
نکوید که او شیعه است شهرآرا احمد را بدکان آورد ودر کنجشکی که اندر دکان بود نشست
احمد به نی تفنک میزد شاهزاده بشاکردان نانبا کفت جوال سنکهامی آوردم
ودرکوشهٔ دکان میریختند شهرآرا کفت بدین سنکها چه خواهی کرد کفت مبادا

خارجیان از حال من با خبر شوند اما طالبه بشهر آمد روز دیگر محبان جمع شدند
انتظار شاهزاده میکشیدند طالبه کسان خود در الطلب شاهزاده فرستاد اما راوی
گوید چون طالبه مرغزوار گشت با چهار آدم سه کس از لشکر او گریخته بجاجرم
رفتند نزد عاصم جاجرمی و حالات را باز گفتند عاصم آزرده شد
و عاصم را عیاری بود که او را عالم سوز عیار میگفتند عاصم او را بخواند و گفت برو
و پی انجماعت را بپا اکنون عالم سوز بآن موضع آمد که در حجره گاه بود پی آن لشکر
برگرفت تا بدر شهر گرگان برد آنجا ناپدید شد عالم سوز نزد عاصم آمد و گفت
این کار مردم گرگانست عاصم خزینه در حال نامه نوشت بعبداله کعب که در
نزدیکی این ده جولان این قسم کاری کرده اند و پی انجماعت را بدر شهر گرگان
رسانیده‌ام اکنون باید که تفحص این کار کنید چون نامه بآن ملعون رسید عبداله را
عیاری بود که او را وسواس میگفتند بخواند و گفت چند روز است که خراسانی
چند بشکل هواریان از خانه طالبه بیرون می آیند و نمیدانیم ایشان چکسانند
عبداله کش خرام را بخواند و گفت چهل کس بر سیداری و بخانه طالبه بروی
و بگویی عبداله شما را می طلبد کش خرام به نگر آباد آمد و بخانه طالبه آمد خدمت
کرد و گفت عبداله شما را میطلبد طالبه در خشم شد و گفت ترک حکومت ماز در آن
کردم اگر با من کاری است پیش من آی کش خرام بازگشت و حال را بعبداله
گفت آن ملعون گفت صد کس بروید اگر بخوشی نیاید سر او را بخدمت من

بیارید کش خرام رو بخانه طالبه نهاد اما وسواس جاسوس نزد عبداله آمد و گفت
پیاده‌ای پنسیم در دکان شهرآرای خباز می نشیند او را احمد زمجی گویند در حال
او در نخچیر را بخواند که او را گرفته نزد من آر او در نخچیر با وسواس روی به نگر آباد نهادند اما
چون کش خرام از خانه طالبه بیرون آمد طالبه پهلوانان را طلبید و بفرمود تا در
سلاح شدند و بر بام بر آمدند طالبه مقبل را گفت برو و شیعیان را خبردار کن مقبل روانه
شد از انجانب کش خرام با صد سوار بدر خانه طالبه رسید نخست از بالا دلاوران
در آن خارجیان افتادند در یکساعت بیست و هفت خارجی را بر زمین انداختند
و باقی بهزیمت رفتند چون نزد عبداله آمدند در خشم شد بفرمود لشکر جمع شد
اما مقبل مومنان را جمع کرد مجموع هزار آدم بر سر طالبه جمع شدند اما عبداله او در
نخچیر را بگرفتن احمد فرستاد ایشان بدر دکان رسیدند ناگاه از خارجیان
فرزها مانی قدم در دکان نهاد تا احمد را بگیرد شاهزاده سنگی بر دهان آن
خارجی زد چنین که جان بمالکان دوزخ سپرد و هفت خارجی را بکشت او در
نخچیر بانگ بر لشکر زد که او را در میان گیرید احمد بر بام دکان بر آمد شهرآرا
با شاگردان به سنگ انداختن مشغول شدند محبان اهل بیت پنجاه کس بمدد
احمد آمدند شاهزاده از بام زیر آمد سنگی در فلاخن نهاد چنان بر سینه او در نخچیر
زد که صندوقه سینه اش درهم شکست بر زمین افتاد و مردم دیگر رو بگریز نهادند
که ناگاه از برابر گرزگردان با پانصد خارجی بر مومنان حمله کردند اما گرزگردان

با پانصد خارجی بر مومنان حمله کردند اما گرزگردان با گرز پنجاه منی در یک لحظه ده
مومن را شهید کرد کار بر مومنان تنگ شد که از برابر صد شیعه نمایان شدند
سردارشان بخت ازمای اصفهانی و سهلان اردبیلی و ابراهیم موصلی و عبید بن
سلمه مینی و اسحق موصلی دران ملعونان افتادند در یک لحظه صد و هشتاد خارجی را کشتند
بخت ازما به گرزگردان برخورد و او را بجهنم فرستاد خارجیان رو بگریز نهادند
مومنان دران خارجیان افتادند از ان پانصد کس یکی زنده نجست احمد
با یاران بخانه طالبه آمدند بعد از ان سان لشکر دادند دو هزار و پانصد مومن
از بکراباد بیرون رفتند و صف کشیدند

آمدن عبدالله کعب بخراسان

اما از انجانب عبدالله با ده هزار آدم بکراباد صف کشیدند معین بن شاد
بمیدان درامد مبارز خواست شاهزاده سر راه برو گرفت مهره تفنگ
بر پیشانی او زد که غرق شد بر زمین افتاد احمد مرد طلبید شوراخیز بن شروان
سر راه بر احمد گرفت زوپینی بر جانب شاهزاده انداخت احمد رد کرد و سنگی
در فلاخن نهاد و بر صندوقه سینه او زد که استخوانهاش نرم شد سرش را برید
بلشکر عبدالله انداخت صیف بن سلیمان سر راه برو گرفت و تیری بر
شاهزاده انداخت چون نوبت بشاهزاده رسید کمان را در ربود خدنگی در کمان
پیوست آن سگ پسر درکشید احمد تیر بر سینه آن خارجی زد که از قفایش
سر بدر کرد القصه امروز هشت و پنج کس را کشت هر دو لشکر فرود آمدند روز

سبق سپرد و بر بالای تخت برامد و بوسی بخور داتفاقا فرش بند بود هر دو دستش
از پس بدر رفت و بر بالای سینه دختر افتاد دختر چشم باز کرد سیاه پوشی را
دید بر سینه او افتاده نعره برکشید که دزد دختر خانها ریختند بر سر یکمین او از عشق
بیهوش شده بود دستش را بستند و او دختر عبدالله بن کعب بود روح افزا
دختر نظر کرد جوانی را دید بلند بالا روح افزا نیز دل بوی داد و دانست که
عاشق شده است یکمین را بنزد عبدالله آوردند عبدالله گفت چه کسی گفت
من یار احمدم آمده بودم که او را انجات دهم گرفتار شدم عبدالله گفت
دو دار بر سر پا کردند چون صبح شد هر دو لشکر صف کشیدند نیله کما بمیدان
درآمد مبارز خواست شوراگیز بمیدان آمد و شهید شد املعون مبارز خواست
زردگل نیز آمد و شهید شد طالبه اسب برانگیخت و سر راه بر کیا گرفت و
دهره باز دومنی بر زیر بغل او زد چنانکه صندوقه سینه اش بر یکجانب افتاد
اما عبدالله گفت بروید احمد را با ابوترابی بیارید تا بردار کشم احمد را آوردند
آن مومنان یکبار حمله آوردند عبدالله با سپه ارا گفت مردانه باش سپاه
خارجیان هشت هزار بودند و مومنان دو هزار عبدالله با یکمین با دویست کس
سپرد که ابوتراب را از شهر ببرید یک را معدان حجازی گفت برو و طالبه را
خبردار کن معدان بخت آزما را دید و ابراهیم احوال با وی گفت بخت ازما
با پنج دلاور و ابومسلم و معدان حجازی بدر مسجد آدینه بدیشان رسیدند بخشید

بران ملعونان مومنان که در شهر بودند آن ملعونان را بباد سنگ گرفتند در
یکلحظه صد و هشتاد خارجی را بر زمین انداختند خارجیان رو بهزیمت نهادند
بخت ازما بند ازیشان برداشت اما کمندها بر پای داشتند و جوانان مومن
در شهر گرگان بودند شیرمرد گرگانی و شیر ساز مرد و را بر گردن گرفتند به
همان راه که آمده بودند باز گشتند و سواس جاسوس این خبر را بعبدالله رسانید
و احوال را باز گفت عبدالله سپه آرا را بخواند و گفت پانصد کس بردار و بندها را
که برده اند باز گیر سپه آرا سر راه بر شیعیان گرفت و آن مومنان را از میان
گرفتند احمد بخانه زور در آمد کمند را پاره کرد دیگین نیز کمند را گسست و بر لشکر
کفار زد اما طالبه با لشکر کفار در جنگ بود جمعی را دید که شش را در میان گرفته اند
شاه طالبه مرکب پیش دوانید با دویست کس بران خارجیان زدند و
بخت ازما سر راه بر سپه آرا گرفت گرز را بدو زد که بیهوش گردانید چهارصد کس را
کشتند و صد کس گریختند همه یکبار بر لشکر کفار زدند خارجیان رو بهزیمت
نهادند بشهر آمدند و برج و باره را آراسته کردند شاه طالبه دور شهر را در
میان گرفت که هزار و پانصد شیعه نمایان شدند سردارشان شهریار
آملی و عمران بن سهیل ادهم دهستانی طالبه خرم شد اما عبدالله کعب
بکوشک در آمد و با وزیران خود مشورت کرد نیک را گفت در مازندران
ابو تراب بسیار است چون میشنوند که طالبه خروج کرده پیش او جمع

میشوند مصلحت آنست که با ایشان صلح کنی عبدالله را اسوع افتاد و گفت
تو برو و این کار تمام کن نیک را بنزد طالبه آمد و گفت درینوقت می پنسم
که شمارا تاب عبدالله کعب نیست دو روز دیگر صد هزار آدم از شهرهای
مازندران بر سر عبدالله جمع میشوند شما با عبدالله صلح کنید طالبه نیک را
دعا کرد نیک را بنزد عبدالله آمد و گفت طالبه میگوید که امیر سوگند بخورد که
قصد من نکند عبدالله گفت تو از نیابت من سوگند بخور نیک را بار گشت
و حال را با طالبه گفت طالبه هرچه از نقد و جنس داشت همه را بار کرد و شیرون
دلاور را با یاران ابومسلم همه را گفت شما بروید بدشت نهبان از آنجا روانه خراسان
شویم که یکمین در پیش طالبه زار زار بگریست و آنچه در کوشک عبدالله دیده بود
باز گفت فرمود که شما میروید بنده اینجا میمانم تا دختر را بدست آرم که اورنگ
اصفهانی و آموپا و قمر ذوق بن نوح گفتند که اگر امر باشد همراه یکمین برویم
بگرگان و دختر را بدست آریم و بخانه معدان حجازی رفتند اگاه شیعیان
روی بخراسان نهادند اما چون روز شد امیر حاجرم عاصم با سه هزار مرد و اصف
بن اشد با سه هزار مرد بمدد عبدالله آمدند خداداد آملی با چهار هزار مرد رسید
عاصم پرسید که با طالبه چه کردی عبدالله از ابتدا تا انتها باز گفت اصف
بن اشد گفت ابو ترا با پارا چه قدرت که با ایشان صلح کنی بفرما تا لشکر
سوار شوند و ایشان را در میان گیریم عبدالله بفرمود تا لشکر بر نشستند و روان شدند

امار اوی گوید که چون مکین خوشکام بخانه معدان رفت معدان گفت من شنیدم
که این دختر محب علیست او را زود بدست تو ایم آورد چون شب شد آنج دلاور
رو بکوشک دختر نهادند بر بالای بام برآمدند روزنی را برداشتند و چشم را بجای
روزن نهادند اما از ان شب که دختر مکین را دیده بود دختر خانها بخواب رفتند
روح افزا گفت ای مکین تو کجایی گفت فقیر انجاام روح افزا در کشود مکین را
دریافت گفت بشرطی همراه تو می ایم که تا پیش ابومسلم تو از من خدمتی طلب نکنی
مکین گفت چنین باشد روح افزا برخواست صندوقی که جواهر او بود برگرفت
و شمشیری مرصع بمکین داد که نگهدار جهة ابومسلم یکی را پیش نیک را فرستاد
که بکو نیک را میکوید ده اسب بفرست در حال ده اسب و یک استر ردعی
فرستاد روح افزا با دلاوران سوار شدند رو بدشت نهروان نهادند اما از انجانب
طالبه بدشت نهروان فرو آمدند نماز دیگر سوار شدند که بروند که علم نحبت شعار
عبدالله کعب نمایان شد با پانزده هزار آدم مومنان نه هزار و پانصد مرد بودند
عبدالله کعب صالح زیاد را بخواند و گفت در میدان رو و بگو بیایند و سر بر خط
فرمان ما نهند که ما نیز از کرده ایشان درگذریم صالح بمیدان آمد هنوز تمام
نگفته بود که احمد زمجی مهره نی تفنگ بر میان دو ابروی صالح زد که مغزش
پریشان شد بمیدان آمد و گفت آن سگ ملعون که دار بغض حیدر
در جگر از پدر منکر تو اور استش از ما در خطا و مبارز خواست مرشدبن

۱۶/۱۰

طرازه سر راه بر احمد گرفت شاهزاده تیری بر سینه او زد که از قفاش بدر رفت
سعید خفاف اسب در میان دوانید و نیزه بر شاهزاده انداخت شاهزاده نیزه
از دستش بیرون کشید و بدور انداخت و سنگی بر روی سعید زد چنانکه سر و روی
او درهم شکست سی و یک کس بمیدان آمدند کشته شدند اصف را شد با عبدالله
گفت تو امشب با لشکر خود با ایشان حرب کن چون روز شود تو باز گرد تا ما
حرب کنیم عبدالله نهیب بلشکر داد هر دو لشکر ریختند بکش بکش شد روز
روشن گشت عبدالله بازگشت اصف با پنجهزار نامرد بر شیعان ریختند
شیعان بر ایشان زدند ایشان را برداشتند تا پیش لشکر عبدالله بردند عبدالله
با پنجهزار مرد خود خود را بر پشگاه شیعان زدند هر که انجا بود همه را بکشتند
و از پس پشت مومنان در آمدند و بر شیعان ریختند مومنان حرب کنان پشت
بکوه دادند و حرب میکردند چون شب شد عبدالله گفت چندانی در پای این کوه
قرار میگیریم تا ابوتراپیان از گرسنگی هلاک شوند روز دیگر طالبه دید که
عبدالله عزم حرب نکرد طالبه گفت این ملعونان میخواهند ما را از گرسنگی
بکشند من بحرب میروم بر ان خارجیان زدند ابراهیم موصلی تیغ بر فرق
قاطع دمشقی زد چنانچه تا زنجیر کمرش بشکافت طالبه بگو میار سیکانی
برخورد و او را بقتل رسانید عبدالله بفرمود که مومنان را در میان گرفتند طالبه
سر سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا بعزت کریمت و رحیمت که ما را

بسوی خود راه نما که کرد شد بهزار آدم نمایان شد و دلاوری پیش لشکر
می آمد ده سوار در پهلوی او بودند نعره زد که منم قطبه شبیب شیبانی نمی گفت منم
یکمین بن عباس ابونجم بن عمران و علای جریر و عمر بن جریر و حر اعرابی
و سیف حجازی قطبه رسید بیک حمله کفار را متفرق کردانید و نعره زد
که شعر منم آنکه گر تیغ کین بر کشم ❊ سر چرخ گردون بچنبر کشم ❊ گر اسفندیارو
گر اسکندری ❊ هم اکنون ز دستم کجا بری ❊ جنگ در پوست اما دلیران در
جنگ قطبه حیران بودند ناگاه سر راه بر اصف راشد گرفت و تیغ دو از ده
منی را بر فرق آن ملعون زد که تا ر بچر کمرش در هم شکافت که پنج سوار از گرد راه
بیرون آمدند یک سوار نقابدار روح افزا بود با یکمین خوشگام و اورنک
اصفهانی و آهوپای رازی و فرذوق بن نوح بران خارچیان زدند روح افزا
سر راه بر عاصم بن عمران گرفت و نیزه بر پهلویش زد که از جانب دیگر
بدر رفت عبدالله روبهزیمت نهاد قطبه کسب بسیار بدست آورد و احمد و
طالبه را دریافت و قرار گرفتند طالبه گفت ای سید عرب از کجامی
گفت بدانکه من بدمشق رفتم تا منشور از امام محمد باقر بستانم و قدم درین کار نهم
امام را نیافتم بکجبه آمدم جوان خوب روی را دیدم که میگفت بارخدایا
آن مرد را بدید آور که بار غم از دل محبان رسول بردارد من پیش رفتم
و سلام کردم آن مرد دست مرا گرفت و بخانه خود برد صد کس در خانه او

نشسته

نشسته بود نام من پرسید گفتم مرا قطبه شبیب گویند آنگاه گفت مرا عبدالرحمن بن
حارث بن ابراهیم با لک اشتر گویند گفتم پدر کجاست گفت او در ولایت اصفهانست
در دهی که از اسوسنک خوانند گفت از ابومسلم چه خبر داری گفت خروج کرده
و بخواهم بخدمتش روم عبدالرحمن گفت من نامه به پدرم نویسم نامه نوشت و بمن داد
چون باصفهان رسیدم بده سوسنک رفتم خانه عالی دیدم در بالای کوهی ساخته
و باغی در کردان سرای بود غلامان را گفتم مرا باندرون بردند سلام کردم آن
پیر مبارک برجست و مرا بر کنار گرفته و گفت از کجامی ای من نامه عبدالرحمن
بوی دادم نوشته بود که باید نامه بنویسی نزد ابومسلم او را از رفتن ما بنزد او خبر دهی
تا قوی دل گردد من اینجا مومنان را جمع میکنم که بخدمت بدرایم چون حارث
نامه را بخواند گفت میخواهم بخدمت ابومسلم روم بار دیگر کرز نورزد منی را بکار دارم
بعد از سه شبانه روز نامه بمن داد که با بومسلم رسان هزار مرد با من بودند هزار
دیگر او بمن داد از وی جدا شدم بهر جا که میرسیدم مومنان پیش من می آمدند
تا چهار هزار مرد بر سر من جمع شدند چون بدین نزدیکی رسیدم در خواب
رفتم جمال جهان آرای مصطفی و مرتضی را دیدم که بمن گفتند که بعضی از دوستان ما
در دشت نهروان در دست دشمنان گرفتارند بر خیز ایشان را خلاص کن تیغ
از نیام بر کشید و بدست من داد چون بیدار شدم تیغ در دستم بود که این
ده سالار پیش من آمدند و همین خواب دیده بودند در حال سوار شدم بخدمت

مشرف شدم بعد از آن قطبه ده تخته جامه و صد خود و صد شمشیر و پنجاه سپر و
پست نیزهٔ فولاد و دویست اسب تازی جدا کرد و بدست ایوب بن شعیب
داد و از برای حارث ابراهیم فرستاد قطبه گفت ای شاه طالبه از اینجا تا پیش
ابومسلم پنج شش شهرست علما را بطریق مروانیان ترتیب دهیم که هیچکس بر سر
راه ما نیاید و با ما محاربه نکنند و روانه خراسان شدند از آنجانب عبدالله کعب
بشهر آمد گفتند آمده اند و روح افزا را بدر برده اند در حال عبدالله نوشت بسوا
واو بنزد نصر فرستاد

آمدن قطبه و شاه طالبه و احمد زمجی بشق مروانیان به نشابور و اختلاط کردن سلیمان طلحه و بمسجد رفتن و خطیب را کشتن

اما مولف اخبار گوید که با دلاوران چون به نشابور رسیدند قطبه خود را معاینه
دمشقی نام کرد سلیمان با علفه و علوفه بخدمت قطبه آمد گفت خطیبی از نزد مروان
آمده که او را مریض بن عمر مخزومی گویند فردا در مسجد جامع خطبه در شان مروان
میخواند میخواهم که حاضر باشید روز دیگر قطبه هفت هزار آدم در برون گذاشت
و سه هزار مرد برداشت و بمسجد آمد خطیب شروع در ناسزا کرد احمد از جا بر جست
و بپای منبر آمد گفت میخواهم که دستت ببوسم خنجر برکشید و سرش از بدن جدا کرد
خارجیان بروی هجوم کردند آن سه هزار شیعه دست به تیغ بردند و کشش بسیار
کردند از نشابور بیرون آمدند و رو بمرو نهادند سلیمان طلحه نامه بنصر نوشت که ابو ترابیان
این قسم مکری بر من زدند و بنصر فرستاد تا بداستانش برسیم آمدیم بداستان

دار آورده اند زرقی خنجر کشید و دستهٔ خنجر را زد بر دهن او که دو دندانش شکست
گفت یا امیرالمومنین بفریادم برس حرامزاده دیگر بود که او را فتح حاجب میگفتند
ریسمان بر چوبهٔ دار انداخت رگ مردی صاحبقران بحرکت درآمد و مانند سیاه
بر دست بجهد و بدست دیگر تبر پیت و کمین را در ربود و بر روی هوا انداخت
چنین که تمام چارسو روشن شد و برگردن جلاد زد که سرش دور افتاد یکی را بزیر
بغل و دیگری را بر میان خلقی که بود از پای دار هراسان شدند داروغه از جای
برجست که بگریزد ابومسلم را چشم بر فتاح افتاد دیوانه خدایی رمیس ده را بر دوش
گرفت و ببازار زرگران زد و از آنجانب عبدالرحمن قدم پیش نهاد و تبر بر کمرش زد
اتفاقا دکان زرگری چوب پوش بود و چهار چوب بر سر پا کرده بودند و پنجاه و شش
خارجی بر بالای آن چوب پوش بودند امیر تبر را بر کمر فتاح زد که همچون خیار به
دو نیم کرد بدر جست و بر ستون دکان زرگری آمد و قلم شد چهار آن چوب پوش
فرو ریخت و آن پنجاه و شش خارجی که بر بالا بودند همه بر زمین افتادند و جان بمالکان
دوزخ سپردند اما زرقی جاسوس رو ببارگاه نصر نهاد ابومسلم خرمن جان خارجیان را
بباد فنا میداد از آنجانب حرامزاده چوب دستی در دست داشت خواست
که بر عبدالرحمن زند خوردک در پشت بازار ایستاده بود تیری بر سینه آن حرامزاده زد
که از پشتش بدر رفت اما از آنجانب زرقی میدوید تا بنزد نصر آمد و گفت بچه نشسته
که در چهار سو تبر داری پیدا شده آتش در نهاد نصر افتاد فتح حاجب و سهم غلام را

طلپیده و ایشان را بجنگ فرستاد در محلی رسیدند که صاحبقران خنگ را بازار
خیاطان انداخت جنگ در پوست عبدالرحمن حمله آور شد خارجیان روی بهزیمت
نهادند درین اثنا امیر بر در دکان نانبای نوخاسته را دید که میمه سکنه آن جوالدز
دستمالی بیرون آورد و بروی خود بست و آن کنده که میشکست بجای سپر در رو بود
و بدست دیگر تبر پانزده منی حمله بر کفار کرد امیر گفت چه کسی گفت اسحق کنده
شکن جنگ در پوست اسحق امیر را بر داشت و بکوچه آمد که او را صندوق
سازان میگفتند اسحق گفت من دمنه را نگاه میدارم و تو کمند می اندازی و
از شهر بدر میروی من هم از کوشه بدر میروم امیر چنان کرد و از شهر بیرون آمد
متوجه ده ماخان شد اما شخصی درین کوچه دو خروار هیمه داشت قبل ازین اسحق را
طلبیده بود که از اشکنه پهلوان خود را بخانه انداخت و بهیمه شکستن مشغول شد
و خارجیان هرچند کردیدند کسی را نیافتند بنزد نصر آمدند و حکایت را باز گفتند

آمدن ابومسلم و اختلاط کردن با ابوعطا عشیرانی و خواب دیدن حلیمه فاطمه زهرا و چشمش روشن شدن

راویان اخبار روایت کنند که چون عبدالرحمن از مرو
بیرون آمد روانه ماخان شد در میان مرو و ماخان خرابه بود امیر در خرابه
رسید صدایی شنید بر بالای بام بر آمد نماز شام بود چهار سرهنک را دید قرار
کرفته امیر در بالا قرار کرفت و با خود گفت اینها خارجی باشند روم و ایشان را
بکشم که درین محل سرهنک باندرون درآمد سردار ایشان زبان طعن بر ایشان کشود که

صبحی

صبحی رفت بود دید که طعام بیارید آن دو سرهنک گفتند که در چهار سو یک دلاور سیاه پوشی را
دیدم که تبر گرانی در دست داشت و هرچه گذشته بود گفت ایشان گفتند
تمام هیچ مددی کرد دیدیکی گفت خارجی میخواست که خنجر بزند من از عقب او در آمدم
و شکمش را دریدم دیگری گفت من معونی را کشتم نان و گوشتی آوردند و بر سفره
نهادند خوردن آغاز کردند عبدالرحمن از بالا زیر آمد و قدم در خرابه نهاد
دو کسی که از شهر آمده بودند از جای جستند و در پای عبدالرحمن افتادند امیر ایشان را
نوازش داد و بطعام خوردن مشغول شدند امیر را گفتند چه کسانید امیر گفت
من عبدالرحمن خواهنده خون امام حسین سردار ایشان گفت مرا ابوعطای
عشیرانی گویند دیگری گفت مرا ابوالحسن زندقانی گویند دیگر را نام یعقوب ریحانی
و یونس سمانی و دیگر را اسمعیل خوارستانی ششم ابوالفتح فیروزآبادی نام بود
ابوعطا که سردارشان بود عیاری بود که تمام عیاران خراسان غصه از دست
او داشتند از جمله داروی بیهوشی را چنان ساختی که اگر ذره در دریای عمان انداختی
جانوران بیجان میشدی و دانست که شیر مردان بدو بیعت کرده اند او نیز با یاران
بعبدالرحمن بیعت کرد ابومسلم گفت وعده ما و شما اینجاست و روانه ده شد
اما حلیمه بخواب رفت و خاتون قیامت را در خواب دید بعد از دوازده سال که
حجاج او را میل کشیده بود فاطمه زهرا او را شفا داد و گفت دیگر پسرت را اگر کشتن
خارجیان منع مکن حلیمه از خواب در آمد نگریست هر دو چشم مادر را روشن دید

زنان همسایه خبردار شدند او را انبار کنباد کهفتند درین اثنا عبد الرحمن در آمد حلیمه او را
در سه سالکی دیده بود حالا که نظر کرد جوانی دید پنج کز قامت فراخ سینه ستبر کردن
سرخ چهره ابروها پیوسته خال سبزی بر پیشانی ما در را دریافت حلیمه کفت در
کشتن خارجیان تقصیر مکن و بعضی کفته اند که عبد الرحمن تبر را بدست حلیمه داد
ان زن مومنه انرا بر روی خود مالید چشمش روشن شد القصه سه شبانه روز در نزد مادر بود
بعد از ان روبرو نهاد بچار سو رسید قرار کرفت ناکاه زرقی جاسوس در کذر بود
و صاحبقرا از دید و بخدمت نصر آمد و حکایت را باز کفت ان ملعون چارصد
پیاده با فتح حاجب و اسد عامر را روانه کرد زرعی پیش پیش می آمد از انجانب
ابو سلم برخواست و روانه بازار خبازان شد اتفاقا دکان کله پزی بود و شیعه
بود امیر را شناخت خوشامدی زد امیر هم کرسنه بود به اندرون دکان در آمد درین
اثنا زرعی از دمنه چارسو دید که امیر بدکان کله پزی رفت ایشانرا بر داشت و
متوجه شد اما محتاج از برای صاحب الدعوه طعامی ترتیب داد نظر کرد پیادها را
دید با امیر کفت جماعتی به کرفتن شما می آیند امیر از جا برجست و تبر را در ربود و از دکان
بیرون آمد درین اثنا اسد عامر رسید و کفت ای روستایی کجا کذارم که تو بدر روی
امیر تبری بر فرقش زد که تا بمنش سایند و سه کس دیکر را کشت و راه دروازه علمداران
در پیش کرفت پنج شش قدم که آمد پیاده روبسته را دید که تبری در دست نعره بر آورد
که دغدغه بخاطر مرسان منم اسحق کنده شکن به اتفاق بدر دروازه آمدند خارجی انجا بود که
ورا

او را کعب علبه میکفتند و چهل کس وابسته او بود سر راه بر امیر کرفت امیر تبر را کمر
کعب زد که همچون خیارش بدو پاره کرد آن چهل کس روبه کریز نهادند امیر با اسحق
از دروازه بیرون آمدند سوار و پیاده بسیار بیرون آمده دور ایشانرا فرو کرفتند
اسحق کفت یا امیر آن تلی که در برابرست انرا تل قیمان میکویند مرجا تیمی که هست
وعده به آن تلست بهمه حال بدان بالا بر آییم باتفاق بر بالای تل بر آمدند زرعی نعره بر
لشکر زد که دور تل را فرو کیرید اسحق کنده شکن کمانی با چهل تیر همراه داشت تیرها را
بر زمین بخیت ابو مسلم کفت اول جنک سنک میکنیم آن تلی بود که قیمان همیشه خروارها
سنک می آوردند القصه این خبر به نصر سیار رسید ملعون خواست سوار شود
خواجه محمد کفت روستایی چه نوع کدخدایی باشد بواسطه او اقدام رنجه فرمایی
نصر را غلامی بود که او را تمرتاش حبشی میکفتند خدمت کرد و کفت بروم و سر او را
بیارم بپای تل آمد پیاده شد و سپر در سر کشید و آهنک بالا کرد و اسحق کفت یا
عبد الرحمن تمام لشکر نصر است و این غلام در همین بالا بر آمد تمرتاش ببالا بر آمد
عبد الرحمن کفت اکر شرط کنی که بکذاری که مرا بکشند من دست را به بند دهم
تمرتاش سوکند خورد امیر دست بر بالای هم نهاد تمرتاش کمند را بر داشت
که دست امیر را به بندد امیر تبر را بر کردن او زد که سرش در بالا ماند و تنش در پایین
افتاد زرعی نزد نصر آمد و حکایت را باز کفت ان ملعون بی تاب شد و سوار شد
و بپای تل آمد و کفت همه یکبار ببالا بر آیید و او را بکیرید خواجه محمد کفت که مرد

درلشکر توست کورستم غاشیهٔ اورا میکشد یکی را بفرست بربالای تل نصر گفت
مرداویز دمغانی را طلب بسند مرداویز روانه بالا شد عبدالرحمن کمان اسحق را در ربود
و تیری بر سینهٔ مرداویز زد که از پشتش بدر رفت بر زمین افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد
نصر گفت خوشکام کمند انداز را طلب بسند اورا بر بالا فرستاد او پیش امیر آمد و کمند را
بر امیر انداخت عبدالرحمن تبر را پیش آورد کمند در گلوی تبر افتاد امیر سر کمند را گرفت
و اورا در دور تل بچرخ آورد تا بجهنم بپوست نصر در غضب شد خواجه محمد گفت صبر کن
تا من بر بالا روم و اورا بجبر و تدبیر بپایین آرم خواجه از استر پیاده شد و رو ببالا
نهاد عبدالرحمن عمداً دست به تبر کرد خواجه گفت ای پهلوان دست نگهدار تا با تو
دو کلمه بگویم خواجه پیش آمد و گفت ای جوانمرد حیف است که شما ازین ورطه نجات
یابید من خود را کشتن میدهم و ترا نجات میدهم بواسطه آنکه صاحب قران در
عالم کمست اما و زر بسیارست این بگفت و از بالا بزیر آمد خواجه محمد دعایی داشت
بخط حیدر کرار آن دعا را بخواند و بر خود دمید و گفت ای امیر خراسان آن
مرد میگوید مرا ابوتراب هیچ مهمی نیست من سوال کردم که سبب چیست که متفرق
شده جواب داد بواسطه آنکه اهل عالم از من اعتباری بگیرند و حالیا میخواهم که
بخدمت امیر خراسان بیایم نصر خوشحال شد و گفت بگو که بپایین بیاید خواجه گفت
مرا سخنی بخاطر رسیده است شما متوجه شکار شوید بواسطه آنکه اهل عالم نگویند که
نصر سیار بگرفتن روستایی آمده بود و بگویند که به شکار میرفت نصر را سمع افتاد

روی بشکار نهاد ببرکت دعایی بود که خواجه داشت عبدالرحمن گفت روز
خود را یافتم و روی بدروازه نهاد **آمدن ابومسلم بدر دروازه وکشتن قحطاسک دربیدن
ابوعطا و آمدن نصر سیار از شکار و حرب کردن با مومنان** اما مولف اخبار روایت کند
که عبدالرحمن و اسحق کنده شکن بر در دروازه رسیدند حرامزاده بود که او را قحطاسک
دروازه بان میگفتند هرگاه عبدالرحمن آمد شد میکرد آن ملعون ناسزا میگفت امیر
تبری بر گردنش زد سرش بدور افتاد مردمی که در دهلیز بودند رو بگریز نهادند صاحب الدعوه
ببازار مرو شاهجان آمد حرامزاده بود که او را امر قوعک طواف میگفتند دشمن آل
محمد بود اتفاقا در بزازخان ابومسلم بدو برخورد تبر را بر گردنش زد که بدو پاره اش کرد
درین اثنا زرعی رسید مردم بازار هجوم کردند بتوفیق خدا ابوعطا با یاران رسید از
جانب دیگر خورد ک آهنگر با دلاوران رسید همه روها را بسته حمله آور شدند مجموع
چهارده کس بودند زرعی آمد و طاهر نصر سیار را خبر کرد او با خارجیان شد جنگ بر در
مسجد آدینه افتاد طاهر زرعی را طلبید که برو لشکار را امیر خراسان را بیار زرعی بصحرا
آمد و حالا ترا بار گفت نصر در قهر شد بشهر آمد بر در مسجد جامع رسید در محلی که جنگ
گرم شده بود نصر نهیب بخارجیان داد که حمله کنید کافران هجوم ضربی آوردند خورد ک
گفت بدهلیز مسجد درآییم و ایشان چنان کردند و سر راه بر خارجی بستند قتل یک
خارجی اعظم پیش دستی کرد و قدم در دهلیز نهاد عبدالرحمن تبر را بر هر دو ساقش زد که پاهای
او جدا شد و بر زمین افتاد اسحق کنده شکن تبری بر فرقش زد تا بخبر کمرش درهم

شکافت خارجیان بدهلیز مسجد هجوم آوردند مومنان بمیان مسجد آمدند و در عام
بربام منار بگریختند دست بسنگ بردند خوردک گفت یا امیر بیایید تا بر بالای منار
برآییم این بگفت و باتفاق بر بالا برآمدند اتفاقا قبهٔ منار فرود آمده بود عقیل اعظم را
بخاطر رسیده بود که ازان بسیار ذپارهٔ آجر بر بالا برده بود مومنان خوشحال شدند و
خارجیان بمیان مسجد و از بالا شیعیان سنگ میریختند تا محلی که شب شد عبدالرحمن بسیار
خوش آواز بود بر آهنگ زده و توحید بخواند آن شب همه شب بذکر حق تعالی گذرانید
تا سفیده بدمید عقیل اعظم نزد نصر آمد و گفت بلکه ایشان آرزو داشته باشند
منار را می باید انداخت نصر گفت چون بیندازیم عقیل گفت کن کلنگ باید فرمود از
چهار جانب مسجد نقب بر منار زنند بعد ازان که نقب را بپای منار رسانند کندهای
بزرگ در زیر منار نهند بعد ازان آتش زنند کنده‌ها که بسوزد منار فرو آید ایشان
هلاک شوند نصر فرمود تا چنان کردند روز دوم نماز عصر بود که سر نقب را بپای منار
رسانیدند و کنده‌ها بند کردند و نزد نصر آمدند که برخصت شما میرویم که آتش در ان
کنده‌ها زنیم خواجه محمد گفت اگر حالا آتش درین کنده‌ها زنیم خفتن خواهد سوخت اینقدر
بگذار که سفیده بدمد خلق جمع شوند بعد ازان آتش در زیر منار زنیم نصر را مسموع
افتاد چون شب شد نصر گفت امشب نه شبست که من خواب کرده‌ام خواجه گفت
شما بخواب مشغول شوید من کشیک میدارم عبدالرحمن قصیده در شان علی ابن
ابی طالب بخواند راوی گوید در میان خارجیان مردی بود مومن و موذن او را گرد بند

افی

رضا روی بکشید با خود گفت که روا باشد که فردا آتش زنند و این منار را فرود
آرند برپیش ابوطاهر آمد و گفت رخصت ده که بر پیش طاق مسجد برآیم و قصیده
در شان مروان بخوانم گفت چنین باشد که مرد بر پیش طاق برآمد و بر آهنگ زد
و در میان آهنگ گفت ای مومنان بدانید که زیر منار را کنده‌اند و کنده‌ها نهاده‌اند
سفیده که بدمد آتش خواهند زد امیر شنید و بخوردک گفت خوردک گفت او مرد
مومنست عبدالرحمن گفت جایی که پنج مومن بدولت آل عبا توجه بدرگاه اله کنند
مدعا حاصل شود ما چارده تنیم بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکنیم دست بدعا
برداشتند هنوز مناجات را تمام نکشه بودند که از روی هوا رعد و برق برخواست
و شمع و مشعل خارجیان کشته شد و بنیاد تگرگ شد هر یکی برابر بیضه بر فرق
خارجی که می آمد مغزش پریشان میشد ملعونان متفرق شدند عبدالرحمن گفت بیایید
تا از منار پایین رویم صفهٔ مسجد دست و خارجیان نشسته‌اند کمند باید انداخت
و خود را بام مسجد رسانید امیر گفت کدام کمندست که بقد این منار برسد
ابوعطا را از کمر کمند و اگر در میان با چهار کوسفند بند کرده بود بطریق زینه
پایه که از چوب بسازند حلقه و قلابی امیر گفت من هرگز این قسم کمندی
ندیده‌ام ابوعطا گفت این را زینه پای عیاری گویند انداخت و بند کرد اول
خود بپایین آمد بعد ازان یاران بزیر آمدند و بر بام مسجد جمع شدند امیر گفت متفرق
شوید ایشان خود را بر کوچها انداختند عبدالرحمن بر سر چارسو رسید و

شاگرد عیسی بر امیر برخورد امیر هر دو را بقتل رسانید گذارش بکوچه افتاد آب
روان و درختی چند واقع شده بود در برابر خانه بود امیر در کنار آب نشست دید که
آن در خانه باز شد شخصی برون آمد و گفت بار خدا امر العبد الرحمن رسان امیر پیش آمد
پیر را دید گفت مرا ما میار گبر گویند در خواب جمال محمد علیه السلام را دیدم
و مرا مسلمان کرد و گفت صاحبقران بر سر کوچه نشسته برو او را دریاب بیدار
شدم عیالم را دیدم گریه میکنند گفتم چه حال داری گفت فاطمه زهرا را بخواب دیدم
و مرا مسلمان کرد من احوال خود را باز گفتم امیر را برداشت و بخانه آورد و طعام آورد
امیر نوش جان فرمود ما میار را گفت برو مسجد جامع و به بین چه خبرست ما میار بمسجد
از انجانب آفتاب سر زد خلق رو بمسجد نهادند نصر نظر کرد دید یک گله کبوتر بر قبه مناره
نشسته اند عقیل سپر در سر کشید و آهنگ بالا کرد هفت زینه پایه که بالا آمد کبوترها پر
برهم زدند عقیل تصور شیعیان کرد پایش از پیش رفت و شانه اش شکست نصر فرمود
تا آتش در زیر منار زدند بنیاد سوختن کرد بعد از زمانی چوبها سوخت و منار بر عقب مسجد
افتاد و ده دوازده خانه خارجی فرود آمد هرچند نظر کردند یک شیعه در میان سنگ و
خاک ندیدند نصر آزرده شد و بارگاه آمد ما میار این حکایت را بسمع یاران رسانید
چون شب شد عبد الرحمن نمد سیاه را بر دوش انداخت و تبر را در ربود و در برابر
کوشک نصر آمد مدرسه بود امیر بر بام آن مدرسه برآمد توحید و منقبت را بآهنگ زد
نصر گفت این روستایی را بگیرید خلق متوجه بمدرسه شدند امیر بزیر آمد شعبان

دیکر

نصر سیار مریره بن عمر ازابهن که بولایت امیر المومنین که یکی شده است
داغولی گفت چه مکری بر کار زده اند شب مریره را کشتند و حالا سگی را
در زنجیر کشیده اند که این مریره بن عمر است داغولی که این را گفت هر دو لشکر
چه دیدند که صدایی از آسمان برآمد و برقی جست و دران سگ افتاد و همچو
سرگین در یکدیگر سوخت و گردبادی از هوا برخاست و خاکستر او را برداشت
و راه کهکشان هوا او در پیش گرفت و صدایی از آن گردباد برآمد که هر که دشمنی
با خاندان پیغمبر کند انیش جزاست داغولی گفت سحر ابوتراپیان بکجا رسیده است
نصر سیار گفت ای داغولی مصلحت چیست داغولی گفت صرفه در نیست که
جنگ بکنیم اگر جنگ میکنیم یک آدم ما زنده نمی ماند اولی آنست که شب ره بر
دست دراید بگریزیم و برویم به نیشابور و هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند
چونکه شب بر سر دست درآمد نصر بفرمود که خیمه و خرگاه را کندند و روی بنیشابور
نهادند و چونکه پنج شش فرسنگی آمدند عقیل اعظم بغدادی گفت ما که بنیشابور
میرویم ابوتراپیان به گرفتن شهر طوس و قلعه طاروت خواهند رفت و این قلعه
طاروت در شش فرسنگی شهر طوس واقع شده بود نصر سیار خیاطین بربری را
با لشکر بشهر طوس فرستاد و تمیم نصر سیار را بقلعه طاروت فرستاد و
خود متوجه نیشابور شدند اما از آنجانب چونکه سعید و صبیح دمید جز از برای
ابومسلم آوردند که نصر گریخته و به نیشابور رفته است امرا ابومسلم مصلحت دیدند

که فصل زمستانست میرویم و در شهر سرخس قرار میکیریم که کرمست و اینمقدار
صبر میکنیم که سید قحطبه با فرزندان از نسا و باورد بیایند امیر قبول کرد
و لشکر متوجه سرخس شدند چونکه بسرخس رسیدند کسیبی که در کاسه رود کرفته
بودند همه را از برای حیله فرستادند و ایشان در سرخس قرار کرفتند تا بدانش
برسیم ذر دیدن داغولی جمیل بن نصر را و وقایعی که دران زمان واقع شده
راوی اخبار و ناقل آثار ابوطاهر بن حسین بن موسی ترطوسی احسن روایت
میکند که چونکه نصر با سلیمان طلحه و قاسم خزیمه و معاد رازی و عقیل اعظم بغدادی
و خواجه محمد طاهر خجندی چونکه ایشان بنیشابور رسیدند نصر بشهر درامد و قرار
کرفتند و لشکری در بیرون خیمها بر سر پای کردند نصر سیار بسیار پریشان بود
بواسطه انکه او را بلا بر بلا آمده بود یکی انکه شکست خورده بود دوم انکه عیال و اطفال
از دستش بدر رفته بود روز دیکر جاسوسان خبر آوردند که ابو مسلم بسرخس
رفته است نصر یکمرتبه خوشحال شد و کفت بهمه حال لشکری در نیشابور جمع کنم
روز پنجم بود که نصر سیار و سلیمان طلحه اسدی در بارکاه قرار کرفته که شاطری
درامد و دعا و ثنای نصر سیار بجای آورد و کفت ترا مژده باد که محمد طاهر خزیمه با
صد و پنجاه هزار آدم از پای تخت مروان بمدد شما می آید راوی چنین
روایت کند که عبدالجبار ایزدی بخدمت مروان آمد و کفت ای امیرالمؤمنین
خراسان از دست رفت مروان کفت کی را بخراسان فرستیم عبدالجبار

کرد

دست بخنجر کرد و کفت یا علی ایشان که این را شنیدند شمشیر را دور انداختند و
کفتند ای جوان بعبره بان این ما نام شویم ایشان در دست و پای امیر افتادند
کفتند از کجا می آیی کفت از خراسان کفتند راستست که در مرو شاهجان جوان
سرخ چهره پیدا شده دار و غه بازار را کشته کفت فقیرم صاحب الدعوه را دریافته
یکی کفت مرا قاسم خفاف میکویند و او را صبهان سا پانی و او را عیسی سبزواری
کویند و این شیر دل را خواجه محمد صراف کویند و کار ما نیست کسی را که آوردیم اکر
شیعه است دستش می بوسیم و اکر کفار است سرش را میبریم امیر بعد بحشانز و
ایشانرا وداع کرد و روانه کوفه شد شهر معظمی را دید هیجده دروازه داشت هر
دروازه بدروازه یک فرسخ و حصارش هیجده فرسخ و شش هزار و چهار صد مدرسه
داشت و هزار و شصت و شش حمام و دوازده هزار و منقصد کاروانسرا و هزار و
سی عدد مناره و نود و شش محله در هر محله چهل و شش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه
بار در هر کوچه هزار مسجد و در هر مسجدی هزار چراغ عبدالرحمن بشهر درآمد
و غالیچه خرید و بکاروان سرا درآمد و حجره کرفت و در حجره را قفل کرد و بحمام آمد و رخت را
کند و باندرون رفت چون برون آمد رخت خود را ندید بحمامی کفت رختهای من کو
کفت هر کجا کنده بردار امیر کفت من بتو سپرده ام حمامی بنیاد کریه کرد امیر غصه
که داشت چه خنجر بود و زر بود کفت ای استاد جامه کهنه و سرخی که بر سر نهم
قبا کهنه آورد و فوطه حمامی بر سر پیچید امیر بیرون امد حجره را کشود دید که عقب

حجره را شکافته اند و هرچه بود از نقد و جنس برده اند کاروانسرادار را طلبید او قسم یاد
کرد که من ندارم ایشان را بخشید از کاروانسرا بیرون آمد و آن شب در مسجد خوابید
چون صبح شد بر سر بازار آمد دید که فعلها نشسته اند بیل در دست آمد در میان ایشان
نشست همه را بردند عبدالرحمن را نبردند بواسطه آنکه بیل نداشت آن روز را بسر کرد
روز دیگر بهمان موضع آمد مردی پیری آمد و عبدالرحمن را برد و بیلی آورد و بدست امیر داد
امیر گفت این بیل شکسته است پنج شش بیل آورد عبدالرحمن گفت این بیل طفلکانست اتفاقا
او را بابا اسلم بیل باز میگفتند که در هنگام جوانی بیل هفتاد منی کار میفرمود مشهور
و معروف بود بابا گفت بروند و بیل مرا بیارند اگر نتواند کار فرمود شلاق ضربی برو
زنم بیل را آوردند و بابو سلم دادند بابا ایستاده بود امیر یک مرد جا را انبار کرد بابا
گفت اگر در هنگام جوانی تو بر میخوردم خاک در کاسه سرت میکردم امیر گفت هیچ طعامی
داری بخوریم گفت در بارست امیر گفت سد رمقی بابا رفت سه نان با پاره دوشابی
آورد امیر خواست که بیل بر زمین فرو برد سر بیل بند شد یک خوانی برون آمد طلا
حکایت را به بابا گفت پیر گفت زینهار که این را بکسی اظهار مکن برادروار حصه میکنیم
امیر گفت اگر گنج کیخسروست تعلق بشما دارد درین محل طعام آوردند و بر خوان طلا
نهادند آفتاب گرم بود دسته بیل را بر زمین فرو برد سایه بان ساخت حکایت
رمال بخاطرش رسید خوشحال شد بابا اسلم صاحب الدعوه را بفرزندی قبول
کرد و بوقچه رختی از برای امیر آورد عبدالرحمن رخت پوشید و بعزم سیر بیرون

آمد گذارش بر در عمارتی افتاد در آن عمارت نگاه کرد دو کس را دید که طعام
میخوردند یک پیر نورانی ژنده را بخیه میزد آن پیر صاحب الدعوه را اسم داد
که باندرون درا عبدالرحمن درآمد و قرار گرفت آن پیر پرسید که از کجایی گفت
از مرو شاهجان گفت راستست که تبرداری پیدا شده خون فرزندان ابوتراب را
می طلبد امیر گفت یقینم حاصل است که تو شیعه گفت منم عبدالرحمن در
دست و پای امیر افتادند و آن رختی که از حمام دزدیده بودند و آن رختی که
در کاروانسرا برده بودند آوردند گفتند ما از نجیم مرا پیر قشام نوقچی و دیرا نوح
وارجی گویند و حمد وارجی گویند آمدیم که برویم بمکه عتبه ولید رفیق ما را
گرفت و در بند کشید و مدت سه سالست و او محبوس کرده نامش را پرسید
گفتند او را پهلوان حمید علیابادی گویند عبدالرحمن گفت شما باین عیاری
چرا او را بیرون نیاوردید گفتند زندان محکمست باتفاق به پیش زندان
آمدند میل فولاد را بر کنار خندق فرو برده بودند و بر در زندان زنجیرها گذرانیده
بودند و تخته بندها بر سر زنجیر انداخته و آمد و شد میکردند شب که میشد زنجیرها را بر
میداشتند امیر بر هر جانب نظر کرد کوی بزرگی را دید امیر گفت اگر کسی آب
این خندق را درین کوه بندد درین زندان دخل میتواند کرد چون شب شد امیر
بر در خانه اسلم آمد بیل را گرفت اینقدر صبر کرد که دانگی از شب گذشت
باتفاق یکدیگر بر کنار خندق آمدند امیر بیل را برداشت و بر کنار خندق که در

یکدیگر شکافت آب خندق را بآن کو برد بعد از زمانی خندق خالی شد عبد الرحمن
با یاران بخاک ریز آمد بنیاد کندن کرد چون یک گز کند چوبی پیدا شد اتفاقا
در محلی که زندان امی ساخته اند چهار چوب عادی در زیر آن زندان سر بر یکدگر
نهاده اند و سر دیگر در خاک ریز بند کرده اند که زمین آن زندان محکم باشد امیر میکند و می آید
از پی چوب تا سر از میان زندان بدر کرد از کنج زندان صدایی بگوشش رسید
چهار کس را دید در بند نظر کرد ابو عطای شمیرانی که در اصفهان کم کرده بود ایشان را
از بند نجات داد و پرسید که شما چون اینجا افتادید گفتند دران روزی که در عراق
از ما جدا شدی جماعتی بگنبد خلوتیان آمدند به گرفتن ما ما بگریختیم و بکربلا آمدیم
و زیارت کردیم بعد ازان آمدیم بکوفه در بازار عسس شهر ما را گرفت و در زندان
کرد امیر بمیان زندان آمد چاهی را دید آسیا سنگی بر بالای آن آن سنگ را
برداشت صدایی از ته چاه بر آمد که ای صاحب قران کمند را بینداز تا برون
آییم امیر کمند را انداخت و بر بالا بر آمد امیر نظر کرد جوانی را دید که از صلابت او
زمین و زمان میلرزد به اتفاق از زندان بیرون آمدند و پل بابا اسلم را از خاطر
گذاشتند و از شهر کوفه بیرون آمدند حید گفت مرا آقاییست در هندوستان
که او را امیر کون بن طاهر ملجی گویند در دور هشام عبد الملک خروج کرد
خارجی بسیار کشت و بهند رفت اگر امر باشد بروم بخراسان او را بیارم همراه ایشان
او را وداع کردند ابو عطا گفت من طاقت مفارقت شما ندارم و متوجه خراسان شدند

امیر سفیده دمید بسر چشمه رسید بخواب مشغول شد چاشتی بود دید جماعتی از
کوفه می‌گذشتند حیف از بابا اسلم پل باز که فردا بخواهند کشت امیر پرسید که چرا گفت
امشب آمده اند و زندان کوفه را شکسته اند پل بابا اسلم در خندق افتاده بود به پیش
عتبه آوردند مقرر چنین شد که فردا بر دارش کشند عبد الرحمن گفت حاشا بدرگاه
خدا که زیارت تو قبول باشد مراجعت نمود کمند را بر بارو انداخت عبد الرحمن
از بالا بر آمد حید را دید حید گفت رفتم و بابا را نجات دادم و نوزده کس را کشتم
حید گفت چون آمده ام شما اینجا قرار گیرید تا بنده بروم بکشتن عتبه ولید پهلوان
روان شد که صدایی بر آمد که یا امیر المومنین نظر کرد شخصی را دید گفت مرا خیر اصفهانی
گویند و حالیا عباس علی را بخواب دیدم که بمن گفت برو و مدعاش حاصل کن
عبد الرحمن گفت خانه معدان عسس کدامست خیر گفت این بالا خانه بلند امیر
بر بالا بر آمد معدان را با سه خارجی بجهنم فرستاد و بزیر آمد حید نیز با بابا اسلم گفت که
درین نزدیکی دهیست که او را اکلبانیه گویند حید گفت بنده شما را ببرم صاحب الدعوا
روی بکربلا نهاد می آمد تا صحرای کربلا رسید گریه بر و دست داد یک فرسخ
گریه میکرد تا بر سر قبر حضرت رسید آنجا بیهوش شد جمال با کمال امام حسین را
دید گفت حضرت دست ترا قوی داشتیم زنهار که خود را بخراسان رسان
امیر بهوش آمد بعد از یک شبانه روز متوجه مداین شد می آمد تا بنزدیک شهر رسید
استر سواری از برابر نمایان شد چون نزدیک رسید پیاده شد و دست

و پای امیر افتاد عبد الرحمن گفت چه کسی گفت مرا خواجه علی مشتری زرگو یند
دوشبست که امام حسین را بخواب دیدم و از آمدن شما مرا خبر داد امیر را برداشت
وبخانه آمد صاحب الدعوه نامه خواجه محمد را بخواجه علی داد و گفت دو روز پس ازین
سهلان اردبیلی از پای تخت مروان آمد و رفت بخراسان که هرجا بوترابی باشد
بقتل رساند امیر مقاتل دمشقی را کشت روانه عراق شد می آمد تا بعراق رسید
و مسجد جامع در آمد و سیر میکرد پیر نورانی آمد سر دست امیر را گرفت و گفت زنیست
درین شهر که اگر شبی مهمان بر سر سفره او نشیند خواب نمیکند عبد الرحمن را برداشت
وبخانه در آورد چشم آن زن مومنه بر امیر افتاد و شیر از پستانهایش روان شد
تعجب کرد و گفت دیگر شما بعراق آمده بودید گفت ششماه قبل ازین آمده بودم
گفت اما در گنبد علویان بیمار بودم عورت ازجا در آمد و گفت من شربت و
اش از برای شما آوردم من زن خواجه قیس عامر اصفهانی ام که وزیر حجاج بود
عبد الرحمن ازجا در آمد و گفت من پسر اسد جنیدم زن گفت من ترا شیر دادم
سر و دیده امیر را بوسید دخترش میمونه نیز امیر را دریافت ابو مسلم گفت دو
رفیق مرا شعشعة بن اشجع کشته روانه کوشک شعشعه شد پای کوشک آمد کمند
انداخت و بر بالا بر آمد نظر کرد سیاه پوشی را دید سری در دست نگاه کرد
میمونه را دید گفت رفتم و شعشعه را کشتم باتفاق بخانه آمدند که درین محل آن پسر آمد
و گفت رفتم دوازده کس را سر از بدن جدا کردم که خوارجیان بگویند که اگر کم

شع

شعشعه را کشت از دروازه بدر رفت چون صبح شد غوغا در اصفهان افتاد
که شعشعه را کشتند شعشعه را پسر عیسی بود که او را عام ضاره میگفتند بر جای
او نشست پنج روز عبد الرحمن از خانه بیرون نیامد روز ششم آمد نوکر خواجه سلیمان را
دید نامه خواجه را بامیر داد نوشته بود که در محلی که شما تشریف برده بودید خوردک را
با پانزده کس گرفتند و نامه بپای تخت مروان نوشتند در جواب نامه آمد که ایشان را
باید کشت یک مردی آمد که او را سهلان اردبیلی گویند مقرر شد که دهم محرم ایشان را
بکشند هفت روز به قتل امام مانده بود زن را وداع کرد **آمدن ابو مسلم بخراسان
و خوردک را از پای دار خلاص کردن** راویان این داستان روایت کنند که امیر
دو منزل را یکی میکرد که بجای دهقانی رسید آنجا دهی بود که از اعیان دوست
می گفتند امیر بآن ده آمد که توشه بستاند زالی دید بر در خانه و مرد پیری روشن ضمیری
نشسته بود خواست که از پیش و بگذرد آن مرد صاحب الدعوت را طلبید
گفت این راده مهمان دوست گویند تو جوان غریبی امروز مهمان مایی امیر را
برداشت وبخانه آورد گفت از صباح تا حال انتظار شما میکشم مرا اردشیر
زرد مهر مقانی گویند دوشینه امام را در خواب دیدم که بمن گفت او میرسد
او را دریاب جوانی در سن هفده سالگی دست امیر را بوسید اردشیر گفت او
پسر منست اسم او علیست از ترس خارجیان او را زید میخوانم اتفاقا آن روز اول
محرم بود امیر را اجازه راهوار بود پیشکش ابو مسلم کرد و گفت این فقیر اول امیر

دمقان بودم خارجیان بکوی مرا پیش مروان کردند حالا دقیقیت که درین ده بسر
می کنم مراد خرثیت مشهی ام باید که بکبیری قبول کنی امیر قبولنمود و بر جازه سوار شد
ومتوجه خراسان شد می آمد تا بنزدیک نیشاپور رسید که از برابر خواجه محمد رسید و
گفت اینک مرتضی علی مرا بخدمت تو فرستاد و تبر را بامیر داد ابوسلم طی منازل و
مراحل مینمود تا بده ماخان رسید یک روز به قتل مانده بود بر در خانه عبدالله آمد
خواهر را دریافت مردم ماخان بدیدن امیر آمدند صاحب قران گفت یک مرد میخواهم
که بمرو رود و خبری بیارد جنید ماخانی برخواست و بشهر آمد دید که چهار بازار را آیین
بسته اند و مغنیان را نشانده بودند و دستهارا حنا نهاده بودند که شب قتل فرزند
ابوترابست جنید از شهر بده آمد و حالات را باز گفت عبدالرحمن گفت فردا کربلای
پای دار خورد گشت صبر کرد تا سحر شد مکمل و مسلح شد و برون آمد بجا به رسید
نظر کرد ابوعطا و ابوالحسن و یعقوب و یونس بودند صاحب قران ادریافتند و
باتفاق بمیدان آمدند پانزده دار را دیدند که برسر پای کرده اند و خلقی بسیار
بر در و بام برآمده اند که افتح حاجب و زعی جاسوس دلاوران را پای دار آوردند
افتح بخوردگ گفت ای ابوترابی به بینم که چون علی بفریادت میرسد خوردگ گفت ای
اهل مرو شاهجان دزدی نکرده ایم و زن و فرزند کسی را نکشیده ایم ما را بجهت امر المؤمنین
بپای دار آورده اند ای اهل مرو سلام من بفراق دیده را بطاق ابروی آن سرخ
چهره برسانید که بزیارت امام حسین رفته و بگویید که خوردگ جان را فدای شما کرد افتح

کار کنم

کار کنم گفت امام زمان محمد باقر است باید از نو منشور نامه گرفت تا کار تو قوی شود
و اهل شیعه بر تو جمع شوند ابوسلم را این سخن مسموع افتاد گفت چه کسی که نسبت بمن
این دلسوزی میکنی گفت مرا سهلان اردبیلی گویند اول دشمن اهل بیت
بودم شکر خدا که بدوستی مبدل شد گفت بفرما که این جماعت از گوشه بدر روند
شما بیایید بخانه من تا مصلحتی به بینیم امیر بفرمود تا ایشان از هم پاشیدند
ملازمان سهلان امیر را بخانه بردند سهلان فرمود تا سر خارجیان را که کشته شده
بودند بر نیزه کردند و بنزد طاهر آوردند سهلان گفت ای امیرزاده یک ابوترابی را
زنده نگذاشتم طاهر خوشحال شد و باتفاق بخدمت نصر آمدند نصر بفرمود سرتاپای
یراق مرصع بسهلان دادند و طبل بشارت فرو کوفتند سهلان در برابر نصر بسیار
خدمت کرد و گفت اندک کوفت بدن دارم میروم بخانه بخانه آمد راوی گوید
زرعی اینقدر صبر کرد که مجلس برشکست و بنزد نصر آمد و گفت خواجه سلیمان که
کل اختیار خود را به و داده ابوترابی بوده و حالات را باز گفت نصر شعله بن شماس را
طلبید و گفت برو خواجه و برادرش را بگیر و بنزد من آر آن ملعون رفت و خواجه را
گرفت و بنزد نصر آورد نصر حکم قتل کرد این خبر بسهلان رسید سوار شده در
محلی رسید که او را میخواستند بکشند سهلان گفت دوازده سال است که
این مرد وزارت خراسان میکند میخواهی مال مروان پامال شود نصر گفت ایشان را
بشما سپردم سهلان ایشان را بخانه آورد و دستهاشان را گشود در پهلوی عبدالرحمن نشستند

روز دیگر سهلان بنزد نصر آمد و گفت ایشان را در بند کشیدم سور در مرو دست
خواجه را بر مسند وزارت نشاند روز دیگر سهلان خواست که ببارگاه نصر رود
عبد الرحمن گفت که میخواهم که من پایم و لباس بطریق مردم اردبیل پوشید
آمد بدرگاه نصر بعد از ساعتی برخواست ابو مسلم همراه سهلان می آمد در محل
زرغی رسید و امیر را شناخت و از عقب روان شد سهلان که بر قفا نگاه
کرد زرغی را دید با یشیک آقاسی نهیب داد و او نهیب بر زرغی داد زرغی از
پس بدر رفت چون صبح شد سهلان میل شکار کرد زرغی دانست از دروازه
بیرون آمد و سر راه ایشان را گرفت در محل سهلان با عبد الرحمن رسیدند و گذشتند
زرغی رو بشهر نهاد چون بدروازه رسید انتقا قار کابدار سهلان در شهر مانده بود
چون از دروازه بیرون آمد زرغی را دید سراسیمه بشهر رفت رکابدار بنزد سهلان
آمد و حکایت را باز گفت عبد الرحمن گفت وعده ما و شما در خانه است و
بربالای کوه رفت و سهلان بشکار مشغول شد اما زرغی ببارگاه نصر آمد و حکایت را
باز گفت آتش در جان آن پلید افتاد و شعله را طلبید و پنجاه کس بدو داد و گفت
برو بعزم شکار و چون روستایی در میان لشکر سهلانست حرامزاده سوار شد
و بصحرا آمد هرچند تفحص کردند نیافتند بنزد نصر آمدند و گفتند ما ندیدیم زرغی پناه داد
قسم کرد نصر باور کرد روز دیگر سهلان بنزد نصر آمد و سلام کرد نصر رو از وی بگردانید
سهلان گفت سبب کم التفاتی چیست نصر گفت روا باشد تو دشمن مرا از سوار کنی

سهلان گفت این بهتانست زرغی پیش آمد همه نشانها را داد سهلان گفت
معلوم شد که شما نمیخواهید که من در خراسان باشم و از بارگاه بیرون آمد و پنجاه
بآن دو هزار کس داد که سوار شدند و روانه دمشق گردیدند خواجه محمد گفت
دریغا که چون سهلان بپای تخت مروان رسد کار ما را ضایع میکند نصر خواجه را
بفرستاد و سهلان را برگرداند و به پیش نصر آمد نصر فرمود تا زرغی را گرفتند
خواستند او را بکشند سهلان بخشید اما صد و بیست چوبش زد سهلان را یراق مرصع
بخشید شب دیگر بخانه خواجه سلیمان آمدند و چهار صد و هشتاد تن از شیعه آل محمد
در خانه سلیمان جمع شدند خواجه از جهت امام حسین آب و آتشی کشید خواجه گفت
ای مومنان بخصت شما کسی بنزد امام محمد باقر میفرستم که منشور نامه بگیرد ایشان
گفتند خدا فرصت دهد خواجه گفت کیست که بخاک پای امام مشرف شود امیر
از جا برجست خواجه اول نام خود را نوشت بعد از آن اسم یارانی که بودند در آخر
مکتوب نوشت وارنده مکتوب عبد الرحمن اسد جنید و کاغذ را مهر کرد و بابو مسلم داد
ابو مسلم با خان آمد و خواهر را بعبد الله سپرد و بر جمازه سوار شد و رو براه نهاد

رفتن ابو مسلم بنزد امام محمد باقر و منشور نامه گرفتن و آمدن بدمشق و زندان مروان را شکستن و طبل و علم امام حسین را با هفت هیکل رسول و بازوبند امیر المومنین از ابراهیم عباس گرفتن و آمدن بخراسان و خروج کردن او در آن ولایت

اما راوی روایت کند که ابو مسلم طی مراحل مینمود تا نزدیک مداین رسید بر قفا نظر کرد پیاده دید

ابو عطا و ابو الحسن بودند بخدمت امیر مشرف شدند و باتفاق روان شدند تا بکوفه
رسیدند ابو الحسن گفت از کوفه که گذشتی پیغافله ثوان رفت آمدند تا بدان منزلی
که قافله گاه بود قافله حج انجا فرود آمده بود ابو مسلم نیز فرود آمد چون نماز عصر شد
مردم هر کدام تحفه و تبرکی بر سر دست گرفته میرفتند عبد الرحمن پرسید که کجا میروند
گفتند اینجا مزار ابن ملجم است کشنده ابو تراب این نذر و فیت باستانه او میبریم
امیر هم بدان آستانه آمد عمارت عالی دید چهل کس دران قبر خدمت میکردند ابو مسلم
به قافله آمد نیم شب که شد بر عقب ان عمارت تلی بود امیر انجا قرار گرفت که شخصی آمد
و سر در قدم عبد الرحمن نهاد ابو مسلم گفت چه کسی گفت مرا خیر اصفهانی گویند
و بضرورت خدمت این آستانه میکنم و حالا حضرت علی را در خواب دیدم که بمن
گفت برو صاحب قران آمده برو مقصودش را حاصل کن امیر گفت میخواهم اتش
در قبر ابن ملجم زنم خیر برخواست و نزد نوفل آمد و گفت شخصی بدره زری بدر آورده
بیا تا باتفاق برویم و بگیریم نوفل را آورد کشته شد تا تمام ملعونان را آورد بدست
امیر کشته شدند خیر امیر را برداشت و بگنبد ابن ملجم آورد و مجمرهای نقره را گرفت
دران تل خاک کرد و قبر ابن ملجم را شکافت و حلبهایی که انجا بود در قبر آن ملعون نهاد
و مشک نفط آورد و بدان حلبها ریخت خیر گفت اینقدر صبر کن که من بده کلبانیه
بروم بعد از ان اتش زن عبد الرحمن اینقدر صبر کرد که خیر نیم فرسنگ رفت
بعد از ان امیر اتش در گنبد ابن ملجم زد به قافله آمد این خبر بامیر کوفه رسید سوار شد و

و به قافله آمد گفت کسی زود با من بپرسم که این عمل کیست سه شبانه روز قافله
نگاهداشت بعد از سه شبانه روز روان شد سه منزل از کوفه جدا شدند فرود
آمدند عبد الرحمن بلندی را دید جوانی نشسته که از فرق سرش تا عرش مجید
نور حق بسته عبد الرحمن بر بالا بر آمد سلام کرد آن بزرگ گفت ای مرد
مسافر خوش باشد مثمن امیر قرار گرفت به فصاحت و بلاغت او کسی
ندیده بود در خاطرش خطور کرد که بروم و طعامی که دارم بیارم بر پای
خواست و گفت اگر گستاخی نباشد فقیر اندک طعامی که دارم بیارم الحضره
فرمود که من روزه دارم شام شد آن بزرگ سه ته نان بیرون آورد امیر گوشه
شکست که هرگز بان لذت طعام نخورده بود امیر بزیر آمد قافله روان شد
عبد الرحمن هر چند نظر کرد آن بزرگ را ندید چون صبح شد نزدیک منزل
رسیدند ان جوان را دید که بر بالای کوهی نشسته امیر بر بالای آن کوه بر آمد
در دست و پای ان عالیمقدار افتاد و گفت شما را همراه قافله ندیدم حضرة
گفت مردم بسیار بودند مرا ندیدی محلی که کوچ شد ابو عطا را گفت بروید که
من همراه این بزرگ می ایم حضرت گفت که تو با ما همراهی نتوانی کرد
صبر کردند که قافله یک فرسخی رفت ان عالی همت با امیر رو براه نهاد چند
قدمی که آمدند آن بزرگ غایب شد امیر دران بیابان افتاد میشتافت تا صبح شد
هیچکس را ندید تشنگی بر وی مستولی شد زبانش از کام بیرون افتاد که ان

بزرگوار پیدا شد و گفت که گفتم که با ما همراهی شوانی کرد انحضرت دست در آستین
کرد و جام آبی بیرون آورد از شیر سفیدتر بعبد الرحمن داد امیر نوش جان ب
کرد چند قدمی آمدند درویشی را دیدند که گریه میکند و شتر مرده افتاده و آن عرب
میگوید که معاشش من ازین اشتر بود انحضرت دعا کرد دید شتر زنده شد صاحبش حیران
رفت که دامنش را بگیرد از نظر غایب شد عبد الرحمن می آمد تا بقافله رسید امیر
نظر کرد در برابر کوهی را دید و آن بزرگوار بر بالای آن کوه نشسته عبد الرحمن از
ابو عطا پرسید که این عالی نسب که بدین کوه آمده گفت هنوز یک فرسخ به
منزل مانده بود که او بر بالای این کوه بود امیر دوید بر بالای کوه غایب شد
چون بمکه رسیدند حاجیان خانه خدا را زیارت کردند که بیکبار غوغا برخواست
امیر نظر کرد حرامزاده را دید که شراب خورده و شمشیر برهنه در دست گفت این
سگیست که ابو تراب در دامن او متولد شده این تیغ را بر حجر الاسود زد که همچون
شیشه حلبی در یکدیگر شکست ابو مسلم پرسید که این چه کست گفتند که این از اکبر
خمری گویند امیر بر و نفرین کرد آن ملعون با موزه با مزون حرم در آمده
بود او برون آمد از در حرم جستن کرد خود را از سنگی گرفت آتش از نعل موزه اش
جست و دران ملعون گرفت که همچون سرگین سوخت گردبادی پیدا شد
خاکسترش را در ربود و راه کهکشان گرفت ازان گردباد صدایی آمد که هر که
دشمنی آل محمد کند انیش سزاست صد و هشتاد کس از مروان بکشتند و شیعه

شدند هر که شتری و گوسفندی داشت قربان کرد امیر جامه خود را قربان
کرد پشمینه پوشی سر دست صاحب الدعوه را گرفت عبد الرحمن را برداشت و
بر روی مزاری آورد آن بزرگوار را دید که بر روی تخته سنگی نشسته و چوب خرمایی
در پیش او بر زمین برده امیر دوید و سر در قدم او نهاد انحضرت گفت منم
امام محمد باقر برو و رفیقانت را بیار تا مرادت حاصل کنم عبد الرحمن آمد و عیار را
بخدمت امام آورد حضرت گفت مقصود تو چیست گفت جماعت مومنان
در خراسان جمع شده اند و میخواهند که خروج کنند مرا بخدمت فرستاده
حضرت گفت ترا بکوه مغان باید رفت چهل روز راست دست خود را
بمن ده ابو عطا را گفت کمر امیر را بگیر ابو الحسن کمر ابو عطا را گرفت و گفت
چشم بر هم نهید و فرمود دیده بگشایید گشودند خود را در کوهی دیدند و غاری
و تختی و درختی و چشمه آبی بود در کنار آب حیلی افتاده بود امام در بالای حیل
قرار گرفت بعد از ان از ان خانه محمد بن عبد الله عباس بیرون آمد امیر را
دریافت امام گفت شما را اینجا باید بودن تا دهم محرم شود امیر گفت منت
دارم و چارصد حدیث از حضرت فرا گرفت چون محرم تمام شد با ایشان نشستند
تا دهم بعد از ان گفت نوشته که از اهل خراسان آورده که امیر کاعد بوسید
و بدست حضرت داد حضرت مطالعه نمود فرمود که سهوی واقع شده نام
کسی را که در اول باید نوشت در آخر نوشته اند منشور نوشت بدست امیر داد

امیر مطالعه کرد گفت ابو مسلم در میان ما نیست امام فرمود من امام محمد باقرم ترا
ابو مسلم نام کردم یعنی پدر مومنان ای ابو مسلم از شیر بیشه زنج غافل نشوی
بسی پادشاهان بخدمت تو خواهند آمد حرمت قحطبه با فرزندانش و طالبه بکرابادی
عزیز و گرامی داری امیر کون بلخی را با حمید علیا بادی حرمت دار در محل که
صاحبقران بترکستان بکرت ملحق شود بلند مرتبه گردی و فتح خوارزم
خواهد شد و مردم خوارزم را عزیز دار در بیابان خوارزم جفایی خواهی کشید
و در تل سنجدان فتح خواهی کرد ابو مسلم گفت مرا بکشند یا بمرگ خود بمیرم
امام فرمود که هر که نگاه کنی سه قطره خون از چشمت فرو ریزد او کشنده تو باشد
ای ابو مسلم ترا بدمشق باید رفت و زندان مروان را شکستن و بعد از آن بخراسان رفتن
و فرمود تا قبای سبزی و شده از جهت امیر آوردند حضرت فرمود این جامه را باید
پوشید و شده را بدست گرفت تا شیعیان بیعت کنند بعد از آن رخصت
حاصل کرده با ابو عطا و ابو الحسن روانه دمشق شدند طی مراحل مینمودند تا به سه
فرسخی دمشق رسیدند چهار هزار سیاه خیمه دیدند یاران از کنار آب نشاندند و باندرون
درآمد تا بر در سیاه خیمه عامی رسید مردی را دید نشسته و طعام میخورد امیر را
طلبید و بر سر سفره نشاند چون سفره برچیدند آن پیر پرسید که مولود شما از
کجاست گفت اصل ما از عربست پیر گفت از کدام قبیله اید امیر گفت از بنی عطای
گفت پسر کیستی امیر گفت پسر اسد جنیدم مادرم حلیمه خاتون پیر در دست

پای

و پای صاحب الدعوه افتاد گفت من غلام زاده شماام پدر کلانت چند بار مرا
بتجارت بهند فرستاده بود در محل برگشتن شنیدم که جنید از عالم رفته و اسد مال
پدر صرف میکند بنده در دمشق فروخت کردم گاو و شتر خریدم بدولت شما
مال ما از حد گذشته و این سه هزار خیمه تعلق بمن دارد خدا به پسر بفقیر داده و نعره زد که
ای علاء الدین و تاج الدین و شهاب الدین بیایید که آقای شما آمده اند و دست امیر را
ببوسیدند اما بسی درهم شدند صاحب الدعوه گفت دوات و قلم بیارید بیاوردند
گفت دریغ که مالهای ما را می نویسید امیر بدین مضمون نوشت که بیاره را با فرزندان
آزاد کردم و اسباب را بدیشان بخشیدم و کاغذ را بدست بیاره داد ایشان در دست
و پای امیر افتادند ابو عطا را طلبید بعد از یک شبانه روز متوجه دمشق شدند
چون نزدیک دروازه رسیدند استر سواری نمایان شد و امیر را دریافت و
گفت مبارک باشد زیارت امام محمد باقر در خواب امام بمن گفت یاران را بردار و
بخانه آور و که درین وقت غلام آمد که مروان شما را طلبید ابو مسلم گفت میخواهم
مروان را ببینم فضل بن مسعود گفت اینقدر صبر کن تا بنده برگردم و بنزد مروان
آمد آن ملعون گفت چرا دیر آمدی گفت پسری دادم بدیدن من آمده مروان گفت
فردا او را بمجلس بیار آن مومن بخانه آمد و حالا ترا با امیر گفت چون سفیده بدمید لباس
نیکو در بر امیر کرد و قماشهای رنگارنگ و طبقی از زر بدست غلامان داد امیر سوار
کرد ابو عطا و ابو الحسن در سر جلو فضل گفت در مجلس پادشاهانت زبان یکی باید

اگر پرسند نام تو چیست بگو حنظله اول انگشتش را کشید و ابو مسلم را بمجلس مروان آورد
چشم آن ملعون بر امیر افتاد فغان از جانش برآمد برخواست او را تعظیم کرد تمام
امرا بموافقت مروان برخواستند بعد از آن امیر را بالا دست نشاند مروان بفرمود
که خلعت فاخره از برای امیر آوردند شربت و طعام آوردند چون ساعتی برچند
ایشک آقاسی بالا آمد و گفت مقاتل مرد افکن کشتی گیر آمده است و میخواهد که بپابوس
شما مشرف شود مروان گفت او را بر بالا برآرید او را بر بالا برآوردند ابو مسلم عجب
حرامزاده را دید مروان گفت ای امیر حنظله ذوق کشتی داری ابو مسلم گفت چرا نه
مروان فرمود کشتی بگیرید مقاتل شصت دستیار را انداخت و گفت رستم
دستان و سام نریمان کجاست و آن ابوتراب که پنجه در پنجه وی افکنم امیر در
غضب شد و نعره بر مقاتل زد که جایی که امیر روزگار نشسته باشد لاف میزنی
اگر لطف امیر المومنین باشد با تو کشتی گیرم خارجیان تصور کردند که او خطاب
با مروان دارد که آن زندیقان مروان را امیر المومنین میپنداشتند اول شصت
دستیارش را بر زمین زد بعد از آن پهلوان پیش آمد بعد از تلاشی چند پهلوان را
کند و بر زمین زد که استخوانهای بدنش خورد بشکست مروان از آنچنان ذوق دست
داد که تاج مرصعی بر سر داشت بر سر ابو مسلم نهاد امیر گفت کرقسم تاج و تخت مروان را
بتوفیق خدا مروان او را دلالت بسپاهی گری کرد امیر گفت مادر پیری دارم
در بصره او را بیارم آنچه مدعا باشد چنان کنم سر فرود آورد و گفت یکماه

بروم و بخدمت مشرف شوم و به پایین آمد و روز دیگر سوار شد بر در باغ آمد
زندان وامق دمشقی ایشان را عزت بسیار کرد بواسطه آنکه میدانست که در
پیش مروان چه قدر منزلت دارد امیر فرمود سیر کرد تا بر در زندان رسید زندان مستحکم
دید همانجا نشست امین نقل و شراب آورد امیر او را دلالت کرد امیر گفت من از
دست مروان نخوردم شما بشراب خوردن مشغول شوید ابو عطا را ساقی کردند
بیهوش شدند امیر گفت شما بروید و کوزه روغن در پاشنه در ریخت و قفل را شکست
و بمیان زندان آمد چاهی بود عباسیان در آن چاه بودند امیر بر سر چاه آمد
و گفت کسانیست که بپا بروم بسر میروم که ایشان خویش پیغمبرند ابو عطا را گفت
کمندی بر پای من ببندید و نگه دارید که من بسر میروم باین چاه چنان کردند
و به اندرون چاه در آمد و ابراهیم عباس را دریافت و هفتاد عباسی در آن چاه
بودند یکان یکان می آمدند و امیر را در می یافتند در میان ایشان مردی
بود که او را جعفر دوانقی میگفتند پیش آمد که امیر را دریابد چشم امیر که بر وی افتاد
قطره خون از چشمش فرو ریخت جعفر در میان هفتاد کس رفت چون
تک چاه تاریک بود ندانست که در میان ایشان کدام است ابراهیم
طبل امام حسین و دل صحاب محمدی که در کربلا بدست عباس علی بود
با هفت هیکل رسول بامیر سپرد و گفت این امانتیست تسلیم کردم سه شب
قبل از این امام محمد باقر را در خواب دیدم و بمن گفت صاحب قرانی

می آید امیر گفت یا ابراهیم میخواهم شما را نجات دهم ابراهیم گفت یک روز پیش
عمر من نمانده است امیر ابراهیم و عباس را وداع کرده ویرا قهار از چاه برداشت و
بخانه فضل آمد گفت بودن شما درین شهر وجهی ندارد ابو سلم گفت دروازها بسته آمد
اما در دمشق مردی بود او را اکلیل دروازه بان میگفتند غلام امیر المومنین بود و کلید داشت
یکی بخانه حاکم میبرد و یکی خود نگه میداشت فضل اسب و یراق جهت امیر آورد
اکلیل را طلبید و دروازه را گشود و روی بخراسان نهاد اما مروان در خواب دید که
شهبازی آمد و بر گنبد زندان نشست در عالم خواب مروان خواست که او را بگیرد
آتشی از منقار او جست و در مروان افتاد و بنیاد سوختن کرد آن ملعون از خواب
درآمد و منجمان را طلبید گفتند تعبیر خواب شما اینست که شخصی از خراسان آمده باشد
و خواهد که زندان را بشکند مروان گفت بروید و این دمشقی را طلبید آمدند و این را
کشته دیدند آمدند و بمروان گفتند آن ملعون فرمود ابراهیم عباس را آوردند
گفت ای پسر جاهل طبل و علم را بکه دادی گفت بدان کسی که ترا از حلق خواهد کشید
گفت بروید و او را بکشید ابراهیم را شهید کردند مروان جنذعه بن زیاله را ده هزار
آدم داد که برو اگر همه بخراسان رفته باشند ایشان را بخدمت من بیار او سر در
دنبال او نهاد اما امیر بی راه می آمدند که یکبار جنذعه در رسید ایشان را بدیدند و
دور ابو سلم را محاصره کردند ابو سلم گفت امام محمد باقر گفته که تو صاحب الدعوه
جایی که درمانی دست بدرگاه خدا برداری دعای تو مستجاب شود دست

بدرگاه

بدرگاه خدا برداشته شد که ناگاه تگرگ باریدن گرفت هر تگرگی برابر بیضه مرغی زنبق
هر که میخورد از نافش بیرون میرفت در یکساعت جنذعه با لشکر بجهنم پیوست این
خبر بمروان رسید نامه به پاده داد و بخراسان فرستاد ابوطاهر روایت کند که
چوب علم چوب خیزران بود او را حلقه میکردند و در صندوق میگذاشتند
دران روزی که عباسیان را گرفتند مروان طبل و علم را بخزانه خود برد صبح
رفتند نبود بچاه زندان که آمدند پیش ابراهیم عباس بود بار بخزانه بردند باز بدید
شد بهمین واسطه پیش ابراهیم عباس بود القصه طی منازل و مراحل مینمود تا بده
مهمان دوست رسید امیر بار از ارداشت و بخانه رزدهر آمد از قضا را از عالم رفته
او را پسری بود او را شیر علی میگفتند امیر را فرود آورد و ضیافت کرد
از انجا کوچ کرده تا بده نیشابور رسید بخانه خواجه محمد ماهان شتری زر آمد خواجه
ایشان را دریافت چون شب شد محبان امیر المومنین بدیدن ابو سلم آمدند مثل
کمین خوشکام آموپای راضی اورنک صفاهان پندار عقیله انهم دستان
مجموع چهل کس با ابو سلم بیعت کردند امیر گفت امشب بیعت میکنم و لیکن گدایان
برمی آیم هزار دینار و بغره نانی میطلبم اگر بدستم آمد قتل مروان بدست منست
ابو عطا گفت درین زمانه هزار دینار و بغره نان ندهند امیر بیرون آمد بدر هر خانه
میرسید مردم میگفتند این گدای نا انصافست تا بدر خانه سلاقی رسید بازنش
شراب میخورد چونکه صدای امیر برامد زنش گفت چه گدای نا انصافست زن سلاقی گفت

این همه اسبابی که خدا داده بهلت اگر باو هزار دینار و عنبر دمانی مدهم و بایزید داد
و صاحبقران بخانهٔ خواجه محمد آمد مومنان دانستند که طالع او قوت دارد
روز دیگر یار را از او وداع کرد تا بمنزلی رسیدند که او را رباط کنیز میگفتند و اسبی چند
در کنار آن رباط ایستاده بود امیر گفت من بروم و ببینم چه کسانند مردی در آن
رباط دکانی داشت ابومسلم پرسید ایشان چه کسانند گفت آمرزه خوارزاده نصر
سیار است و او را امیه عمران گویند از جاجرم می آید بهزار تومان چهل شتر بود
و پنجهزار تومان گرفت و میرود بمرو شاهجان ابومسلم بدهلیز کاروانسرا آمد انحرامزاده را
دید بر بالای تخت نشسته اتفاقا همیانها بر کنار تخت ایستاده بود بر زمین افتاد و
لوله اش جدا شد آن ملعون چیا دمانه را کرد امیر پیش ابوعطا آمد و گفت
شما طبل و علم را برداشته بروید برباط الحینه وعده و انجاست ایشان را روان کرد
و اسب خود را محکم بست و برباط آمد کمند انداخت و ببام آمد و کمند انداخت
دید که آن حرامزاده را با ملازمان خواب برده امیر پایین آمد و سر امیه را برید
و خورجین زر سرخی بر بالین او بود برداشت و برباط آمد و بر اسب انداخت سوار شد
صبح نیم فرسخی رباط الحینه بدیشان رسید و حکایت باز گفت و روان شد
شب سیم بمرو ماخان رسید بر در خانه عبدالله ماخانی آمد در خانه را گشودند سکینه
بیرون آمد و بر دست و پای امیر افتاد امیر گفت چون دانستی که من آمده ام
گفت امشب حلیمه را در خواب دیدم که بمن گفت برخیز که برادرت آمده و بخدمت

آمده ام

آمده ام محبان خبردار شدند امیر را دریافتند بعد از یکشبانه روز طبل و علم را
برداشتند و رو بمرو نهادند آمدن ابومسلم بخانهٔ خواجه سلیمان کثیر و منشور نامه
خواندن و نزاع خواجه سلیمان با ابومسلم راوی گوید که ابومسلم نزدیک مرو رسید
یراقها را بابوعطا داد و پیشتر فرستاد و سفیده صبح بدر خانه آمد خواجه سلیمان خبردار
شد ایشان را از انجانه آورد و از نخ راه پرسید و محبان آل محمد را خبردار کردند مجموع
چهارصد کس جمع شدند خواجه بفرمود طعامی آوردند چون عشره برچیدند خواجه
سلیمان گفت ای محبان آل یاسین بر شما روشن باشد که عبدالرحمن بخدمت امام
محمد باقر مشرف شده و منشور نامه گرفته و منشور بدست وزیر خود ابوطاهر بن حسین
طرطوسی داد که باواز بلند بخواند ان منشور بر ورق آهو نوشته بود که بیت اول نام
آنکه یکس نیست مشترک ٭ آن خالق خلایق و آن مالک ملک ٭ آن قادری که
بحرکات طناب و چوب ٭ در هم کشید شقه ایوان فلک ٭ دوم بنام صدر
بدر کاینات و خلاصه موجودات خواجه لولاک و سافران افلاک مقصود آفرینش
خاک یعنی محمد مصطفی سیم بنام امام برحق و پیشوای مطلق زوج بتول وصی رسول قاسم
جنت و سقر مقدم اثنی عشر مرکز دایره سعادت قطب فلک سیادت واقف
معارف لاهوت و عارف مدارج میدان لافتی شهسوار میدان هل اتی بشیر
علم لدنی خطیب منبر سلونی وارث مرتبه هارونی یعنی علی مرتضی چهارم بنام آن
دو گلدسته باغ لافتی و آن دو لاله چمن هل اتی و آن دو ساکن صفه صفا ثمرهٔ شجرهٔ

رسالت گلبن باغ ولایت نگین خاتم معنی و این عالم روشنی آفتاب مغارب و مشارق
مهتاب ملایک حقایق کوه دریای علم منبع جواهر حلم محب حضرت رحمانی انیس مکرم
سبحانی یعنی امام حسن مجتبی و امام حسین شهید دشت کربلا پنجم از پیش من که امام
زمانم و خلیفه امین و امام امام محمد باقر بر ضمیر شیعیان روشن باشد که از انجا که خطا و
ختن و چین و ماچین و پشته تاریک و قلعه آفتاب و تخت سمرقند و بخارا و ترمذ و
فرح و هرات و بتقشور و سرخس و مرو شاهجان و طالقان و نصا و باورد و سیستان
و نشابور و سبزوار و سبراین و خوجان و جاجرم و استراباد و تبریس و ساری و آمل
و نور و کجور و رستمدار و دامغان و سمنان و ری و قزوین و گیلان و اردبیل و
شروان و شماخی و دربند و باکو و تبریز و سلطانیه و ساوه و قم و کاشان و اردستان
و اصفهان و یزد و شیراز و کرمان و لار و هندستان و بصره و بغداد و مداین و بلاد
و کرد و موصل و حلب و مصر و شام و کندروس و اطلیوس و اطل و زراذاب و انبور
و قسطنطنیه از جابلقا تا جابلسا هر جا که دم از دوستی ما میزنند به ابو مسلم بیعت کنند
که بیعت او بیعت ماست خواجه سلیمان گفت در میان ما ابو مسلم نامی نیست و در سطر
آخر نوشته بود که ای مومنان کسی را که در آخر مکتوب نوشته بود دیدید یعنی عبد الرحمن
من که امام محمد باقرم او را ابو مسلم نام کردم پیدا کننده راه حق رنگ از روی خواجه
سلیمان رفت همیشه در خاطرش خطور میکرد که منشور بنام من خواهد بود گفت ای عبد الرحمن
این همه جد و جهدی که مینمودی که بروی بخدمت امام و دست و پای حضرت را ببوسی

وخرج و نسخ کنی و منشور بنام خود بستانی عبد الرحمن گفت ای خواجه بخدا که من آن
التماس از حضرت نکردم خواجه سلیمان گفت طرفه صحبتیست که کسانی که بر در خانه مردم بزرگ
شده اند ایشان را دغدغه پادشاهی میشود ابو مسلم گفت طعنه بر من میزنی چه سد انکه
حجاج مردم را کشت از عالم هستی به نیستی افتادیم به هرات برخوردیم او ما را بخراسان
آورد و همیشه او را منظور نظر داشتیم حالا که بر زمان آوردی بی منت شد خواجه را اعراض
دست داد و دواتی در پیش او نهاده بود بر ابو مسلم انداخت بر پیشانی امیر آمد همچو مار سر آن
شکست خون فرو ریخت امیر دست بخنجر کرد مجلس برهم خورد بعضی خواجه را بخانه بردند
و بعضی بر سر امیر جمع شدند روی امیر را شستند از انجانب خواجه سلیمان را بحجره
آوردند خواجه از کرده خود پشیمان شد خوابش در ربود در واقعه جمال حضرت محمد و علی را
دید خواجه سلام کرد حضرت روا از و بگردانید و گفت تمرد امر ما کرده ما شخصی را برگماشته ایم
که خواهنده خون امام حسین باشد تو پیشانی او را میشکنی مگر توبه کنی و ابو مسلم را دریابی
تا از سر گناه تو بگذریم خواجه از خواب بیدار شد و بنیاد گریه کرد و حکایت را بسهلان گفت
سهلان دست خواجه را گرفت و از آن خانه بیرون آورد ابو مسلم نیز جمال محمد و
علی را دیده بود و زخمی که بر پیشانی خورده بود بولایت حضرت برطرف شده بود خواجه
رفت که سر در پای امیر نهد ابو مسلم سر او را ببوسید و مومنان خوشحال شدند اول
کسی که بیعت کرد خواجه سلیمان بود چهار صد و هشتاد کس بیعت کردند خواجه گفت
اول فکر عیال و اطفال کنید در باغچه زیر زمینی هست در آب انبار است مقصد زن

و دو خر جمع شدند دران زیر زمین کردند و آذوغه بسیار آوردند و دو چاه آب خواجه
کنده بود و دور ا به سنگ و آهک و قیر گرفتند بعد ازان آب انبار را پر آب کردند خواجه
سلیمان گفت خانه من از برای خروج خوب نیست ابو الخیر الاکالانی گفت خانه من از
برای خروج خوبست و دران خانه میدان بزرگی بود روز دوشنبه وعده خروج
کردند پانزدهم ماه شعبان از هجرت رسول صد و سی و چهار سال گذشته بود راوی گوید نصر
در بارگاه نشسته بود که ملازمان امیه عمران آمدند و گفتند که امیر را در رباط کشتند آتش در نهاد
آن ملعون افتاد که درین محل شاطری در آمد و نامه مروان به نصر داد نوشته بود که ای نصر
مردی از خراسان زندان مرا شکست و طبل و علم امام حسین را از عباسیان گرفته بخراسان
آمد که خروج کند باید که او را به قتل رسانی در همین محل زرعی آمد و گفت پی برده ام که روستایی
آمده دو سه روز است که مردم بسیار بخانه خواجه سلیمان میروند و کشتن امیه کار
روستاییست نصر سلیمان سلیمه را گفت برو خواجه سلیمان را با مردش گرفته بیار آن ملعون بخانه
خواجه آمد خواجه را با چهل و هفت کس گرفت و به نزد نصر آورد نصر او را بزندان فرستاد
و نظارت نگهی را با ایشان موکل کرد اما نصر زرعی را طلبید و گفت برو و روستایی را
پیدا کن آن ملعون بیرون آمد مصاحبی داشت که او را زید غماز میگفتند او را طلبید
و گفت ای برادر غریب حادثه ما را دست داده زید گفت غم مخور که من پیدا کنم
اما دو زن فاحشه با زید بودند هر دو را طلبید و بصورت دلالان برآورد و پاره
سرخی و سفیدی بدیشان داد و گفت هر کجا طبل و علم بوده باشد خبر از برای من

بیارید اما راوی گوید که ابو مسلم با پنجاه و یک کس نشسته بود در خانه ابو الخیر و چهار پایی
دران خانه بود علم را آنجا بر سر پا کردند و وعده خروج فردا بود ابو مسلم به پیشگاه
آمد و بخواب مشغول شد ابو الخیر را غلامی بود گفت از در غافل مشو و خود هم بخواب رفت
و غلام را فراموش شد که در را ببندد از قضای ربانی آن دو زن بر در خانه
رسیدند باندرون باغچه آمدند طبل و علم را دیدند بنیاد فریاد کردند که سرخی
و سفیدی داریم امیر از خواب در آمد حمله بر هر دو کرد هر دو گریختند ابو مسلم ابو الخیر را
بیدار کرد و گفت در را اینچنین می بندی که دو زن جاسوس آمدند ابو الخیر گفت همیشه
این زنان در خانه میگردند ابو الخیر در را بست مومنان مسلح شدند مجموع پنجاه و
یک کس بودند اما راوی گوید زرعی با زنان نزد نصر آمدند و حالات را
بازگفتند آن ملعون سلیمان سلمه را طلبید هزار مرد داد و گفت برو ابو الخیر را با روستایی
گرفته بیار آن ملعون روان شد داستان خروج ابو مسلم و ملحق شدن سلیمان اردبیلی
راوی گوید آن حرامزاده خانه ابو الخیر را محاصره کرد و شیعیان خبردار شدند
ابو مسلم بر بالای بام بر آمد و طبل را بصدا در آورد و امیر سپر در سر کشید از خانه بیرون
آمد و آن پنجاه و یک کس یازده کس بیرون آمدند و نه کس بر بام بر آمدند امیر
حمله آور شد بازار جنگ گرم شد اول کسی که بعد از ابو مسلم آمد ابو نصر شب رو
بود با چهل و پنج کس حمله کرد که امیر کنده شکن با پنجاه نوخاسته رسید زرغی
متوجه بارگاه نصر شد که زمین و زمان از ابو ترابی فرو گرفت اما سلیمان سلمه را برادری بود

که او را عبید گرم کشد و گفت سیصد کس بردار و بدو برادرت رو عبید روانشد
از انجانب شیعیان آل محمد جمع شدند و بر قلب لشکر کفار زدند مردانیا ز اپیش امدا حشد
اما آن دمنه که ابونصر داشت عبید با لشکر رسید ابونصر را در پیش انداخت
امیر حال را دید سر راه بر عبید گرفت و گفت شرم نداری که با مومنان جنگ میکنی
عبید گفت تو از علی چه دیده که اینچنین معتقد شده امیر گفت دسار الطفیل او
آفریده اند در دل عبید اثر کرد و گفت لعنت بر مروان باد وصف ثنای
حضرت گفت چون منقبت حضرت گفت گوش شنوا شد و گفت ای امیر
اگر من کشته شوم جسد مرا بکربلا رسانید این بگفت در دلشکر کفار نهاد سلیمان
سلمه اسب را بر عبید تاخت و تیغ را بر عبید انداخت او رد کرد و گفت
یا امیر المومنین و شمشیر را بر دوال کمربراد در زد که همچون خیارش بدو پاره کرد لشکر
کفار رو بگریز نهادند زرغی حکایت را بنصر باز گفت سهلان اردبلی خدمت کرد
و گفت من بجنگ میروم برون آمد و سوار شد مکمل و مسلح سهلان گفت
من مهر علی مایه ایمان دارم   دل بر خم مهر تا جان دارم   مشک است
محبت علی در دل من   از خلق چگونه مشک پنهان دارم   بر لشکر
کفار حمله کرد زرغی بخدمت نصر آمد و باز گفت نصر بسیار لشکر برداشت و
روان شد که از یکجانب محتاج کله پز با چهل و هفت کس رسید و حمله کرد و از
جانب دیگر حسن پالان دوز رسید و حمله کرد با لشکر اما نصر گوش ناکسی

فرو کوفت و بجز نگاه رسید که درین محل عبدالله ماخانی با هشتاد کس حمله
کرد و شب بر سر دست آمد نصر گفت دروازه ها را ببندند که مبادا ابوتراپیان
بدر روند ابوسلم سهلان را طلبید و گفت دریغا که سلیمان در بند است خوردک
گفت فقیر میدانم که خواجه در کدام زندان در بند است اول راه آن زندان با پن
میدان بود نصر فرمود که آن راه را گرفتند ابوسلم گفت پل و کلنک
برداشتند و آن رخنه را کندند کوچه پیدا شد خوردک گفت این کوچه میرود
تا بدر زندان ابوسلم سهلان را گفت تو خارجیان را نگهدار تا من بدر زندان روم
صد کس را برداشت و نطاول را بقتل رسانید و خواجه را با یاران نجات داد
آمدند بر در خانهٔ ابوالخیر از انجانب خبر نصر بردند نزدیک بود که از غصه هلاک
شود اما عبید سلمه دقیقه از مردی فرو میگذاشت ناگاه تیری از لشکر کفار
بر او آمد و از اسب بر زمین افتاد و جان بجان آفرین سپرد رفتن ابوسلم بباغ خواجه
کشیر با دو هزار و ششصد تن اما خواجه سلیمان گفت چون روز میشود خارجیان بر در
بام برمی آیند و کار بر ما تنگ خواهد شد آن دمنه کوچه که در برابرست خارجی
دارد که او را مهلب بن سرخان گویند و اگر آن خارجی را هزیمت کردیم خود را
بچهار باغ پدرم خواجه کشیر میرسانیم امیر گفت چنین باشد بر سر صاحبقران
دو هزار و ششصد مرد بود در دروازهٔ آن کوچه شدند و مهلب را کشتند و روانه چهار
باغ شدند سهلان گفت شما یکان یکان بروید و من از عقب می ایم اتفاقا

زرعی ایستاده بود نزد نصر آمد و گفت بر عقب این کوچه باید رفت و دیوار را
انداخت و دو جانب سهلان را فرو گرفتند نصر بفرمود که چنان کردند محلی بود
که بیست کس با او بود سهلان جنگ بکرد مردش را شهید کردند او را پیاده
کردند یازده کس را به قتل رسانید آخر سهلان را گرفتند و نزد نصر آوردند نصر او را
سپرد و بر در باغ آمد باغ خواجه کثیر را دیوارش بطریق حصار قلعه بود و شیعیان
بر بالای برجها برآمدند و پل را بر کشیدند ابو مسلم از گرفتاری سهلان بسی ملول شد
اما نصر جنگ بر باغ انداخت گرفتن میسر نشد ابو مسلم گفت ای خواجه چهار
جانب باغ را فرو گرفته اند هیچ جا در رو نیست خواجه گفت ترا مژده دهم
که پدرم نقبی کنده است که یکفرسخ و نیم است سر آن نقب در زیر قصر است از
نقب که بیرون میروید در دشت فرسخی قلعه ایست که او را چهار دولاب گویند
تعلق باین فقیر دارد و کوتوال من آنجا نشسته و چهار هزار مرد از اسلحه جنگ آنجا
مهیاست بعد از آن امیر را برداشت و بزیر قصر آمد و سر قبری از چوب دید
خواجه گفت این سر نقب است خواجه فرمود تا چوب بسیار بر بالای باره راوردند
و پلاس آنچه بود در آن چوبها پیچیدند و باندرون نقب در آمدند دو سوار بفراغت
در پهلوی هم میتوانستند رفت روان شدند چوب را بر در نقب نهادند و چوب و
راست چند داشت درهم انداختند و روی بچهار دولاب نهادند پاره راه
که آمدند به الخی رسیدند چهار هزار اسب بود الخی بانان گریختند و روانه مرو شدند

مومنان اسبان را برداشتند و روانه چهار دولاب شدند **آمدن ابو مسلم بچهار**
دولاب و خبردار شدن نصر و فرستادن لشکر را با حمید و مسلمان شدن او اما راوی
گوید که امیر با یاران می آمدند تا بچهار دولاب رسیدند خواجه بفرمود که خیمه و خرگاه
بر در قلعه بر سر پا کردند و در قلعه را سنگ بست بود چنین که بچهار کس قرار
میگرفتند آن صحرا گرستان و شورستان بود و خواجه کثیر خانه را کچی کرده بود
و به قلعه آورده بود و خواجه سلیمان تخت زرینی آورد و امیر جامه امام محمد باقر را در بر
کرد و آن شده را در دست گرفت و چهار هزار آدم بر سر امیر جمع شده بود همه
دست بران شده زدند و بیعت کردند علم محمد را بدست محمود شار بادی دادند اما
چون صبح شد دور باغ را فرو گرفتند اصلا صدایی نیامد خوارجیان هجوم کردند
و باندرون باغ آمدند هیچکس را ندیدند بر سر قبر آمدند کمان تیر بردند نصر از باغ بیرون
آمد الخی بانان آمدند و حالات را بار گفتند در نخل طاهر که سنگار رسید رفتن امیر را به
چهار دولاب باز گفت روز دیگر رو بخواجه محمد طاهر کرد و گفت نامه بخواجه سلیمان
انشا کن باین مضمون که پاره آتش بر ونان بار را در چهار دولاب جمع کرده و میخواهی
که با من برابری کنی با وجود این همه قباحت از سر گناهت گذشتم دست ازین ماجرا
دار که این نه کار خردمندانست و گفت کیست که این نامه را بخواجه برد حمید حمقی نامه را
گرفت و رو بچهار دولاب نهاد زرعی هم برون آمد از عقب روان شد اما راوی گوید
که حمید نزد خواجه آمد نامه را داد مطالعه نمود و گفت جواب نامه چگونست ابو مسلم حمید را

پیش طلبید و گفت حیف نباشد که تو مردانی باشی حمید گفت لعنت بر مردان
باد و باین ترجمان قسم که سر نصر را پارم زرغی بنشر و نصر آمد و حالات را باز گفت
درین اثنا حمید رسید نصر فرمود او را گرفتند و گفت آمده بودی که سر مرا ببری
او را شهید کردند راوی گوید که حریر خجندی حاضر بود و قاسم منفخر او طلب کرد
که ده هزار مرد من ده بروم و قلعه را بگیرم و ملعون دیگر با او اتفاق کردند
رعد مدرک و شعله شمامه روانه چهار دولاب شدند حریر خجندی بخدمت امیر آمد
و حالات را باز گفت ابومسلم چهار هزار آدم بچهار بخش کرد و دو دانک شب
گذشته بود که از چهار جانب در آمدند منافقان آتش شیر و شیپه تیر گرفتند تا قاسم منفخر
سوار شد چهار هزار آدم را کشته بودند ابومسلم سر راه بر رعد مدرک گرفت و تیر را بر
کمرش زد که همچون خیارش دو پاره کرد و شعله شمامه رسید بر فرقش زد که تا بحر کمرش
شکافت قاسم منفخر روبه گریز نهاد مومنان غنیمت بسیار بدست آوردند از انجا
نصر در بارگاه قرار گرفته بود که زرقی در آمد و حکایت را باز گفت خواجه محمد گفت هیچ بهتر از ان
نیست که او را بکشتن دهم گفت چند روز قبل ازین شنیدم که با ابومسلم یکی شده
و اگر نه چه معنی دارد که دو هزار آدم را در یکشب بکشتن دهند که درینوقت قاسم
در آمد نصر بسیار نهیب داد که او را بگیرند از حلق کشیدند نصر سان لشکر داد
هشتاد هزار آدم بر بهر عسکر جمع شدند و شهر را بجالوس بلیک اویزپسر دو بیست هزار
مردم بود داد او با پنجاه هزار آدم روانه چهار دولاب شد رفتن پنجاه هزار مرد بچهار دولاب

و آمدن بطوس و رفتن امیر حسن به بناد باورد مولف اخبار چنین
روایت کند که دران شبی که ملک زاد محمد یوسف ثقفی را کشت و آن شب
شب تاریکی بود و رعد و برق میجست و اندک برفی می آمد و نصر سیار بر راه پل
پوشنگ زد و بدر رفت ملک سر در دنبالش نهاد و هر خارجی که در عقب مانده بود
بقتل میرسانید و اگر آنشب برف نمی بارید یک آدم از لشکر نصر زنده نمیگذاشت
چونکه روز شد ملک زاد باد ولیدا را طلبید و گفت درین بیابان دوندگی کن
ببین که نصر کجا است باد ولیدا سر در پی بیابان نهاد چند فرسنگی که آمد پیاده را
دید و باد ولیدا او را گرفت و گفت ای حرامزاده راست بگو که جاسوس
کیستی که منم باد ولیدای سمرقندی فرزند عمرو بن امیه زمیری ام و با من دروغ
نتوان گفت آن پیاده گفت مرا زیرک نیشابوری میگویند عیار پسر سلیمان
طلحه اسدی ام و آن ملعون با صد و پنجاه هزار آدم از نیشابور میرسد و نصر سیار
می آمد شنید که نصر در هری شکست خورده است و سلیمان طلحه در دامنه شهر
قرار گرفت و این دمنه شیر ییلاق سرخس بود باد ولیدا بزیرک گفت چگوئی در
حق امیرالمومنین زیرک گفت من هرگز وصف ثنای علی ابی طالب نگفته ام
باد ولیدا او را بجهنم رسانید و روی بلشکر سلیمان طلحه اسدی نهاد چون
بلشکر سلیمان رسید غریب لشکری را دید بواسطه آنکه دران زمان شهری
معظم تر از نیشابور نبود بر در بارگاه امیر نیشابور آمد حرامزاده دید که کم از سلم

شیر

بود درین اثنا هی شد وطاهر که سقا مشایان شد وبخدمت سلیمان آمد
وکفت اینک که فردا نصر بمنه سیر بخدمت شما می آید و شکست عظیمی
در سری خورده است سلیمان کفت من شکسته اورا درست خواهم کرد سلیمان
کفت ای طاهر که برو بامیر خراسان بکو که بزودی زود خود را باین موضع برسان
با دلیدار کرد وید بخدمت ملک زاد آمد وحکایت را به او باز کفت ملک بفرمود
که دوازده هزار جکردار مکمل و مسلح شدند نیم شب بود که بر کنار لشکر سلیمان
طلحه آمدند ملک زاد نهیب داد شیعیان رحشید بر لشکر کفار سلیمان طلحه نشسته بود
و شراب میخورد آمدند و خبر آوردند که ملک زاد بر لشکر شما شبیخون آورده است
سلیمان خواست که برخیزد جماعتی در خدمت سلیمان بودند که ایشانرا
الکنزیه میکفتند و درمیان ایشان حرامزاده بود که اورا مظفر بن یعقوب الکرکی
می کفتند کفت ای امیر منشا بو شما قرار کیرید که من میروم که ملک زاد را
جواب کویم و آن ملعون سوار شد و بملک برخورد ملک اورا قتلم زد و نزدیک
بسحر بود که ملک روی بسرخس نهاد و بدر رفت و سرخس را ملکزاد کرفته بود
و سعید عرب حاکم سرخس بود بخدمت ملکزاد آمد اما از آنجانب نصر سیار
به لشکر سلیمان طلحه ملحق شد و سلیمان از دست ملک زاد شکایت کرد و در
بارکاه قرار کرفت و سلیمان طلحه احوال داغولی پرسید کفت اورا بهری
فرستاده ام که خبری از عیال واطفال من بیارد که درینحل داغولی رسید

دکره

کفت ای امیر خراسان بدانکه ابو مسلم مریرا کرفت و عیال واطفال شمارا
بدست در آورد و حضرت جمله را بحبس عقد بسته اند نصر تاج بر زمین زد و
کریبان پاره کرد و کفت من این ننک کجا برم خواجه محمد کفت سنکدلی
که عیال واطفالت را فساد نکرده اند اکر عیال ایشان بدست ما می افتاد
انواع رسوایی بر سر ایشان می آوردیم و سلیمان کفت کاری بر روزکار ایشان
بکنم که سالها بداستانها بازکویند داغولی کفت علی الصباح ابو مسلم در برابر شما
لشکر میکشد ایشان بکار سازی جنک مشغول شدند روز دیکر از جا در آمدند و
میمنه و میسره برآراستند و با دوازده هزار آدم رسید و در برابر نصر بیل
آرایی بجای آورد از دنبالش العلجه و محمد اسمعیل رسیدند ملحق شدند و بعد از ان
محمد حارث و عبد الرحمن حارث و حضرت الانف رسیدند و بیل آرایی
بجای آوردند از دنبال ایشان شاه دیرش غوری با سی و هفت پسر و هشتاد
نبیره رسیدند درینحل احمد زمجی با پادهای خراسان رسیدند و سورنک کشیدند
شاه طالبه بکرآبادی با یلان و کردان مازندران در رسیدند و صف کشیدند
بعد از ان کرد شد و سعید قحطبه با لشکر مشایان شدند و حسن قحطبه از سرتاپا
یراق مرصع دربر کرده چتر مرصعی بر سر او افراخته بودند تصور میکرد که پادشاه
کیخسرو است مضراب و پهلوانان استقبال کردند و قحطبه و حسن را مقدم
بداشتند نصر سیار را که نظر بر طرح و وضع حسن افتاد نزدیک بود که از غصه

هلاک شود و از عقب حسن کرد شد و امیر ابو مسلم با شیر مردان و شاهان و
شهریاران رسید و سپاه آرایی بجا آوردند سلیمان طلحه که آن اساسه را دید حیران
شد آن روز تماشایی شد هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند و امیر با دلاوران
بارگاه در آمدند نشستند بعد از زمانی زولابی باندرون در امد و خدمت کرد و گفت
یا امیر در بارگاه نصر بودم نصر سیار گفت اگر احیانا مرا شکستی روی دهد این
زمستان بمرو شاهجان میروم امیر زولابی را پیش طلبید و گفت برو پسر حسن
و بملک زاد بگو که در سر راه مرو قرار گیرد که کسی بمرو شاهجان نرود زولابی
بخدمت ملک آمد و ملک زاد با لشکر بر سر راه مرو قرار گرفت روز دیگر خبر
بنصر سیار آوردند که ملک زاد سر راه را گرفت تیمان و سرهنگان خراسان
در برابر نصر خدمت کردند که فردا مصاف کنیم سلیمان طلحه بفرمود که طبل جنگ
بصدا در آوردند در اردوی امیر نیز کوس و کبر که بصدا در آوردند و قاعده احمد زمجی بود
که روزی که میخواست که مصاف کند شب سراپای میدان را میکردید مبادا
که روز مصاف او را مخاطره روی نماید در میان میدان نگاه کرد دو تنوره
نان پزی را دید احمد فرمود که آن هر دو تنور را آتش کنند دو گربه بردند و هر دو
تنور را یکدیگر راه کردند و سرش را نجار و خاشاک پوشانیدند روز دیگر که هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اول کسی که روی بمیدان نهاد احمد زمجی بود
با سلاح تمام بمیدان آمد و مرد طلب کرد سلیمان طلحه را غلامی بود که او را دو پس

بکرز

میکشد بمیدان در امد و سر راه بر احمد گرفت و در روز مصاف کاردی همچو زبان
مار کارفرمود جستن کرد و خود را در پیش شاهزاده گرفت و کار در بر احمد انداخت
کارد ش بر مند احمد آمد و شاهزاده مهره بر چشمش زد که در کاسه سرش غرق شد
بزمین افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد شاهزاده نعره زد که مرد میخواهم که
بمیدان من در آید سلیمان را غلامی دیگر بود که او را از ناس میکشد و گرزه گاو
سری از برای او ساخته بودند همچو نکه فرود می آورد دو زبانه از آن گرز نمایان
میشد که بر مرد و مرکب میخورد هلاک میشد و از ناس خود را باحمد رسانید و گرزه
گاو سر را بالا بر آورد شاهزاده بر یکجانب خود را گرفت و آن گرز بر زمین
آمد دو زبانه از و نمایان شد و در دل زمین نشست و احمد جستن کرد و خود را در
اندرون تنور گرفت و از ناس بر سر تنور امد احمد مهره بر پیشانیش زد که در
کاسه سرش غرق شد بر زمین افتاد و شاهزاده از تنور دیگر بیرون آمد و
سرش را گوش تا گوش از بدن جدا کرد و در فلاخن نهاد و بر لشکر نصر سیار
انداخت سلیمان طلحه غلام دیگر داشت که او را مغاز میگفتند در روز مصاف
خشتی کار میفرمود که بوزن هشت من بود چهار زبانه بطریق خنجر بر چهار گوشه خشت
ترتیب داده بودند و در میان خشت قبضه ساخته بودند و چون آن قبضه گرفتی
اگر بر کوه زدی که در دل سنگ جا کردی روی باحمد نهاد و آن خشت را
بر شاهزاده انداخت احمد جا را خالی کرد و آن خشت بر زمین نشست که گرد و غبار

بر روی فلک رفت و شاهزاده درکنار آن شور زانو بر زمین نهاد و سنگی در فلاخن
نهاد و بر زانویش زد که خرد در کید بگردید گشت سنگی دیگر بر صندوق سینه‌اش زد
معاره بر زمین افتاد احمد سرش از بدن جدا کرد غلام دیگر که او را کلمور حبشی
می‌گفتند بمیدان آمد و کشته شد هجده غلام آن روز بدست احمد کشته شدند
نماز شام شد شاهزاده سری بجنبانید و گفت شب میانجی ما و شماست
بند و بند خارچیان طبل زیدند مرد و لشکر در برابر هم فرود آمدند چون که نیم شب شد
حمزه سعید باوردی باندرون بارگاه درآمد و در برابر امیر خدمت کرد امیر گفت
چه خبر داری گفت در دربار گاه نصر سیار بودم نصر با سلیمان طلحه اسدی
مصلحت دید که اگر ما را شکستی روی نماید میرویم بنسا و باورد که قدم ابومسلم بآنجا
نرسیده است امیر که این را شنید گفت یک پهلوان میخواهم که برود و نسا و
باورد را بگیرد حسن قحطبه در برابر امیر خدمت کرد امیر گفت ای سید عالی نسب
تو پادشاه لشکر اسلامی حسن گفت مدعای من آنست که اهل عالم بدانند
که در هنگام پادشاهی کاری از دست من برمی‌آید قحطبه و حمید باهم اتفاق
کردند و شمه و جمیله را بمالک هاشم داد و او را بر جنس فرستاد امیر
کاغذی بقحطبه داد و گفت یکی از دوستان آل محمد در نسا و باورد است که او را
افتخار بن زید میگفتند این کاغذ را باو بده قحطبه با فرزندان و ده هزار آدم
روانه نسا و باورد شدند اما خبر از برای نصر آوردند که قحطبه با فرزندانش بنسا و

و باورد رفتند خارچیان در یراق شدند که لشکر از دنبال بفرستند حمزه
سعید باوردی این خبر بابومسلم آورد امیر با تمام پهلوانان شبیخون بر لشکر نصر سیار
آورد و در جنگ مغلوبه امیر سر راه را بر سلیمان طلحه گرفت و زخم منکر بر او زد
و علم را سرنگون کرد و نصر سیار با خیاطین بربری و حماسه حنظله و قاسم
خزیمه و معاذ رازی و تمیم نصر سیار و عقیل اعظم بغدادی و خواجه محمد طاهر
خجندی روی بگریز نهادند و از دمه شیر متوجه بکاسه رود و طوس شدند
تا بداستان ایشان برسیم **فتح نسا و باورد در دست سید حسن قحطبه و آمدن**
حسن بر جنس اما راوی اخبار و ناقل آثار اینچنین روایت کند که سید قحطبه و
حسن و حمید با ده هزار آدم متوجه بنسا و باورد شدند می‌آمدند تا به هشت
فرسنگی نسا و باورد رسیدند کهشیم که مومنی در آن سرحد بود که او را افتخار بن
زید میگفتند و جاسوس او همیشه در کار بود خبر از برای افتخار آوردند که قحطبه با
لشکر بگرفتن نسا و باورد می‌آید افتخار زید صبر کرد که شب بر سر دست درآمد
افتخار پنجاه کس را برداشت و با پیش کش از شهر بیرون آمد و سحرگاه
بود که بلشکر قحطبه رسید و بخدمت قحطبه مشرف شد و نوشته ابومسلم را باو
داد بوسید و بر سر نهاد و مطالعه کرد و گفت ای سید نامدار هزار و پانصد
کس بیعت ابومسلم درآورده‌ام اتفاقاً عیار پیشه امیر باورد که او را فرید عیار
می‌گفتند آنجا حاضر بود افتخار بن زید را بدید که با قحطبه بیعت کرد و انحراف داده

در گوشه بایستاد چندانی که افتخار از قطبه رخصت حاصل کرد و گفت ای سید
عالی نسب در محلی که لشکر در برابر امیر نسا میکشید من لشکر را می آرم و فرزند
عیار روی بباورد نهاد و بخدمت زیاد شامی آمد و حکایت افتخار بن زید را
باز گفت انقدر صبر کردند که تا افتخار بشهر درآمد خارجیان بخانهٔ افتخار ریختند
و جنگ بسیاری کردند و او را گرفتند بمجلس زیاد شامی درآوردند افتخار با خود
گفت ترا انجوانمند کشتن قاعده آنست که مردانه وار بکوشیم و بنیاد وصف و ثنای
امیر المومنین کرد زیاد گفت آری ای سید دولت هنوز قطبه بر در باورد نیامده است
که پیشکش از برای او میبری و بعد از آن جلاد را طلبید که سرش را از بدن بردا
راوی چنین روایت کند که در شهر باورد سرهنگی بود که او را حمزه پای رازی
میگفتند و این پای راز محله بود در باورد و آن شیر مرد از آن محله بود و غلام مرتضی
علی بود و چهار صد کس با افتخار بیعت کرده بودند سردارش حمزه پای رازی بود
و سرهنگ صاحب اعتبار بود و مردانیان نمیدانستند که او شیعه است و زیاد
شامی را برا او اعتباری تمام بود از گرفتاری افتخار با خبر شد بخدمت زیاد شامی
آمد و گفت فردا قطبه با لشکر در باورد می آید او را که سید است ایم که فردا در برابر او
ترا پیش او را بقتل سانیم تا ایشان دل شکسته شوند او را مسموع افتاد افتخار را بدست
حمزه پای رازی سپردند و آن دلاور افتخار را انجانه درآورد و بند او را برداشت
و چون که شب بر سر دست درآمد چهار صد کس را جمع کرد و گفت مردانه باشید

که فردا روز مردیست و آن شب شبی بود که زیاد شامی فرموده بود که خیمه و
خرگاه را در بیرون شهر زده بودند و پنجاه هزار آدم در باورد بود همه از شهر بیرون
آمدند و چونکه صبح بدمید لشکر از جا درآمدند و زیاد در پای علم بایستاد و تحمل کرد
برخواست و قطبه با فرزندان و ده هزار آدم نمایان شدند و در برابر ایشان
لیل آرایی بجای آوردند زیاد شامی گفت بروند افتخار بن زید را بیاورند که او را
بقتل رسانیم تا در این بودند که از دروازه باورد غوغا شد و حمزه پای رازی
با چهار صد کس افتخار بن زید را در میان گرفته بودند نمایان شدند زیاد شامی
خوشحال شد و گفت همین ساعت او را بقتل میرسانم که قطبه دل شکسته شود در
محل حمزه پای رازی نعره زد که ای امیر قحم که او را هلاک کنم کوچه داده و حمزه
چهار صد کس را برداشت در روی پای علم سید حسن قطبه نهاد افتخار بن زید بخدمت
قطبه مشرف شد از ابتدا تا انتها حکایت را باز گفت و مردانگی نمودن حمزه
پای رازی و قطبه ایشان را نوازش کرد و زیاد شامی پریشان شد و لشکر نسا
و باورد برهم خوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید حسن قطبه بود و مرد طلبید
از اردوی کفار حمراه او اسب در میدان تاخت او را اسپض بن راشد باوردی
می گفتند در برابر زیاد خدمت کرد و بمیدان درآمد و سر راه بر حسن گرفت
امیر حسن نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بدر رفت و پانزده کس از مردم باورد
بمیدان آمدند و بدست آن شیر مرد کشته شدند تا نماز شام شد هر دو لشکر در برابر

یکدیگر فرود آمدند شب بر سر دست درامد از هر دو جانب طلایه بدر کردند
چونکه سپیده صبح بدمید در هر دو لشکر کوس حربی بصدا در آوردند و در برابر
یکدیگر سیل آرایی بجای آوردند از قلب لشکر زیاد بن شیبه هارون بن زبیر
بمیدان درآمد وان خارجی سیزده وار پیقرینه بود مرد طلبید سید قحطبه اسب
برانگیخت و بمیدان درامد و سر راه را بر هارون بن زبیر گرفت رفت که
نیزه بر سینه زند اسپش رم خورد و یک پایش از رکاب خالی شد
و یک پای در رکاب بماند و اسپش بیفتاد دویدن کرد و سر و سینه اش
بر سنگ میدان میخورد و اسب او بلشکر قحطبه نهاد چونکه پای علم
رسید مومنان او را پاره پاره کردند قحطبه مرد طلبید زیاد شیبه شامی را
پسر عمی بود که او را ثقیل سخت انداز میگفتند یکی از سگان جهنم بود بمیدان
درامد و قحطبه او را بجهنم رسانید زیاد شیبه در قهر شد نهیب به لشکر داد که حمله کنید
هر دو لشکر برهم ریختند و حسن خود را بعلمدار زیاد بن شیبه گرفت و او را
بقتل رسانید علم سرنگون شد زیاد خواست که بشهر درآید که قحطبه و حمید در او
گرفتند آن خارجی لاعلاج شد سر در بیابان نهاد و بدر رفت سید قحطبه روی
بحسن کرد و گفت ای جان پدر شما چهزار آدم بردار و از دنبال زیاد بن شیبه
برو و او را بگیر و امیر حسن سر در دنبال زیاد نهاد اما آن حرامزاده بگریخت در
شش فرسنگی باورد قلعه بود که او را کوفین میگفتند و یکسال و نیم بود که حضرت

علی بن ابی طالب را در خواب دیده بود و مذهب و ملت خود را مخفی میداشت
و سه هزار آدم در قلعه کوفین بودند همه را شیعه کرده بود خبر از برای او آوردند
که اینک که زیاد بن شیبه از دست قحطبه شکست خورده اینک رسید
ابولیس گفت هیچ به از آن نیست که در قلعه را ببندم این خارجی خواهد گریخت
و بپیش نصر سیار خواهد رفت هیچ به از آن نیست که او را بقلعه درآرم و بگیرم
و بدست قحطبه بدهم و این را با خود قرار داد که در بغل زیاد شیبه در رسید با لشکر
بسیار ابولیس گفت ای دلاور تمام این لشکر را باین قلعه نمیتوان آورد
که آذوقه کم است و زیاد که این را شنید لشکر را گفت متفرق شوید و بروید بکوه
ساران و انحرامزاده دو هزار آدم را برداشت و بقلعه درآمد و در را ببستند
و بعضی که بودند در کوهسار متفرق شدند روز دیگر که آفتاب سر زد امیر حسن
با چهزار آدم بر در قلعه کوفین رسیدند و در قلعه را محاصره کردند و فرود آمدند
چونکه شب بر سر دست درامد ابولیس روی بزیاد شیبه کرد و گفت لشکر شما
جنگ کشیده اند امشب هر کدام بخانه یک ملازم من بضیافت بروند او گفت
چنین باشد و زیاد شیبه را برداشت و بکوشک دروازه برآورد و دیدند که
چهار جانب را لشکر امیر حسن در میان گرفته اند و قران میخوانند و منقبت
امیرالمومنین میگویند و قرار گرفتند و بعد از آن ابولیس روی بزیاد بن شیبه
کرد و گفت چگویی در حق امیرالمومنین زیاد گفت مذهب و ملت ایشان از آبا و اجدادم

ضیافت

ابولیس گفت بدی میگویی و تیغ را کشید و بر کمرش زد که بدو پاره اش کرد و
با یاران خود مقدمه ترتیب داده بود و آن دو هزار آدم آن ملعون را که بجا نهاده
بودند ایشان از او برگشتند و سر زیاد را برداشت و در قلعه را گشود و امیر حسن را
بقلعه درآورد و گفت که مدتیست که حضرت امیر المومنین را در خواب دیده ام
و شیعه آل محمد شده ام و مال و اسباب قلعه را تسلیم حسن کرد و حسن همه را
باو بخشید بعد از سه روز ابولیس پسر خود را بحکومت نشاند و با امیر حسن روی به
نسا و باورد نهادند و در محلی رسید که قطبه باورد را گرفته بود و کلیدهای نسا
نیز آورده بودند و در همه جا خطبه بنام امیر المومنین خوانده بودند قطبه امیر
حسن را دریافت و ابولیس را دلداری داد و حسن را عشق جمیله در سر افتاد و
و گفت ای پدر ما را بخدمت ابومسلم باید رفت ایشان در همه جا حاکم نشاندند
و رو بلشکر ابومسلم نهادند **جنگ هریره بن عمران با ابومسلم و گرفتاری آن ملعون**
اما راوی اخبار و ناقل آثار چنین روایت کند که نصر سیار چونکه به گازرود طوس
رسید خواست که روانه نشابور شود که لشکر عظیم با هریره بن عمران از پای تخت
مروان رسید و این هریره بن عمران سه سال دارو غگی دمشق کرده بود
و مروان هفت سال دارو غگی باو داده بود و این حرامزاده داد طلب کرد
که من بروم سر ابومسلم را بیارم و این سگی بود که شب و روز ناسزا بحضرت امیر
المومنین میکرد و یک نفس از ناسزای مولا خالی نبود و در میان مروانیان

داغولی گفت میل دارم بروم از برای شما خبری بیارم پس روی بدر دروی
همان نهاد و بدر رفت **آمدن ابومسلم بپای قلعهٔ ساحران** راوی اخبار روایت کند
که لشکر گفار شکست خوردند مومنان اسباب بینهایت بدست آوردند
امیر عورات را بندیل لب رابندان کرد عیاران طلبید فرستاد باد ولید
دوندگی میکرد تا بدامنه کوه لاهیجان رسید قلعه را دید بزرگی کار میکرد خبر
از او پرسید گفت این مکان ساحرانست و عورات لشکر ابومسلم در دست
ساحران گرفتار شده اند باد ولید خواست که بر در قلعه برود صدایی از آن سر
کره برآمد که بگیرید باد ولید را نیز و عمرو بن امیه تا ساحران بیرون می آیند
باد ولید اندر رفت در راه بزولابی برخورد حال را باز گفت زولابی گفت من
میروم که ببینم چه خبرست روانه قلعه شد چون بر کمر کوه رسید صدایی از آن سر
کره برآمد که بگیرید سعید خردزد که مشهورست بزولابی ساحران رخشید و دستش را
بستند و بنزد شکل آوردند ملعون گفت چگویی در حق شیطان گفت او را
برحق میدانم ساحر از او خوش آمد گفت او را در فلانه خانه در بند کشید زولابی را
بدان خانه آوردند یک کسی را دید که در بندست پرسید که چه کسی گفت مرا معین
الیاس میگویند خواهرزاده شکل مهرافروز بر من عاشق شده و من با او سرکشی
میکنم مرا در بند کشید اما از انجانب باد ولید بخدمت امیر آمد و گفت و
حکایت را باز گفت امیر فرمود که ابوالمنصور را آوردند آن حرامزاده عیار بود

از سر تربن شیعه شد امیر بفرمود که دستش را باز کشودند احمد کفت سمندر چو
پرورده آتش است اگر آب خضر شد دهی آتش است امیر کفت اگر
بدی در دل داشته باشد بذو الفقار علی کرفتار شود امیر قلعه ترک را بعلی درفا
داد احمد کفت ما را بجنگ ساحران باید رفت لشکر را بمجد شاه و شاه درویش سپرد
وسی هزار دلاور برداشت و متوجه قلعه رایجان شد شکل اویز خبردار شد
و یک فرسخی قلعه درهٔ بود شروع در سحر کرد دریایی بطریق عمان نمایان شد بعد
ازان بجانب قلعه آمد امیر بابن دریا رسید دانست که اثر سحر است خیمه بر
سرپای کردند و بدرگاه رب العزة بناله درآمدند شب شد چندین هزار شمع
و مشعل درمیان قلعه نمایان شد ساحری بود که او را خلمینا میگفتند کفت حاجت نیست
شما سحر کشید من بروم و سر ابومسلم را بخدمت بیارم روان شد اما ازینجانب خواجه
سلیمان با میر کفت که یا امیر زنهار که بخواب مشغول شوید امیر قرار کرفت تیری در
بحر کمان پیوست در ینوقت خلمینا بر در بارگاه قرار کرفت تیری در بحر کمان پیوست
و کوشهٔ سقف را برید و سر درا ندرون بارگاه کرد امیر تیر را بر سینه او زد که از پشتش
بدر رفت بر زمین افتاد بجهنم پیوست این خبر بشکل آویز رسید آزرده شد اما یکی از
لشکر امیر بکنار آب آمد که دست بآب برساند نهنگی سر از آب بدر کرد و او را بدم
در کشید کرد از روی دریا برخاست شب بر سر دست برآمد احمد بعبادت نخفت
درآمد مدرکاه خدا بنالید و کریه بسیار کرد بخواب رفت امیر المومنین را در خواب دید

کفت امیر

کفت امیر غم مدار ای فرزند که وقتی که از خواب بیدار شوی بر کنار آب بیروی
دست بآب میرسانی نهنک برون می آید باید که خود را بر کام نهنک بکیری بعد ازان
که دیده وا کنی بکشایی خود را بر بالای تختی می بینی و درختی را و کدوی در ان درخت
واقع شده باید که ان کدو را بسنک بشکنی دریا برطرف میشود احمد بیدار شد صلوة
در ستاد و روز دیگر کنار آب آمد چنان کرد دریا باطل شد در برابر قلعه را دید دلیران
در برابر قلعه صف کشیدند آن روز جنک نشد شب شد احمد زمجی در خواب امیر
المومنین را دید و کفت چون سفیده بدمد خود را بر در قلعه رسان این اسم را بران
کربه بخوان که در پیش طاق دروازه است ان سر کربه بر زمین می افتد و روی به قلعه
می نهد باید از عقبش بروی در میان طلسم سلیمان پیغمبر است آن سر کربه خود را در
طلسم می اندازد باید که قدم در ان طلسم نهی که مطلب حاصل است شاهزاده بیدار شد
این نوید بکوش امیر رسید کشته شدن ساحران و خلاصی عورات اسلام
اما راوی روایت کند که سفیده بدمید هر دو لشکر صف کشیدند سپاه ساحران
در پای قلعه پیل آرایی بجا آوردند عمر بن حامه بمیدان درامد و مرد طلب کرد احمد روی
بمیدان نهاد شاهزاده سر او را برو کرفت هر چند سحری میکرد احمد آیتی که خضر
یادش داده بود میخواند و مید مید سحر او را باطل میکرد بعد ازان او را بنی لنک زد
لشکر ساحران حمله کردند مومنان اسم اعظم را خواندند و حمله کردند ساحران
شکست خوردند بدرون قلعه درآمدند احمد بر در قلعه رسید و اسم را خواند سر کربه

جدا شد بر سینه احمد خورد رفت که دندان را بند کند بر زمین افتاد و روی
بر در قلعه نهاد احمد سر در دنبالش نهاد عیاران نیز از عقب روان شدند اما سر کرب
غلطان غلطان بدر قلعه رسید چاهی بود خود را دران چاه انداخت احمد
از عقب رسید و خود را در چاه انداخت چند با عیاران رسیدند و
خود را در چاه انداختند اما چند به چاه رسید دریایی را دید شروع در شناوری
کرد هیجده عیار پای یکدیگر را گرفتند در میان و راوی روایت کند که
احمد به چاه رسید زیر زمینی در نظرش نمود پیری از زارش نمایان شد
سر کرب بر فرق نعره زد که ای احمد با سر خود بازی میکنی دو لوح فولاد بر
گردن آن پیر بسته بودند صدایی بگوش احمد رسید دغدغه مکش که این طلسم
بنام تو بسته اند باید که این پیر را بشت بکشی احمد مشتی بر فرق ان پیر زد که مغزش
پریشان شد آن لوح را برداشت سر کرب ناپدید شد از برابر جادوگری نمایان شد
نعره زد که بایست رسیدم احمد بر لوح نظر کرد نوشته بود که این جادو شکل
آویزست احمد تیری بر سینه اش زد که تا پرشت کرد و غبار شد بعد از ان
احمد خود را در کنار رود خانه دید در کنار رود خانه مناری واقع شده بود آب
در رنگ خون کبوتر سرخ بود احمد دید که از روی هوا صدایی بر آمد زه
دیوی نمایان شد ابو نصر شب رو را در بغل گرفت و سر کند او از نهاد
سپهبد بر آمد بر لوح نظر کرد نوشته دید که ای شخص که بدین موضع رسی دیو را چنی

بعضی

رفیقت را سر برید و متألم مشو که علامت طلسم است باید که جستن کنی
و خود را بر گردن دیو گیری اما دیو خواست که بدر رود احمد جستن کرد و خود را
بر گردن دیو گرفت دیو خود را در چاهی که در زیر پای او بود انداخت احمد
چون نظر کرد دید که در میان دریایی بتلاطم در آمده از دریا نهنگ و
ماران سر بیرون کرده احمد را هول و هراسی عظیم روی نموده چون
نوشته لوح بخاطرش رسید خاطر خود را جمع نموده دید که از بالا پیدا
آتش باریدن شده در زیر دریا و در بالا آتش که ناگاه صدایی شنید
که ای آدمی زاد از دست من کجا جان بدر خواهی برد دید که دیوی
مانند مناره جهان نما سر دو چشمش همچو مشعل سوزان و دندان مانند
شمشیرها متوجه احمد شد احمد چون چنان دید دست انداخت شاخ
دیو را گرفته فرو کشید و دیو دست در گریبان احمد زده خواست که
احمد را از گردن دیو برباید که احمد بر گردن دیو خود را قایم کرده
دیو دیگر در رسید و احمد را سر دو دیو از گردن آن دیو جدا کرده جهد
هر کدام از آن دیوان از هوا مشتی از خود جدا کرده باز خود را جهید
بر گردن دیو گرفت دیو تنوره کشید و خود را بر قبه منار گرفت در
پایین که نظر کرد میدانگاهی را دید دو لشکر صف کشیده بودند یکی جن
و یکی پریزاد و میل دارند که حمله کنند بر لوح نوشته بود که اگر این دو لشکر

بر یکدیگر بزنند اگر هزار جان داشته باشی یکی هم نبری باید که جستن کنی
و خود را در میان هر دو لشکر برسانی آن دیو را قلم کنی شاهزاده چنان کرد
خود را در بیابانی دید و فیلی را دید زنگی برو سوار و گرزی در دست نعره زد که ترا
چه قدرت که در طلسم سلیمان قدم نهی احمد بر لوح نظر کرد نوشته بود که او را
به تیر زن احمد زنگی را به تیر زد خود را در حمامی دید دیو و پری نشسته و بدن خود
میشویند و بعضی سر ستیز اشتند از سقف حمام صدایی آمد احمد نظر کرد اژدهایی
دید نر و غولی بران سوار احمد نظر کرد نوشته بود که خود را در کام اژدها بیفکند
چنان کرد خود را در میان چندین هزار شیر دید بر لوح نوشته که لوح را در میان
شیران بیفکند از فرزند علی چنان کرد خود را بر در مدرسه دید قفلی بر وزده بر آن
در نوشته که آیا شخصی که بدین موضع رسی امام زاده باشی اول اسمت الف باشد
قفل را در یکدیگر نوردی احمد چنان کرد بارگاهی را دید که بر سر پای کرده اند
صورتی را دید بر بالای تخت قرار گرفته آن صورت را از طلا ساخته بودند و مرصع
کرده اند و بر پیشانی آن صورت نوشته که این علامت سلیمانست در پای تخت
صندلی مرصع جای داده بودند بر بالای آن صندلی آصف بن برخیا زیر سلیمان
یکجانب صورت هدهد بر عقب سلیمان پرده بسته بودند بر پرده نقش بوده که
صورت حرم سلیمانست بلقیس احمد پرده را برداشت صورت بلقیس را دید
عقل از سرش بدر رفت و در برابر در مرصعی را دید در را گشود هر جانوری که در عالم تو

نامه گذاشت غوغا در میان امرا افتاد که کیست که شما نامه را در میان لشکر
مردان ببرد امیر شاهین ظفر را پرواز داد و گفت کیست که این نامه را به دمشق
برد اول کسی که خدمت کرد شیر بیشه مردی پشت و اسلام مضراب جهانگیر خوارزمی
بود گفت من این خدمت را بتقدیم رسانم ابومسلم گفت بیت راست چون
سوسن و گل از آثار صحبت خاص   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
امیر گفت چند هزار آدم بدین ایلچی گری میبری مضراب گفت بنده بجنگ
اندک مایه مردمی را میبرم مقرر شد که سیصد کس را ببرد امیر گفت از خوارزمیان
سیصد کس را انتخاب کن مضراب گفت از خوارزمیان یک آدم اشتر
نمیبرم التماس دارم که از امرای شما هر کدام که برگردند به نزد آقای خود
تعریف کنند امیر نامه دیگر انشا کرد بمضراب داد و گفت در دمشق دوستیست
که او را فضل بن مسعود گویند گرگ براق مرو است این نامه را بدو داد مضراب
مکمل و مسلح شد گرز صد و بیست من را برداشت سیصد مرصع پوش بر
سر شاهزاده جمع شدند امیر با گردان بمشایعت برون آمد مضراب متوجه دمشق
شد اما واغولی در همدان بود نزد طاهر آمد و گفت پشت و پناه لشکر اسلام
مضرابست باید که او را امان ندهی طاهر خرمیه گفت از جمشید تا حال بر
ایلچی گشت نبوده میخواهی که مرا بد نام کنی هر چند واغولی در گرفتن مضراب
مبالغه نمود طاهر قبول نکرد بواسطه آنکه از مضراب اندیشه داشت که نام

پهلوانان میشنود زهره در بدنش آب میشد بواسطه آنکه طاهر دری دو قورچی سوار شده بودند بکنار لشکر بیرآمده بودند مضراب از برابر نمایان شد طاهر اسپ
بان دو قورچی داد هر دو بر مضراب دویدند مضراب کمرِ یکی را گرفت و او را
کند و بر فرق دیگری زد که هر دو زخم شدند از آن روز تا حال هرگاه نام
مضراب را می‌شنود زهره در بدنش آب میشد داغولی دید که طاهر این را قبول کرد
از همدان ببغداد آمد یکی در بغداد بود که او را سیف بن سلیمان میگفتند
حکایت را بدو گفت سلیمان گفت ما همه وابستهٔ طاهریم جایی که او سر راه
بر ایلچی بگرفت ما را چه قدرت که مزاحم او شویم داغولی دوستی داشت
در صحرای بغداد که او را سام صحرانشین میگفتند نزد او آمد و بحث را باز گفت
سام دو هزار آدم از احشام جمع کرد بر سر راه مضراب آمد اما از دامنهٔ
الوند گذشت و آهنگ بغداد کرد اما در بغداد مرد مؤمنی بود که او را طالب خیریه
میگفتند رئیس بغداد بود و از آمدن مضراب مطلع شد از اطعمه و اشربه بملازم
خود داد و او را فتح رکابی میگفتند نزد مضراب فرستاد مضراب خوشحال شد
سفیده بدمید که بدامنهٔ کوهی رسید لشکر پیاده دید مضراب نهیب بچهارصد مرد
داد هر دو لشکر بر هم ریختند مضراب سر راه بر سام گرفت و او را بضرب
گرز نرم کرد و احمد و لشکرش را شکست دادند این غوغا در کوفه و بغداد
افتاد اما راوی گوید که احمد زمجی عیار از ضیافت میکرد در حین طعام

خوردن احمد لقمه خواست که در دهن نهد لقمه را بر طبق انداخت حید گفت
شما را چه شد احمد گفت روا باشد ما خوریم نعره بر قندهٔ طایب زد که یاران
ما پیارستوز سفره در میان بود که مکمل شد مپچده عیار در خدمت احمد بودند
بشاهزاده نثاق نمودند احمد قندهور را گفت که اگر امیر پرسد که بکجا رفته
بگو بجانب مازندران بعزم شکار رفته اند اما احمد با مپچده عیار روانهٔ
دمشق شدند اما راوی گوید که داغولی بدمشق رسید بخدمت مروان آمد
و در دست و پای مروان افتاد و گفت روا باشد که امام زمان باشی و
ولایت تمامی و حکایت ایلچی را باز گفت فرمود که امروز زبده و خلاصهٔ
لشکر ابومسلم است این جگر دارست دولت او در مضرابست که اگر در میان
خوارزم بود ابومسلم نمیرسید کار او با اینجا نمیرسید امرای مروان مثل
عبدالجبار ازدی و سلیمان منهی و عبدالرحمن منهی عمر بن یزید عبدوسی بغدادی
ذباله بن سرخان قهلول حبشی محکوی و طوقاق محکوی پر ازین جماعت گفتند
باید دفع مضراب کرد فضل بن مسعود گفت شما میخواهید که اسم امام زمان را
بدنام کنید مروان گفت راست میگوید هرگز ایلچی را کشت نبوده عبدالجبار
گفت او با ایلچی گری نیامده بجاسوسی آمده که لشکر ما را مشاهده کند من کاری کنم
که زهره در بدنش آب شود هزار مرد در الصورت جلادان برادر دو سردار
ایشان بلنگای دمشقی بود ایشان را پیشتر فرستاد جماعت دیگر را نعش پوش

کرد بعبد الرحمن مهمی داد و روان کرد بیست هزار آدم سیاه پوش کرد
با سلیمان مهمی از عقب رفت چند هزار آدم را زره پوش فرستاد گفت
هرگاه ایلچی سوار شود از دو جانب بایستند که ایلچی از میان ایشان بگذرد
اما مضراب را عیار پیشه بود که او را جنید میگفتند حالات را مشاهده نمود
بازگشت و حکایت را بازگفت مضراب گفت ای دوستان سر گراز
دروازه عدم قدم بفضای وجود مینهد او را از رخنه فنا بیرون باید رفت
ما سر خود را در برابر خود دیده ایم اندیشه ازین در سر چشمه ارقمه خیمه بر سر پای
کردند روز دیگر چندین هزار جلاد رسیدند دو رویه بایستادند مضراب
سوار شد تاج مرصعی بر سر و چهار قب مرصع بر میان چهار صد مومن همه مرصع
پوش روان شدند مضراب اصلا هیچ ملتفت مروانیان نشد تا بمنزل رسید
فرود آمد که درینوقت عبد الرحمن رسید چشم داشت که پهلوان او را
استقبال کند مضراب وجود ننهاد در بارگاه رسید غضبناک بیرون بارگاه
درآمد و سلام نکرد مضراب گفت این بچه زن چه گستاخ است گفتند وزیر مروانست
مضراب گفت بزنید ریختند و شلاق ضربی بر وی زدند بعد از آن سوار شد
بمنزل دیگر نزول کرد سلیمان با سیاه پوشان رسید حالات عبد الرحمن را
شنید پس درهم شد بمجلس مضراب آمد بمجلس ملتفت او نشد گفت
سبب چیست گفت ایلچی او زچنین قمچی واقع شده فرمود که او را نیز شلاق

زدند

زدند حاصل کلام بفتوح حصار آمدند این خبر بعبد الجبار رسید حرامزاده عیار بود
گفت اگر درشتی میکنیم سبک میشوم ببارگاه درآمد هر دو دست بر سینه
نهاد و دعا و ثنا بجا آورد و مضراب او را تعظیم کرد از آن منزل سوار شدند روی
بدمشق نهادند بمرتبه در دمشق غوغا شد خلق برج و باره برآمدند چون مضراب به
دهلیز دروازه رسید احمد زمجی با هفده عیار درین اثنا از گرد راه رسیدند هم
گفت در عجب وقتی رسیدیم ای سرهنگان خود را بمضراب میرسانید
مضراب را بمهمان خانه فرود آوردند مضراب بعبد الجبار گفت اقامت حکم
کرد و که طعام شما را نخوریم درینوقت مرد خوش محاوره بدرون درآمد فضل
بود مضراب فرمود شربت کشیدند صد و پنجاه سفره کناره مرصع انداختند
چهار صد خوان طلا در سر خوان پیاله مرصع جای داده در مجلس جا دادند عقل از
سر خارجیان بدر رفت طعام کشیدند چنین که آفرین از چهار جانب برخاست
چون سفره برچیدند مجلس برشکست مضراب فضل بنزد پهلوان آمد نامه
امیر را بدو داد خوشحال شد و گفت علی فرصت دهد اما از انجانب احمد
با عیاران بشهر درآمدند و تعریف شنیده بودند که از مشرق تا مغرب مسجدی
همچو مسجد امیه نیست بمسجد درآمدند عقل از سر ایشان بدر رفت حلوای پشتی
دران شب جمعه خیر میکردند ابو عطا گفت یا احمد از گرد راه رسیده ایم رخصت
هست که بروم و حلوایی بگیرم احمد گفت اگر خیرات از مومنانست بگیر و اگر

از خارجیانست مکیر ابو عطا پیش آمد و گفت این خیرات که کرده گفتند
فضل بن مسعود حلوای پشتری کرفتند تناول نمودند ابو عطا و ابو حسن بخانهٔ
فضل آمدند حکایت شاهزاده را گفتند شاهزاده را بخانهٔ فضل آوردند احمد را
دریافت احمد گفت زنهار که حکایت ما را بمضراب مگو چون آفتاب سر زد
خلق روی بدربارگاه مروان نهادند مضراب مکمل و مسلح شد و بر مرکب سوار شد
و روی ببارگاه مروان نهاد بمیدان جلوخوان رسیدند از میدان جلوخوان
تا بارگاه مروان دو جا زنجیر بسته بود یکجا بلند و یکجا پست مضراب گفت
این زنجیرها را بردارید گفتند از زمان ابوسفیان تا حال این زنجیر بسته است
قیصر در همین موضع پیاده میشود زنجیر اول پست بود مضراب مهمیز بر مرکب زد
مرکب چهار دست و پا را کرد و خود را بانجانب زنجیر گرفت قیامت شد
زنجیر دوم را قلم کرد چنین که مرکبش سر در درون بارگاه کرد از مرکب پیاده شد
این خبر بمروان رسید گفت چون که ایلچی فضولی کرده صندلی از جهة او تعیین
نمیکنم در برابر بایستد نامه را بدهد جواب گرفته برود مضراب درآمد و گفت
سلام من درین بارگاه بر وی کسی باد که بداند که در تمام عالم امام برحق علی ابن
ابی طالبست علیه السلام از آن منافقان آواز برنیامد پهلوان دید که اصلا
جا نمودند در دست راست مروان جندعه بن سرخان را صندلی بزیر
انداخت و قرار گرفت غلغله در بارگاه افتاد زید بن حریص که نبیرهٔ ابوهریره بود

فریاد برآورد

فریاد برآورد که در برابر امام زمان فضولی میکنی مضراب گفت امام زمان
مرتضی علیست زهره در خانهٔ انحضرت فرود آمد یا در خانهٔ ابوسفیان زید گفت
در خانهٔ ابوتراب مضراب گفت در چاه بئر العلم هفت شبانه روز امیر المومنین
محاربه نمود امیر المومنین بود یا ابوسفیان گفت ابوتراب مضراب گفت
سی و سه هزار من در از خیبر امیر کند یا ابوسفیان زید گفت امیر المومنین
مضراب گفت در چهار ماهگی حضرت اژدر را کشت یا ابوسفیان گفت علی
مضراب گفت پس سبب چیست که دست از دامن امیر برمیداری و
بر دامن ابوسفیان میزنی گفت این سخنان که تو گفتی از سحرست مضراب
گفت لعنت خدای بر اعتقادت باد فضل گفت ای زید این چه غوغاست
ایلچی از پادشاهی بپادشاهی آمده به بینید که چه نوشته مروان گفت
بچکار آمده گفت ایلچی ام از پیش پدر مومنان شاه تبردار ابومسلم نامه مضراب
نامه را بیرون آورد و ببوسید و بدست مروان داد مروان گفت ای
عبدالجبار این نامه را بخوان من چون علی در کاغذ نمیتوانم دید نامه را
بدست فضل بن مسعود داد نوشته بود که اول این نامه بنام خداوند دوم
بنقش نگارندهٔ ارض و سما سیوم کرمهای فضل رهنما چهارم بنام پیغمبر
خدا پنجم بنام خاندان آل عبا ششم از پیش من که ابومسلم مروزی چاکر اولاد نبی
آدم بنده و تو بادای مروان حمار چون نامه مطالعه رسد باید که از کاف

کفر برون ایی و قدم در راه هدایت نهی محبت علی ابن ابی طالب را
در دل خود جا دهی و اگر بغیر ازین کار کنی کاری بروز کارت بیارم که بروز کار
نصر کردم مروان گفت اگر میدانستم که این چیز درین نامه نوشته میدریدم
مضراب گفت هر که این نامه را بدرد شکمش را بدرم در پیش پهلوان انداخت
گفت جواب نامه چیست پهلوان برون آمد و سوار شد و روی بدر وازه نهاد
نظر کرد احمد زمجی را با عیاران دید احمد گفت شما تشریف ببرید که ما از دنبال
خواهیم رسید مضراب روان شد احمد گفت اگر گردان پرسند که چرا شما
رفتید و چه مهم ساختید ما چه جواب دهیم باید برویم بدمشق و دستبردی
بنمائیم عیاران ببازار دمشق رسیدند داغولی در پشت بازار آمد دید که احمد
در بازار زرگران سیر میکند برگردید و حکایت را بمروان گفت لشکر شیر را
برداشت و دو جانب بازار را فرو گرفتند منادی جنگ شد احمد گفت
ای حید تو از پیش در رو حید جماعتی را بر زمین انداخت و بدر رفت بعد از
کشش بسیار دلیران او را گرفتند و روی ببارگاه مروان نهادند مروان حکم
قتل کرد داغولی گفت ای مروان ایشان را نشاید کشت که حید علیا دی
از پیش بدر رفته اگر ما عیاران را بقتل رسانیم حید یک مروانی را زنده نگذارد
و اگر او را میگیریم میتوان این جماعت را کشت پس عیاران را بزندان فرستاد
داغولی گفت ای شهریار اگر مضراب را گرفتند ابومسلم قدرت ندارد که از

خراسان باینجانب بیاید چونکه مروان ناپاک بود جندعه بن سمر حازرا
با پنجهزار سک فرستاد اما چند شب بخانه فضل آمد آن مومن دست برد
زد اما از انجانب جندعه مرتبه مرتبه میشتافت تا بده سرجان رسید
بسیاری دران حوالی بود مروانی بسیاری جمع کرد مضراب دران ده
بود و انتظار دلیران میکشید خارجیان از چهار جانب مضراب درآمدند
یکشبانروز جنگ بود دویست دلاور را شهید کردند دویست دیگر کوه
رفتند مضراب را با ده دلاور بخم کمند گرفتند نزد مروان آوردند پهلوان شروع
در وصف و ثنای امیرالمومنین کرد مروان گفت مشتی بر گردنش زنید
خارجی مشتی بر گردنش زد رگ مردی حرکت درآمد بندها پاره کرد مروانیان
دست به تیر کردند مضراب تیغ از دست یکی برون آورد بیکشت و می
انداخت در خاطرش خطور کرد مروان را بجهنم رسانم اگر مرا بکشند ارمانی
ندارم تیغ را بر مروان انداخت بر گوشه تخت آمد در یکدیگر گشت قدم پیش
نهاد و زنجیر کمر مروان را گرفت از روی زمین کند بر سر دست بر آورد و سیر کرد
مروان از دست جست شد بعد از جفای بسیار مضراب را بخم کمند گرفتند
خواستند او را شهید کنند داغولی مانع شد او را در بند کشید فضل سوار شد
که برود در راه بعبدالرحمن منهی برخورد عبدالرحمن گفت کرک براق مروان
باشی و محب ابوتراب باشی من فردا این را بعرض مروان رسانم فضل گفت

بهتان بر من می‌بندی بخانه آمد حید دید که فضل برتبه آزرده است که شاید
و باید احوال پرسید فضل حالات را باز گفت حید بغلام گفت خانه عبدالرحمن را
بمن نمای غلام و آن شب خانه را به پهلوان نمود او کمند را بر دیوار انداخت
بباغچه درآمد و خود را میان کشکچیان انداخت یکی گفت واقف حید باش
حید گفت او چه کسست او گفت همچو کسیست که عبدالرحمن از ترس مستراح
گریخته حید خوشحال شد درون مستراح درآمد سر عبدالرحمن را برید و بر در مستراح
اویخت و بخانهٔ فضل آمد و حکایت را باز گفت سفیده بدمید از این عرض
مروان رسانیدند مروان ارقم بن سلاسل را طلبید و موکل زندان بود گفت
کشیک را خوب نگهدار چون شب شد حید گفت بخانه مروان میروم
فضل گفت دیوار خانه مروان را از سن ساخته اند بر بالا دندانها طبرزین اره
ترتیب داده اند هر کمندی که می اندازی پاره میشود حید گفت بنده این تجربه کرده‌ام
دو گز سیم باید که بر قرارگاه کمند تعبیه کردن ضرر بکمند نرسد فضل فرمود
که سیم آوردند بر کمند ترتیب داد بیرون آمد و بر عقب خانه مروان رسید کمند
انداخت دست بکمند زد خود را بباغچه مروان رسانید دو کشیکچی را سر
برید باندرون آمد تختی را دید که شخصی در خوابست شمعی را دید که میسوزد اتفاقا
مروان بنصیحت داغولی در سوراخ پنهان شده بود الماس حاجب را بر جای
خود خوابانیده حید او را سر برید سرش نزد شمع آورد دید که سر مروان

نز

نیست کم خنجر مروارا برداشت بیرون آمد حکایت را بفضل گفت سفیده
بدمید مروان و داغولی از سوراخ بیرون آمدند الماس حاجب را
کشته دیدند بلرزیدند داغولی گفت اگر امشب امیرالفاسقین بر جای میخوابید
رکن نجاست از پا در می آمد ارقم را طلبید و گفت بغیر از هشتاد کس که
موکلند بپینی او را امان مده چون شب شد پهلوان برون آمد مشت یار خود را
بر در زندان رسانید شیون در میان مروانیان افتاد پهلوان بر در مسجد آمد پناه
گریه کرد قرار گرفت سر بر زانو نهاد بعد از لحظه صدایی بگوشش رسید
سر از زانو برداشت دید که از برابر سیاه پوشی نمایان گردید پهلوان دست
بخنجر کرد صدایی از آن سیاه پوش برآمد که ای شیر مرد دست نگهدار که بنده
آمده‌ام که بخاک پای شما مشرف شوم نه شما حید علیپادی اید پهلوان ذوق کرد
آن سیاه پوش در دست و پای حید افتاد پهلوان نظر کرد مرد سقایی را
دید پرسید که چه کسی و چون دانستی که من در اینموضع قرار گرفته ام بنده را
خوشنام سقا گویند و در مطبخ مروان خدمت میکنم و مروان امر کرده است
که بغیر از من کسی زندانیان را آب ندهد و مشک را در کنار آب آوردم که پر کنم
در اینموضع سنه بر من دست داد صدایی شنیدم که یکی میگوید که دیده بگشا
چشم گشودم بزرگی را دیدم پرسیدم که چه کسی گفت منم حضرت عباس علی
علیه السلام روا باشد اسمت سقا باشد و بد فرخ روی زنهار که بغض علی را

از دل بیرون کن و پهلوان در فلانه مسجد قبر ارکرفته و میل دارد که مومنان را
نجات بدهد باید که خود را باو برسانی و مطلب او را حاصل کردان و در کنار
آب سنگ سفیدیست در محلی که سر مرا به نزد یزید علیه اللعنه والعذاب
آوردند بر بالای آن سنگ جای داده اند و خون من بر آن سنگ
ریخته است و مروانیان همیشه پا بر آن مینهند و جای مرا پهلوان حیدر بنشان
و بگو که آن سنگ را در موضعی در خاک کند اگر بنده داروی بیهوشی
میداشتم این لعینان را فی الحال بیهوش میکردم و پهلوان او را دریافت
و داروی بیهوشی باو داد گفت میترسم که این آب را ببرم بعضی بخورند و جماعتی
نخورند پهلوان گفت باکشان باید گفت که در کنار آب خواب بر من دست داد
در واقعه یزید علیه اللعنه را دیدم که بمن گفت که دعای مرا با پنجماعت برسان
و بگو که شیک را نیکو بدارند و مشک ترا پر آب بکنم که هر کس که این آب را
بخورد سرافراز دنیا و عقبی بوده باشد و بمراد برسد خوشنام بر کنار آب آمد
و مشک را پر آب کرد و داروی بیهوشی را ریخت و بر در زندان آورد و
حکایت را باز گفت مروانیان ریختند و از آن آب خوردند و بیهوش
گردیدند و ایشان را پهلوان سر برید و بدر آن زندان آمدند و شیعیان را
نجات دادند و پهلوان حیدر آن سنگ را در آن مسجد در خاک کرد و با
مومنان بخانه فضل آمدند و گفتند فردا غوغای عجبی در دمشق خواهد افتاد

فضل گفت دروازه بانیست شیعه او را فتح بن نصرت گویند و کلید دروازه
یکی را بخانه مروان میبرد و دیگر را که میدارد از برای روز تنگ و
فضل فرستاد که فتح بن نصرت را طلب نمودند و نه اسب خاصه داشت
کشید مضراب و امیر و احمد و خوشنام سقا بر آن اسبان سوار شدند
و چهل و پنج کس پیاده فضل را وداع کردند و بر در دروازه آمدند فتح در را گشود
بیرون آمدند و روان گردیدند سفیده که دمید با ایلچی مروان رسیده و
هزار اسب بود در دامنه جندل کوه بچرا مشغول بودند و سردار ایلچی با آن
مردی بود که او را خرستون دمشقی میگفتند مومنان خوشحال گردیدند و خود را
بر آن ایلچی با آن زدند و جماعتی را بقتل رسانیدند خرستون سر راه بر مضراب
گرفت و دار شمشاد را بر جانب مضراب انداخت و مضراب دار شمشاد را
از دستش در ربود و کمرش را گرفت و از جا کند بر زمین زد و در سر سینه اش
قرار گرفت و دست بخنجر کرد خرستون گفت چه کسی گفت منم ایلچی ابومسلم
خرستون گفت هیچ شک نیست که امام شما برحقست مضراب از سینه اش
برخواست و او از سر اخلاص محب علی شد و آن دولت کسی که از
مضراب در کوهسار گریخته بودند همه مستعد کار بودند و جاسوس ایشان
در کار بود همه خبر دمضراب آمدند و آن دو هزار اسب بدو را در پیش انداختند
و متوجه شدند و دو منزل را و سه منزل را یکی میکردند اما از آنجانب

سفیده بدمید غوغا در دمشق افتاد که زندانرا شکسته اند و ابوتراپ را از انجا
ذاده اند و هشتاد کس را سر بریده اند مروان بر بخت بد خود نفرین کرد و
نامه بطاهر خزمیه نوشتند که زنهار ابوتراپ را امان مده و نامه را روان کرد ابوطاهر
اینچنین آورده است که طی مراحل و قطع منازل مینمودند تا بنزدیک
ری رسیدند ابومسلم بفرمود که جمیع امرا باستقبال رفتند امیر نیز
سوار شد و روان گردید و شیعیان رسیدند و امیر را دریافتند ابومسلم
سر و دیده ایشان از ابوسعید و در میان گردان یک برقمهٔ دمشقی را دید پرسید
که این چه کسست گفتند این ابطحی بان مروانست امیر گفت ما همیشه میخواستیم
که برقمه را مقابل کوبی بهمرسد شکر درگاه رب العزت که بهم رسید پرسید که
این چه نام دارد گفتند که خرستون دمشقی امیر گفت که جار بزنند که دیگر کسی اورا
خرستون نگوید او را زرستون بگویند و ببارگاه درآمدند دوازده شبانروز
طبل بشارت بصدا درآوردند ابوالمنصور را قولنجی برگ گرفت امیر گفت فردا
جمیع گردان حاضر شوند که مصلحتی دارم **مصلحت دیدن ابومسلم با امرا**
اما روز دیگر جمیع گردان در بارگاه حاضر شدند امیر گفت ای شیرمردان
تا این الکهای عراق را نخریم نتوانیم لشکر در برابر مروان کشید میل دارم
که جماعتی را بجانب قزوین فرستم که انموضع را مسخر کردانند دلیری را
بقلعهٔ نهاوند که حرم نصر شمه و لیس نصر سیار انجا قرار گرفته اند روان کنند

دگری

دگر دیرا میخواهم که بجانب همدان بر سر طاهر خزمیه فرستم و سپاه روانه
عراق کنم که انموضع را مسخر کردانند حاصل کلام توقع آن دارم که تمام الکهای
عراق را بگیرم و بعد از ان روانه دمشق شوم اول یک شیرمرد میخواهم که بجانب
قزوین برود و بجنگ سلاسل بن جریده اول کسی که قد راست کرد سید قحطبه
بود گفت اگر امر عالی باشد بنده با حمید فرزندم روانه قزوین شویم امیر گفت
خدای تعالی فرصت دهد و سید قحطبه پانزده هزار مرد دو اسبه کار
آزموده برداشت و روانهٔ قزوین شد امیر گفت که کیست که بجانب قلعه نهاوند
بجنگ مره بن اطیع برود و امیر حسن قحطبه خدمت کرد با ده هزار آدم
روان شد صاحبقران گفت که کیست که بجانب همدان بحرب طاهر خزمیه
برود مضراب شاه خوارزمی دوازده هزار شیردل برداشت و روان شد
امیر گفت یک شیردل را میخواهم که برود بجانب عراق بحرب عامر ضاره
امیر احمد و عبید بن سلمه و ابراهیم موصلی و اسحق موصلی و سهلان اردبیلی را
با دوازده دلاور رخصت طلبیدند و روان شدند **رفتن سید قحطبه با لشکر بجانب
قزوین بحرب سلاسل بن جریده و گرفتاری حمید قحطبه و عاشق شدن حمید بر
زبیده دختر سلاسل جریده** اما راوی اخبار چنین روایت کند که سید قحطبه
متوجه قزوین شد این خبر بسلاسل جریده رسید عیال و اطفال و خزانه را
بجانب قلعه غیلان توی تبریز فرستاد و پهلوانی در پای تخت او بود

اندر بردستان روزگار او را آذر برزین قزوینی میگفتند و زیری داشت
که او را قزل بلغاری میگفتند پسر شاه قزوین جریدة بن سلاسل نام داشت
و سلاسل دختر آفتاب طلعتی داشت نامزد پادشاه شیروان بود پیش از آنکه
قحطبه آهنگ قزوین کند او نامه بشیروان فرستاده بود و مدد طلب کرده بود
مدتی سلاسل سان لشکر سید او چهل هزار شیر دل بر سر او جمع شدند و کوس و
کبرکه فرو کوفتند روز دیگر سید قحطبه با لشکر رسید و هر دو لشکر در برابر هم
صف کشیدند حرامزاده در میان سپاه سلاسل بود که او را ارزمان میگفتند بمیدان
درآمد مرد طلب کرد حمید قحطبه درآمد و او را بقتل رسانید پنج کس دیگر آمدند و
کشته شدند سلاسل جرید با چهل هزار آدم مروانی حمله کردند پانزده هزار
شیعه از جای درآمدند و جنگ مغلوبه شد و در جنگ مغلوبه حمید سر راه را بر او در برابر
گرفت و او تیغی بر جانب حمید انداخت چنین که دانه سپر را در یکدیگر برید
و بر گردن مرکب آمد سر مرکب جدا شد حمید و اسب در یکدیگر غلطیدند پیادها
ریختند و دست و گردنش را بستند تا نماز شام شد طبل بازگشتن بصدا آوردند
هر دو لشکر فرود آمدند امیر قحطبه فرزند خود را ندید جاسوسان خبر گرفتاری او را
آوردند سید پریشان گردید زید بن حارثه عرب گفت عنقریب است که سپاه
شیروان میرسد و لشکر ما اندک است ابومسلم را اعلام نمای تا مددی از جهة شما
بفرستد قحطبه نامه با میر انشا کرد و حالات در آنجا قید کردند و نامه را روانه

نمودند بخدمت صاحبقران و سید لیس اعرابی را طلبید و گفت برو و خبر
معلوم کن لیس روان گردید از آنجانب سلاسل جریده با امرا قرار گرفت و فرمود
که حمید را درآوردند و او وصف حضرت مولا را گفت شاه قزوین قصد کشتن او
کرد وزیر مانع شد و گفت این فرزند ابوتراب است و ابومسلم سر تبرا طفیل ابوتراب
میزند اگر یکمو از سر او کم گردید ابومسلم خاک قزوین را بر باد فنا دهد باید که
او را در بند کشید چونکه قزوین حصار نداشت عنین نور ترک را طلبید و
حمید را باو داد و روانه قلعه عنبلان تو کرد چند روز جنگ را تخفیف دادند
و سلاسل غلام خانه زادی داشت که او را السلاق زنگی میگفتند و قلعه را
با خزانه باو سپردند شنید که حمید را می آورند خود را رسانید و در راه حمید را
از عنین نور گرفت و روی بقلعه نهاد راوی گوید سلاسل جریده را دختری بود
در کمال وجاهت او را زبیده خاتون میگفتند او نیز در قلعه بود شنید که پسر
قحطبه را می آورند دایه را طلب نمود گفت میل دارم که این ابوترابی را به بینم
ایشان بر کوشک دروازه برآمدند و قیلان کوه اندک جایی بود اما مستحکم بود و بعد
کس بیشتر در آن قلعه نبودند که در وقتی تسلاق رسید و حمید را بغل والچک
درآوردند زبیده جوانی را دید روی چون ماه و گیسوان سیاه آه از نهاد وی
برآمد و دل از دست داد دایه دید که رنگ از روی زبیده رفته است
گفت ای ملکه چه حال داری گفت یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم

دانه ناچیده و در دام بلا افتادم   چونکه شب بر سر پا در آمد صندوقچه جواهر
بدایه بخشید و گفت ای دایه زنهار که مرا منع مکن و اگر منع کنی خود را بخنجر بزنم
دایه صندوقچه را گرفت و گفت ای جان من ما هم در جوانی بسیار ازین
کارها کرده ایم اما ستارانه می باید کرد زبیده گفت نشلاق لله الحمد و در خانه
ما بزرگ شده است من از و اندیشه ندارم و دیگر کسی که عاشق شد از کشتن
و بستن اندیشه ندارد چونکه و آنکی از شب گذشت اضطراب بر و مستولی گردید
براق شب روی بر سر و پا مرتب گردانید و دختر خانه را تسلی کرده با دایه بر در
زندان آمد و قفل را در یکدیگر شکست و بیرون آمد دایه شمع کافوری در دست
داشت حمید قطعه عجب نازنینی را دید و زبیده بند از پا و گوپال او
برداشت و حالات را باز گفت و به اتفاق بر بالای قصر بر آمدند و قرار گرفتند در
پهلوی یکدیگر دایه گفت چهار صد کس درین قلعه اند با نشلاق اگر خبردار
شوند چه خواهیم کرد زبیده گفت توجه بامیر المومنین کرده ایم خواب دیدن
نشلاق امیر المومنین را و شیعه شدن و نجات دادن حمید را از بند و باز پس فرستادن بجانب لشکر
اما راوی روایت کند که نشلاق حضرت امیر المومنین را در خواب دید و بهشت
و دوزخ را باو نمود و مسلمان شد و پای قصر آمد و چندان گریه کرد زبیده
گفت سبب چیست گفت آنکه مذهب و ملت ابوتراب برحقست زبیده گفت
رحمت بر تو باد پرده را برداشت حمید را دید در دست و پای حمید افتاد و شیعه شد

و آن چهار صد کس همه از جان فدوی نشلاق بودند ایشان را طلب نموده
حالات را باز گفت و همه محبت امیر المومنین را در دل خود جای دادند و چهل خروار
زر دران قلعه بود بر استران بار کردند حمید و نشلاق و آن چهار صد کس
قلعه را خالی گذاشتند و متوجه قزوین شدند برباط سرچم رسیدند طعام
تناول نمودند سفیده بدمید خواستند که کوچ کنند که از پره بیابان گرد شد بخبار آدم
نمایان گردید پهلوان قوی هیکل که از هیبت و صلابت او زمین و زمان همچو
کوره سیماب میلرزید حمید خبر معلوم کرد گفتند پهلوان پای تخت شروان
که بند و سلاسل حمید بریده و میرود و او ززبات تبریزی گویند حمید که این را
شنید رگ هاشمی اش بحرکت در آمد و بر مرکب سوار گردید زبیده در دست و پای
حمید افتاد و گفت ززبات از زبر دستان روزگار است زنهار که با او حرب
مکن و سر راه را بر ززبات گرفت و ززبات از حالات مطلع شد جنگ نیزه را
قایم کردند پهلوان ززبات گرز چهل و صد منی را در ربود و گفت یا امیر المومنین
حیدر علی ابن ابی طالب از تو مدد میطلبم حمید نعره زد که شما را با علی چه نسبت است
ززبات گفت من کلب آستانه مرتضی علی ام حمید گفت سبب چیست که با ما
جنگ میکنی گفت شما ابوترابی اید حمید گفت ای بهادر ابوتراب علی و علی
ابوتراب ززبات در دست و پای حمید افتاد دانست که فرزند علیست گفت
بنده و محب حضرت امیرم اما نمیدانستم که ابوتراب علیست و چهار کس از اتباع

کردند و حالات خود شروع کرد و گفت بر ضمیر شما روشن باشد که دو پهلوان
در پای تخت شروان شاهیم فقیر غلام علی و او دشمن حضرتست او را یمن بات
شروانی گویند و هر دو هم چشمیم و در میان ما و او همیشه نزاعست و در وقتی که
نامه سلاسل جریده بشاه شروان رسید گفت این زمان شما هر دو بروید بجانب
قزوین بجنگ ایشان و به بینم که کدام یک در حرب مردانه تر اید و یمن بات
از آن راه پایان رفت و بنده ازین راه آمدم و خارجی با اوست که او را عبد
بن عبد الرحمن ابن ملجم علیه اللعنه و العذاب میگویند و آن شمشیری که بر
فرق مبارک حضرت امیر ابن ملجم زده است در میان آن حرامزاده است و
مروانیان او را زیارت میکنند حمید که این را شنید گفت ایستادن ما هیچ وجهی
ندارد و متوجه قزوین شدند اما راوی گوید که در آن روزی که شاه قزوین
حمید را به قلعه قبلانتو فرستاد قطبه نامه با میر نوشت و احوال را قید کرد که مدد
می باید فرستاد چونکه نامه با میر رسید ابو سلم حضرت الانف و امیرکون
بن طاهر و عبد الحمید طرازکیستی را با پانزده هزار کس روانه کرد این خبر به
سلاسل رسید طبل جنگ بصدا در آوردند روز دیگر هر دو لشکر صف کشید
امیرکون و حضرة الانف و عبد الحمید رسیدند و ملحق گردیدند اول کسی که از لشکر
کفر بمیدان در آمد آذر برزین قزوینی بود و مرد طلب کرد امیرکون سر راه
برو گرفت بعد از جنگ نیزه و گرز زخم منکر بر فرق او زد و از پر زین زد او را

از میدان بدر بردند امیرکون مرد طلب کرد عنین نور ترک قزوینی بمیدان در آمد
زخم ضربی بر امیرکون زد و او را بدر بردند و مرد طلب کرد که از پره پایان کرد شد
یک جوان نقابداری رسید و سر راه بر عنین نور ترک گرفت و چند شمشیری
که در میان ایشان رد و بدل شد نقابدار کمر او را گرفت و از خانه زین کند و آهسته
او را بر زمین زد و بر سینه اش نشست و گفت میتوانستم که ترا چنین بر زمین زنم
که استخوانهای بدنت در یکدیگر خورد شود اما بر تو ترحم کردم و حیف باشد که
باین حسن و جمال مروانی باشی و پا شیعه حضرت امیر شو و او قبول کرد
و نقابدار دست و گردنش را در هم بست و گفت ای مجبان پاید و این
پدولت را ببرید عشیر بن اعین بمیدان در آمد و او را پای علم آورد و آن
جوان نقابدار مرد طلب کرد پنج کس دیگر آمدند کشته گردیدند نماز شام نقابدار
سری فرود آورد و بر کجا چاپ زد و بدر رفت هر دو لشکر فرود آمدند سلاسل
جریده پریشان حال قرار گرفت که از در بارگاه شاطری در آمد و گفت شما را مژده باد
که یمن بات و زربات تبریزی هر کدام از یک راه بخدمت می آیند اول
یمن باد شروانی بخدمت میرسد سلاسل جریده طبل بشارت بصدا در آورد
روز دیگر که صفهای قتال راست گردید یمن بات و عبد الرب ابن ملجم و هشت
هزار مروانی رسیدند تیغی که ابن ملجم حضرت را ضربت زده بود عبد الرب
در میان حمایل کرده ایشان بلشکر ملحق گردیدند عبد الرب بمیدان در آمد

وحضرت الانف و عبد الحمید طرازکیستی را زخم زد و سه مومن را شهید کرد
شب بر سر دست درآمد هر دو لشکر فرود آمدند عبد الرب گفت ای شاه
قزوین کلفت بخاطر خویش راه مده که جمع ابوترا پا باز خواهند و از پیش برمیدارم
ازانجانب قحطبه دید که گردان همه پریشانند قحطبه گفت غم و الم بخاطر خود
مرسانید که دوشینه حمید را در خواب دیدم که در باغی سیر میکرد و میگفت
ای پدر اینک بخدمت رسیدم یقین من حاصلست که فرزندم از بند نجات
یافته که درینوقت پیاده باندرون آمد و نامه حمید را بدست قحطبه داد و از مضمون
مطلع گردید و آمدن زربات را دانست مومنان خواستند که طبل بشارت
بصدا درآورند قحطبه گفت مبادا که لشکر کفر سر راه برایشان بگیرند اندکی
صبر کنید که ایشان برسند و بعد ازان طبل بصدا درارید روز دیگر آفتاب
سرزد و مردانیان انتظار زربات داشتند که گرد شد و پهلوان آل محمد زربات
و حمید و نسلاق زنگی و زبیده نقابی در پیش روی انداخته رسیدند و ملحق شدند
به لشکر اسلام سلاسل جریده گفت بروید به پهلوان زربات بگوئید که
غلط کردید لشکر شام امیت زربات نعره زد که غلامان مرتضی هرگز غلط
نکرده اند آتش در نهاد سلاسل افتاد دشمن باد گفت خدا مرا مراد داد که بروم
بمیدان و این بیدولت را سر ببرم و پای تخت شروانشاه بفرستم
عبد الرب بن عبد الرحمن ملجم خدمت کرد و گفت روز خود را یافتم و بمیدان درآمد

و مرد طلب کرد که از یکجانب گرد شد و همان جوان نقابدار که عنبر نوزا
گرفته بود در رسید و سر راه را بر او گرفت و بضرب تیغ او را قلم نمود آن تیغی که
ضربت بر فرق امیرزاده بود و ابن ملجم از میانش باز کرد و پای علم قحطبه فرستاد
مومنان آن تیغ را ریزه ریزه کردند درینوقت از پرده بیابان نه نفر نقابدار
نمایان گردیدند و دعا و ثنای آن نقابدار را بجای آوردند مومنان
حیران گردیدند که از پرده بیابان گرد شد و پیاده نمایان گردید و پای علم سید
قحطبه آمد مومنان بی بی پستی را دیدند ستی تکلباز نامه ابومسلم را بدست
قحطبه داد و گفت آن نقابداری که عبد الرب بن عبد الرحمن را کشته است
ازاد پسر است و این نقابدار از آن دیگر عورات لشکر ابومسلم اند
که طفیل ازاد پسر و آمده اند و امیر ازین ممر پریشان گردیده است و این
نامه را بشما نوشته است سید که نامه را گشود نوشته است که ای قحطبه عورات
لشکر بر حضرت بجانب قزوین آمده اند چونکه نامه برسد ایشان را زار واکنند
که مبادا مخاطره رخ نماید و ستی کاغذ را بمیدان درآورد و بدست ازاد
پسر داد مطالعه کردند و روانه ری شدند باستی تا بداستانش برسیم
اما قحطبه فرزند ازاد دریافت و جبین زربات را بوسه داد و نسلاق
زنگی را عزت تمام داشت و خروار زر را باز داشتند سلاسل جریده گفت
ای دریغ گمگرم در یکدیگر نشست و این گیسو بریده ناموس مرا بر باد فنا داد و

و مروانیان از کشته شدن عبد الرب غمگین شدند و هر دو لشکر در برابر
یکدیگر فرود آمدند قطبه بفرمود که عین نور را بارگاه در آوردند و او را تلقین
بدوستی امیر المومنین کردند عین نور که زربات و سلاق را دید از سر صدق
شیعه شد طبل بشارت بصدا در آوردند اما شیروانشاه را عیاری پسر بود
که او را شیر برنجی میگفتند درین وقت بخدمت سلاسل آمد و گفت شما را مژده
باد که شیروانشاه با هشتاد هزار آدم مدد شما می آید سلاسل ذوق کرد شب که
بر سر دست در آمد شیر برنجی گفت بروم بلشکر ابو تراییان ببینم که چه خبر است
و بر در بارگاه قطبه آمد دید که صحبتی بر روی زربات آراسته کرده اند
با خود گفت اگر روز روشن را بر ایشان شب تار نکردانم محب مروان
نباشم چونکه مجلس برگشت حمید بیرون آمد سر در دنبال او نهاد حمید به
بارگاه در آمد بعد از ساعتی شیر برنجی بدرون بارگاه در آمد و حمید را بیهوش
کرد انید و بر دوش کشید و بیرون آمد و روانه لشکر کفار شد و بخدمت
سلاسل آورد ایشان خوشحال کردیدند و حمید را بدست قزل بلغاری سپرد
سمن باد بفرمود که طبل جنگ بصدا در آوردند روز دیگر هر دو لشکر صف
کشیدند قطبه خبردار شد که حمید را دزدیده اند پناه برب العزت کرد که درین
وقت سمن باد بمیدان در آمد و مرد طلب کرد که زربات سر راه بر و گرفت
با گرز صد و چهل منی و این داستان را خوب باید خواند بعد از جنگ نیزه زرباد

اورا

اورا بضرب گرز نرم گردانید لشکر کفار از جا در آمدند و مومنان نیز
حمله کردند و در جنگ مغلوبه سید قطبه سر راه بر سلاسل جرمیه گرفت و
او را بیک طعن نیزه بر زمین انداخت او را دست بسته شد و جریده بن
سلاسل چون چنان دید بانگ بر لشکر زد لشکری حمله آور گردیده جنگ
مغلوبه در پیوست و از زور جنگ صبحی دست داده نزدیک بشام
طبل بازگشتن بصدا در آوردند و هر دو لشکر از معرکه متوجه لشکرگاه خود
گشتند و چون روز دیگر نیر اعظم عالم را بنور منور گردانید هر دو لشکر
در برابر یکدیگر صفوف آراسته مقدمه قتال را ترتیب داده از لشکر
جریده بن سلاسل شخصی روی بمیدان آورد که او را ارقم بن شجاع
میگفتند و از مردم سید قطبه پهلوانی مقابل او گردید و ارقم او را
شهید کرد و باز مرد طلبیده دیگری مواجه او شده او نیز شهید گشت
و چند کس دیگر را مجروح ساخته سید قطبه خود متوجه او شده
بعد از جنگ نیزه کار بشمشیر رسیده و ظفر از جانبین واقع نشده دست
و گریبان شده سید کمربند او را گرفته از خانه زین در ربوده چنان بر زمین
زد که با هزار سالکان برابر گردید فغان از هر دو جانب برخاست
چون جریده این حال بدید نهیب بلشکر داده جنگ مغلوبه در پیوست
و سید قطبه در ان جنگ جمعی را گرفته بسته و کشته و سلاسل را نیز گرفتند

وعلم ایشانرا نیز سرنگون کردند و قزل بلغاری و آذر برزین حمید را برداشتند
وروانه شروان شدند موسنان قزوین را گرفتند و خطبه بنام امیر المومنین
بخواندند و عم حمید بر قطبه مستولی شد و لشکر را برداشت و روانه شیروان شد
و فتحنامه بخدمت ابو مسلم روان کرد اما قزل بلغاری هشت منزل که از قزوین
جدا شدند به شیروانشاه رسیدند که با هشتاد هزار آدم عدو سلاسل برفت
قزل بخدمت او آمد و حکایت را باز گفت و مبحث زبیده را بسمع شاه شروان
رسانید او بسیار پریشان شد بواسطه انکه زبیده نامزد او بود و قزل
گفت شهریار شخصی که رقیب شماست اینک بخدمت آوردیم شروانشاه
گفت در آرند حمید را دست بسته در آوردند و در برابر باز داشتند و
شروانشاه گفت ای بد دولت تراچه قدرت آن که نام حرم شهریار را از
بری و خواست که قصد او کند و اما زر قوم قیروانی مانع شد و او را در بند کشید
و فرقه در لشکر شروانشاه مند که ایشانرا از ناورسیکو بید و سرداراشان که او را
قارای ازنا ورسیکو بید ایشان داوطلب کردند که لشکر او ترا پاز از ارش
برسیدایم جاسوسان خبر آوردند که لشکر قطبه اینک میرسند شروانشاه
از وادی زربات بسی درهم بود روز دیگر قطبه با چهل هزار آدم رسید و هر دو
لشکر در برابر هم فرود آمدند و سید از برای حمید گریان بود و گفت ای
دوستان طرفه خوابی دیده ام حمزه گفت چه خواب دیده سید گفت در

موسنان حیران شدند که ایا چه کس بود شاه شیروان بارگاه درآمد و
گفت طرفه مردمی بوده اند ابو ترا پایان که از در بارگاه غوغا شد گفتند پادشاه
آمده است و بار سیطلبد او را در آوردند و کاغذی بدست شیروانشاه داد این
نامه را گشود طاهر خزیمه نوشته است که ای پادشاه شروان بدانکه مضرا ایشان
با چهل هزار آدم بجنگ من بجانب همدان می آیند و هم از انحصار بیست
و ز قلعه من حرم خود را بدانصوب فرستادم که در قلعه شیروان مضبوط کنی
شیروانشاه شگفته شد که امیر عراقین ما را سرافراز کرده است و سوار گردید
و باستقبال رفت و محفه زرنگاری از برابر نمایون شد شاه از مرکب پیاده
شد دعا و ثنا بجای آورد و گفت ای حرم طاهر قدم بر دیده جای دادی
بهمه حال بنده شما را بجانب قلعه شیروان میفرستم حرم طاهر گفت من به
قلعه نمیروم و من در لشکر قرار میگیرم که لشکر امین تر است شاه شروان
حرم طاهر را بلشکر آورد و جای داد کوس و کبرکه فرو کوفتند روز دیگر
که آفتاب سر زد همان پوستین پوش از قلب لشکر قطبه میدان درآمد و صدای
زنگها به فلک اطلس میرفت حرم طاهر التماس کرد از شیروانشاه که میل دارم
که این مصاف را تماشا کنم بفرمود که محفه را بر یکجانب باز داشتند ابو طاهر این چنین
آورده است که حرم امیر عراق بی بی ستی تکلباز بود که باین صورت
برامده بود و چهل عیار دور محفه را فرو گرفتند و ایشک اقاسی باشی حید علیپا دی بود

وآن پیاده نامه که از برای شروانشاه آورده بود مهتر زولابی عیار بود و دل
ایشان جمع بود که سپاه قزوین ایشان از دیده بودند و آن پیاده پوستین
پوش که در میدان بود زنپیده خاتون دختر سلاسل جریده بود نعره زد که
ای شیروانشاه مرد میدان من کیست که اقلیم شروانی بمیدان درآمد
و سر راه بر زنپیده گرفت او سپر را بر پیشانی مرکب زد چنین که مرکب او را بر زمین
انداخت خواست که قد راست کند گردان دیدند که پوستین پوش خود را بر
سینهٔ آن خارجی گرفت و سرش را گوش تا گوش از بدن جدا کرد و چرخی زد
ستی تکلباز در درون محفه حیرت کرد و عیار را طلب نمود و گفت آیا این چه
کست حید گفت عقل حیران است ده کس دیگر بمیدان آمدند و بدست او کشته شدند
نماز شام آن پیاده خود را در میان لشکر اسلام انداخت و ناپدید شد هر دو لشکر
فرود آمدند اما زنپیده خود را بخیمه رسانید و در فراق حمید زار زار بگریست چو کم
دو دانگه از شب گذشت از سر تا پا سیاه پوشید و روی بلشکر کفار نهاد به نجات
حمید و به اردوی کفار درآمد و بر اطراف و جوانب تفحص مینمود که گذارش بر در خیمه
بی بی ستی افتاد که بصورت حرم امیر عراق برآمده بود زنپیده عجب خیمه اعلایی را
دید و شعلهای زرین بر دورش زده از یکی پرسید که این خیمه متعلق به که دارد
گفتند حرم امیر عراقین طاهر خرمیه است که باینجانب فرستاده است زنپیده
گفت هیچ به از آن نیست که این ملعونه را بقتل برسانم و بر در خیمه بگردش درآمد

اتفاقا

اتفاقا تا سر شب بی بی ستی دو بار از خیمه بیرون می آمد و نظاره میکرد
درینوقت بیرون آمد سیاه پوشی را دید ابو نصر را طلبید که این سیاه پوش
بیگانه است او را باید گرفتن ابو نصر عیار از او بر داشت و از زمین و یسار
زنپیده درآمدند و او را گرفتند و نزد ستی آوردند بی بی نظر کرد نازنین دختری را
دید عقل از سرش بدر رفت پرسید که چه کسی گفت ای ملعونه من دختر
سلاسل جریده زنپیده ام بعشق امیر حمید باین لشکر آمده بودم که او را از بند نجات
دهم بدست همچو تو جلبی گرفتار شدم ستی شروع در خنده کرد و چنین زنپیده را
بوسید و گفت منم ستی تکلباز آمده ایم که حمید را نجات بدهیم زنهار که
بجانب لشکر برو که بودن شما هیچ وجهی ندارد حید زنپیده را به لشکر اسلام آورد
زنپیده این حکایت را به قطبه گفت سید ذوق کرد که درینوقت صدای
طبل جنگ از لشکر شروانشاه برآمد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند
قرطاس از ناورد بمیدان درآمد و مرد طلب کرد که از پرده بیابان گرد شد و سواری
نقش پوشی نمایان گردید و بمیدان درآمد و سر راه بر قرطاس گرفت
و او را قلم گردانید و ده کس دیگر آمدند و کشته شدند نماز شام شد نعره زد که
هر کس نداند بگویم تا بداند که منم حید علیپادی و بر یکجانب زد و بدر رفت غلغله
در هر دو لشکر افتاد و هر دو لشکر فرود آمدند اما پهلوان نزد بی بی ستی رفت
و ستی گفت بودن ما درین لشکر هیچ وجهی ندارد و بهمه حال تفحص باید کرد که حمید را

نجات بدهیم و بدر رویم حمید گفت قزل بلغاری شاهزاده را پنهان کرده است
و هیچکس نمیداند که در کجا در بند است ستی گفت باید امشب پی بردن حمید
و پر محشام و ابو نصر و ابو عطا او طلب کردند و نجات حمید بیرون آمدند
شیروانشاه را عیاری بود که او را شیر رنجی میگفتند و حمید را او دزدیده بود
و جایزه شروانشاه دار و غگی شهر شروان را باو داده بود آنحضرت افزاده با
پیاده بسیار در ارد و میگردید ایشان را دید غافل از چهار جانب درآمدند
بعد از جنگ بسیار عیاران را گرفتند پرسیدند که شما چکسانید گفتند ملازمان
حرم امیر عراقین ایم اسبی از ما گم شده است از پی اسب میگردیم شیر رنجی
ایشان را بنزد شروانشاه آورد و احوالات را باز گفت شروانشاه گفت
بروید از حرم امیر عراق پرسید که از شما هیچ اسبی گم شده است پیاده برد در
خیمه ستی آمد و حالات را گفت ستی خواست که بگوید که اسبی از ما گم نشده است
باز با خود تعقل کرد که مبادا مکری باشد گفت بلی امشب از ما مرکبی گم شده است
آمدند بشیروانشاه گفتند او بفرمود که هر چهار را دست گشودند و خلعت
دادند و گفت بهمه حال سهوی واقع شده است از لطف و کرم خود بگذرانید
عیاران نزد ستی آمدند و حالات را باز گفتند ستی گفت عجب قرانی گذرانیدند
که باز صدای طبل جنگ برآمد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند اوزبرزین
قزوینی بمیدان درآمد و مرد طلب کرد که پهلوان آل محمد زرباد تبریزی بمیدان

درآمد و بیک طعن نیزه او را بر زمین انداخت و دستش را بست و پای
علم قطبه فرستاد و جماعتی آمدند و کشته شدند بضرب گرز آن زرباد
آن روز داد مردی بداد آفتاب پر در چامسار مغرب کشید هر دو لشکر
فرود آمدند از آنجانب حمید و عیاران از خیمه ستی بیرون آمدند و در کنار
لشکر شیروانشاه بیشه بود روی بآن بیشه نهادند که از آنجا بلشکر قدم نهند
چون بمیان بیشه رسیدند صدایی برآمد عیاران بر یکجانب قرار گرفتند
نظر کردند که رکابداری از عقب سر بر کنار آب آمد و رخت کند و لنگی بست
و بمیان آب درآمد رکابدار گفت شهریار کار مخاطره است که باین بیشه
درآمده ایم و شما داماد شروانشاه زر قوم قیروانید مبادا که خبطی واقع
شود او گفت که من توجه بمردان کرده ام و عیاران این را شنیدند
هر دو را گرفتند و بخدمت قطبه آوردند و گفتند که زنهار اسم ما را ظاهر
مسازید زر قوم در پهلوی آذر برزین و سلاسل جریده جریده بن سلاسل در بند
کشیدند عیاران بلشکر کفار آمدند شنیده بد میدید شروانشاه از ناپدید
شدن زر قوم خبردار شد گفت ای دریغ که میترسم که حرم امیر عراق او را
دزدیدند و نزد خیمه ستی آمد و گفت ای حرم امیر عراق من شما را دیگر درین
لشکر نمیگذارم شما را با پسر قطبه حمید بجانب شروان میفرستم ستی گفت
امر از شماست و بفرمود که قزل بلغاری با چهار کس حمید و ستی و عیاران را

برداشت و متوجه شیروان شدند اما در لشکر شیروانشاه حرامزاده بود
از زبردستان عالم داو طلب کرد روز دیگر بمیدان زرباد درآمد به
یک گرز زخم کردانید و تا عصر بیست کس را بقتل رسانید شیروانشاه
نهیب به لشکر داد هشتاد هزار مروانی دست تیغ کردند و از ینطرف بیست هزار
مومن حمله نمودند و زرباد علم شیروانشاه را سرنگون کرد و لشکر روی به
گریز نهادند و متوجه شیروان شدند بردن قزل بلغاری حمید را بجانب شیروان
و نجات او و مسخر شدن آن ممالک اما راوی گوید که قزل بلغاری حمید را با عیاران
برداشت و متوجه شیروان گردید بهر منزلی که میرسیدند عیاران میل داشتند
که شاهزاده را نجات بدهند قزل بلغاری حرامزاده پی پر کرده بود و از حالات
حمید با خبر بود تا بشیروان رسیدند مادر شاه شیروان باستقبال بی بی
آمد تصور حرم امیر عراقین کرده ستی را دریافت و به شهر درآمدند و در دروازه کو
دید گفت من درین کوشک دروازه فرود می آیم مادر شروانشاه گفت
که ای بانو کوشک دروازه لایق شما نیست بنده خانه دارم باتفاق قرار بگیریم
ستی گفت من میل دارم که درین کوشک فرود آیم و برین صحرا نگاه کنم سبز
و سبزه که غم از دل من رفع کرده ستی را در کوشک دروازه فرود آوردند
و در خانه شروانشاه زیرزمینی بود حمید را در آنجا در بند کشیدند و گفتند جای
اظهار نکنند روز سیوم خبر گشت شیروانشاه رسید اهل شیروان پریشان

گردیدند و شاه را بشهر درآوردند و خواست که قصد حمید کند باز گفت که زبیده
درمیان او برپا نیست و شروانشاه شیر برنجی را طلبید و گفت باید رفت
و زبیده را دزدید که من چنین اراده دارم و نکی شیر و از ایشان دادم و آن حرامزاده
دو رفیق را برداشت و متوجه لشکر اسلام شدند از آنجانب قطبیه فتح کرد
و قسم یاد کرد تا حمید را نجات ندهم آرام نگیرم و با مومنان متوجه شیروان شد
اما شبی از شبها زبیده خاتون یاد حمید افتاد و گریان شد و نکل و سلح کردید
و روی بشیروان نهاد و نقاب در پیش روی انداخته سفیده دمید به پای رسید
عمارتی را دید و درختی در در عمارت واقع شده بر در عمارت آمد و پیاده شد و
مرکب را بران درخت بست و بدرون درآمد و نقاب از پیش روی برداشت
و شروع در گریه کرد که درینوقت شیر برنجی با دو رفیق بر در آن عمارت رسیدند
دیدند که مرکبی بر در آن عمارت بسته است و صدایی از آن عمارت می آید و
شیر برنجی بربام برآمد و در درون نظر کرد نازنین دختری را دید که دست بدعا برداشته است
و گریه میکند که ای حمید کجایی که از من جدایی هیچ میدانی که زبیده در فراقت
یکه سر در بیابان نهاده است شیر برنجی که این را شنید خوشحال گردید از بالا زیر
آمد و حب نباتی از بغل بیرون آورد و متوجه بر در آن عمارت شد چند
درویشی را دید نقاب در پیش رو انداخت و شیر برنجی درآمد و دعا و ثنا
بجای آورد و گفت شهریارا درویشانیم بآن نیت که مرادت حاصل کرده

فیضی بها برسان زبیده دست در عقب ترکش کرد و چند اشرفی بیرون
آورد و بآن ناپاک داد و او حب بنات را بزبیده داد و بیرون رفت زبیده
بنات را بخورد و بیهوش شد شیر برنجی او را ببست و بخدمت شروانشاه
آورد شروانشاه بفرمود که دست زبیده را کشودند و او بهوش آمد
حالا تراد انست دست به خنجر کرد که هر کس که پیش می اید او را یا خود را
بخنجر میزنم و در خانه قرار کرفت و روی بدیوار کرد و شیروانشاه
ازین امر بسیار پریشان شد اما از انجانب قطبه بیرون رفتن زبیده را
از لشکر دانست و آرزده شد اچنین آورده اند که شیروانشاه هر روز
یکبار بدیدن ستی می آمد و میکفت ای حرم امیر عراقین سبب چیست
که این کوشک را خوش کرده اید ستی میکفت بسر مروان که من ازین
کوشک بمرتبه حظ دارم که شاید و باید شروان کفت که ای ملکه بیک بلیه
کرفتار شده ام که پایان ندارد ستی کفت چه بلیه او حالات زبیده را
بازکفت که او را از میان ابوترابیان بیرون آورده ام و نامزد منست و
سر بمن فرو دنمی آرد ستی کفت او را بنزد من بیار تا اچنین کنم
که زبان در دهنت فرستد و شب زبیده را بنزد ستی آوردند ستی
کفت دو شبانه روز او را بکذارید که چیزی چند عقلی باو بکویم چونکه شب
بر سر دست در امد حمید بنزد ستی آمد و کفت ملازم شروانشاه را کرفتم

وازو معلوم کردم که حمید در خانه شاه در زیر زمینی در بند ست رقم دولت
حضرت که او را از بند نجات بدهم با عیاران آمدند و نقب بران زیر زمین
کندند و حمید را نجات دادند و بکوشک دروازه آمدند زبیده و حمید
یکدیکر را دریافتند و بدهلیز دروازه آمدند و دروازه بان را بقتل رسانیدند و در را
کشودند بیرون آمدند و روی بلشکر قطبه نهادند سفیده بدمید شروانشاه از
حال خبردار شد و با لشکر سر در دنبال ایشان نهاد اما عیاران راه را غلط
کردند و زرباط ابیض سیدند ستی کفت راه غلط کرده ایم و حالا بر سر را
آمدیم باید که فرود آییم و طعامی تناول کنیم و بعد از ان سوار شویم و روان
کردیم ایشان قرار کرفتند افتاب ارتفاع نمود خواستند که سوار شوند که
شیروانشاه با لشکر رسید ایشان برباط در آمدند و در را بستند شروانشاه دو
رباط را در میان کرفتند خواستند جنک بر رباط اندازند که قطبه و زرباد و
امیرکون در رسیدند و بر هم ریختند و در جنک مغلوبه زرباد سر راه را بر
شروانشاه کرفت و کفت محبت امیر المومنین را در دل خود جای ده و اکر نه
بضرب کرز زمت میکنم شروانشاه مسلمان کردید از سر صدق و بغرور
لشکرها که دست ازین ماجرا بدارید و تمام لشکر همه شیعه علی ابن ابی طالب
شدند و شیروانشاه زبیده را بحمید ارزانی نمود و یاران از رباط بیرون
آمدند و ستی را دریافتند و بندیان را آوردند مثل سلاسل جرجیه و جرجیه بن

سلاسل و زر قوم همه شیعه شدند و بجانب شروان آمدند و خطبه بنام
حضرت امیر المومنین خواندند و قحطبه گفت فرزندم حسن بجانب نهاوند رفته
و دلم با و نگرانست و ایستادن ما وجهی ندارد حید علیپادی و بلی بلستی
تکلباز و عیاران رخصت طلب نمودند که ما میرویم بخدمت امیر حسن و ایشان
روان گردیدند و سید گفت ای شروانشاه باید که شما در جانب شیروان
باشید گفت یا سید آرزو دارم که بخدمت ابو مسلم مشرف گردم و با لشکر
روان گردید **رفتن امیر حسن قحطبه با لشکر بجانب قلعه نهاوند و مسخر شدن آن قلعه**
امار اوی اخبار ابو طاهر بن حسین بن موسی طرطوسی اینچنین روایت میکند
که حسن قحطبه با ده هزار آدم از جانب ری روانه نهاوند شد بده عروه رسید
و رئیس آن ده شیعه بود و بخدمت حسن آمد و گفت ای شهریار بدانکه خارجی
هست که او را سلسبیل بغدادی گویند و مروان گفت اول کسی که در کنار حوض
کوثر بمن میرسد او خواهد بود طاهر خزینه او را با لشکر روان کرده است که قلعه
نهاوند را نگاه دارد وقتی که باین ده رسید شنید که شما بسعادت میرسید او
درین چهار باغ قرار گرفته است و شراب زهر مار میکند و انتظار شما میکشد که
جنگ کند امیر حسن با لشکر دور باغ را در میان گرفت و دیوار باغرا
انداختند و بدرون باغ ریختند و خارجیانرا بقتل رسانیدند و
امیر حسن سلسبیل را قلم گردانید و سرش را بر نیزه کردند و رئیس ناصر شیعه گفت

بحرمها

چند کلمه بخاک پای شما دارم حسن گفت بفرمایید گفت بر ضمیر شما روشن باد
که سه سالست درین کوه حرامزاده پیدا شده است که دعوی پیغمبری میکند
و اژدها سبزی در بر میکند حسن گفت اعجاز او کدامست گفت هر چیز که از و طلبند
او دست را از اژدها بیرون می آورد و لب بر لب میزند آنچه از روی هوا نمایان
میشود او میگیرد و در پیش این شخص میگذارد حسن تعجب کرد و خواب بر و مستولی
شد جمال مرتضی علی را دید حضرت گفت ای فرزند این حرامزاده که درین کوهسار
بندهای خدا را از راه میبرد بدانکه ساحر است وقتی که از خواب بیدار میشوی
این دعا که برین دو ورق آهو نوشته ام بخوان و بر و بدم و او را بجهنم واصل گردان
امیر حسن آن ورق را گرفت بیدار شد و آن ورق را در دست خود دید و
بر بالای آن کوه برامد عمارتی بود آن ناپاک در درون عمارت قرار گرفته بود
شاهزاده کارزار بر سر جنگ در آورد و بآن عمارت در آمد و نعره زد که ای
ناپاک سبب چیست که بندهای خدا را از راه میبری آن ملعون گفت ای حسن
من پیغمبر آخر الزمانم لحال من شک می آوری امیر حسن تیر را زد بر سینه اش
که تا پر نشست و بزیر آمد و لشکر را برداشت و روی بقلعه نهاوند نهاد امیر قلعه
که او را مره بنت عورانیق میگفتند پسرزاده مره بن منقد بود که ضربت بر علی اکبر
زده بود آن ناپاک از آمدن حسن خبردار شد حرم نصر سیار شمسه بنت عقیل و پسر
لیس نصر سیار در ان قلعه بودند و مره بن انیق با ده هزار آدم در پیرون قلعه

روز دیگر صف کشیدند که حسن قطبه با شیر مردان رسید و سیل آرایی بجای
آورد و از لشکر خوارج ریب بن هلال بمیدان در آمد مرد طلب کرد از پرهٔ پایان
که نقابدار سبزپوشی بیرون آمد و سر را در ابر ریب بن هلال گرفت و به
قتلش رسانید و نقابدار پنج مردانی دیگر بجهنم رسانید و بعد از ان نعره زد که منم
جمیله نصر سیار حسن خوشحال شد و جمیله را بخیمه در آورد و گفت ای جان چون
بود که از جانب ری آمدی جمیله گفت شبی از شبها فراق شما برین کمینه مستولی
گردید سر قدم ساخته بخدمت آمدم و هر دو لشکر فرود آمدند اما مرة بن ابی تیق
عیاری داشت که او را الماس میگفتند آنحرامزاده را طلب کرد که بنده میروم
دختر نصر جمیله را میدزدم و بیرون آمد در انشب تا خود را بخیمه جمیله رسانید
که او را بیهوش کند اتفاقا جمیله بیدار بود آنحرامزاده به تیر زد روز دیگر
هر دو لشکر صف کشیدند اصبح بن نواسه بمیدان آمد و بضرب نیزه او را کشت
و بعد از ان جنگ مغلوبه شد و حسن علم مروانیان را سرنگون کرد مرة گریخت
و بجانب قلعه آمدند و در را بستند و برج و باره را آراسته گردانیدند و حسن تا
یکماه آن قلعه را در میان گرفته بود و ده جنگ بر قلعه انداخت میسر نشد
حسن آزرده گردید که درینوقت حیدر علیبادی با عیاران ببارگاه درامد و فتحنامه
قزوین و شیروان بدست میر حسن داد شاهزاده گفت پدرم تمام شروان
زمین را مسخر گردانید و من نتوانستم که این قلعه را بگیرم حیدر گفت ای شهریار رستم

بانی

که این قلعه را بگیرم و حیدر با عیاران روانه قلعه شد بر کجانب کوه شروع
در نقب زدن کرد سر نقب را بمیان قلعه رسانید خانه بود از ان خانه بیرون
آمدند مرد پیر دوری قرار گرفته بود و آن خانه نیز از ان مرد پیر بود که از حجره آن
پیر مرد بیرون آمدند و پیر پاره دوز را دیدند که قرار گرفته است و با خود میگوید
که عیاران ابومسلم چه بیروتند و ما او است که حسن در پای قلعه قرار گرفته است
و چهار صد عیار در اردوی ابومسلم نیک کدام بیایند که این قلعه را از برای
حسن بگیرند حیدر دانست که او شیعه است بر عقب در آمدند و گفتند بابا
در اینجا پیر پاره دوز تصور چون کرد دست در پیش چشم گرفت و گفت ای ایشان
وای پاکان از نظرم بروید ایشان گفتند ما جن نیستیم ما عیاران ابومسلم مرد را
گشودند ایشان را دریافت و بیرون آمدند از انخانه بپای کوشک همه رسیدند
لیس نصر سیار از بالا بزیر آمد و با خود میگفت که مادرم چه غفلت میگوید که برود
بر ابوتراییان جنگ کن من کی با بوتراییان جنگ خواهم کرد و عیاران سردر
دنبال لیس نهادند آمدند بخانه لیس و او را بیهوش گردانیدند و بخانه پیر آمدند
و از راه نقب بخدمت امیر حسن آمدند حکایت را باز گفتند و لیس را بهوش آوردند
خود را در مجلس حسن دید امیر حسن گفت چگویی در وصف و ثنای حضرت امیر
المومنین گفت آن گویم که خدا و مصطفی گفت بنده از ازل محب علی ابن ابی طالبم
و همیشه یا علی بی تحاشی بر زبان من جاری میشد پدرم نصر برین میشد که مرا بقتل

برسانند امرا او را منع میکردند حسن پیشانیش را بوسید و دست او را کشود
و از راه نقب پیادها باندرون قلعه آمدند و در را کشودند و حسن بقلعه درآمد و مره
بن اتیق را کشت و بپای قصر شمسه آمد خبر مسلمانی پسرش لیس را شنید
وکفت اکر هزار تیر بر پهلوی من بزنند بهترست که او ترا پاره پاره چنم ونهیب
بغلامان داد که مردانه باشید باید که تا جان دارید بکوشید ایشان دست
بهته کردند ولیس بپای قصر آمد وکفت ای مادر باید که محبت مرتضی علی را
در دل خود جای دهی شمسه این را که شنید سنکی در بر بود و بر جانب لیس
انداخت لیس نصر سپار خود را بر یکطرف کرفت و آن سنک بزمین
افتاد و کرد بر فلک رفت آواز نهاد حسن برآمد و نهیب بدلیران داد
جنک را بپای کوشک رسانیدند شمسه بن عقیل که آن حالت را دید خود را
بر ایوان قصر رسانید وکفت ای یزید خود را بتو سپردم و از بالا خود را
بزیر انداخت چنین که بر زمین آمد و استخوانهای بدنش خرد شد و جان
بمالکان دوزخ سپرد خسر الدنیا والاخره کر به بر جمله ولیس مستولی شد
وجسدش را انجا که دفن کردند وقلعه را مسخر کردند و در بیرون قلعه قرار
کرفتند تا سید قطبه برسد **رفتن مضراب شاه خوارزمی با لشکر از عقب طاهر خزیمه**
بجانب همدان ٭ وقایعی که واقع شد دران زمان اما راوی
اخبار اینچنین روایت میکند که مضراب شاه با محمد اسمعیل و بیست هزار

آدم

آدم از امیر رخصت حاصل کردند و متوجه همدان شده وقتی که بده فرسنکی
شهر رسید قرار کرفت که اسبان کوفت چند از ند این خبر بطاهر خزیمه امیر
عراقین رسید پسرش طرید بن طاهر با سی هزار کس او طلب کرد و داغولی
در سر جلو متوجه بحرب مضراب کردیدند و در ده فرسنکی همدان هر دو لشکر بهم رسیدند
وصفهای قتال راست کردید وطرید بن طاهر بمیدان درآمد و مرد طلب کرد
مضراب درآمد بعد از جنک نیزه مضراب بضرب کرز او را زخم کرد اسید
سی هزار خارجی حمله بر مضراب کردند محمد اسمعیل و لعل جبه بلندکان و حمیر
خوارزمی حمله کردند و لشکر کفار نیز حمله کردند تا شب جنک بود محمد اسمعیل
در میان مروانیان او را کرفته بجم کنند و متوجه همدان شدند باداغولی
خبر کشته شدن پسر طاهر خزیمه رسید و سر برهنه کرد و فریاد از نهادش
برآمد امیران همدان خاتم بن ضراره او را دلداری داد و لشکر بسیار در
همدان جمع شده بودند که داغولی رسید و محمد اسمعیل را دست بسته
ببارکاه طاهر خزیمه درآورد طاهر علیه اللعنه میخواست که او را بقتل رساند
حریص بن عمر همدانی از جمله مومنان در برابر طاهر سک خدمت کرد
وکفت زنهار که این دیوانه را بقتل مرسان بواسطه آنکه اهل عالم بکویند
که بواسطه امیرزاده عراق قصاب زاده را بقتل رسانیدند طاهر خزیمه
مسموع شد و او را در بند کشیدند روز دیگر مضراب با کردان رسیده در برابر

طا سر در پای کوه الوند صف کشیدند ارقم بن عبد الله همدانی بمیدان درآمد
و گفت ای مضراب مدتیست که بطفیل شما گرز میورزم خوش باشد بمیدان درآ
پهلوان سر راه برو گرفت و بضرب گرز از دست اورد کرد و یک گرز صد
بیست من بر مضراب انداخت گرز بر سپر مضراب آمده از ضرب گرز
شکم مضراب چین چین بر یکدیگر نشسته پیداشی که کوه الوند بر فرق مضراب
فرود آمده ارقم از پیش بدر رفته بار گرز دیگر بر مضراب فرود آورده القصه پنج گرز
بر مضراب زده مضراب همه را رد کرده مضراب مرکب برانگیخت و گرزی به
جانب ارقم انداخت ارقم سپر در سر کشیده چنان گرز بر سپر جا کرد که از
تاب گرز هر دو دست اسب ارقم از پیش بدر رفته ارقم در خاکدان دم غلطید
مضراب از پیش بدر رفته از قضای ربانی دست اسب مضراب بسوراخ موشی
فرو رفته اسب مضراب بسر درآمده لشکر هجوم آورده اسب کشیدند مضراب
سوار شده و از انطرف اسب آورده ارقم سوار گردیده جنگ مغلوبه در
پیوست و تا نماز شام جنگ بود بعد از ان طبل بازگشتن بصدا درآورده
هر دو لشکر برگشتند و چون شب ظلمانی بروز نورانی مبدل گردید هر دو
لشکر صف کشیدند مضراب اسب در میدان تاخته ارقم بن
عبد الله را مبارزت طلبیده ارقم روی بمیدان نهاده مضراب چنان گرز بر او زد که
او را با مرکب زمرد کرد غریو در میان خار چنان افتاد که شبانه روز در میان

هر دو لشکر جنگ مغلوبه بود بعد از ان طبل بازگشتن بصدا درآورده هر دو لشکر
فرود آمدند امیر همدان حاتم بن ضراره گفت ای مجاهان مروان فردا امید اندازی
تعلق بمن دارد اتفاقا روز دیگر جنگ نشد مضراب عزم سیر کرده بدامنه کوه الوند
رسید دید که مرد پیری نمایان گردید الاغی را در پیش انداخته و دختر کی بر روی او
مضراب پرسید که ای پیرمرد چه کسی و از کجایی گفت بنده از بغداد می‌آیم
مضراب گفت الحال بسلامت بکجا میروی گفت مردی‌ام لواف و هر سال
تنگ و صبر تنگ و این قسم چیزها ترتیب داده‌ایم بواسطه آن باینجانب می‌آیم
چونکه بهمدان رسیدیم و این دو لشکر را دیدیم و چون شنیدیم که مردم ابومسلم
عدل و داد دارند بنده بلشکر مضراب شتافتم پهلوان گفت این چه کس است
که برین الاغ سوار شده است گفت دختر این کمینه است گفت سبب چیست
که دختر را همراه میگردانی گفت مادرش از عالم رفته است وقتی که میخواستم
که بجانب همدان بیایم دختر شروع در گریه کرد فقیر او را آوردم مضراب گفت
سپه سالار ابومسلم و سالار این لشکرم بار دو که بیایم و چیزهای شما را بردم
ارد و بازار بخش کنم و بجهت شما زر بگیرم و ملازمی را همراه آن پیرمرد کرد که او را
سپری بخیمه کدخدای لوافان تا من از سیر برگردم و ملازم مضراب او را آورد
به اردو بازار و مردی که کدخدای اردو بازار بود با و سپرده و برگردید از قضا
ملک و هاب آن پیر داغولی بود و گو گرد و سیماب را اصلایه کرده بود و بر محاسن

مالیده بود و سفید گردیده بود و این چنین است که سیماب و گوگرد را که بر
محاسن میمالند سفید میشود و تا آب گرم رسانیدی آن سفیدی رفع میکرد
داغولی گفت بعجب ورطه گرفتار شده مروان بفریاد برسد و آن دخترک شاگرد
داغولی بود شیخ با او گفت شما اینجا قرار بگیرید تا من بدربارگاه مضراب بروم
به بینم که خبر چیست داغولی روی ببارگاه مضراب نهاد و اتفاقاً که خدای لوافان شهید
باز بیقرینه بود بخاطرش رسید که مذاقی باین دخترک برسانم و متوجه شاگرد داغولی
گردید گفت ای جان من و ای عمر من خوش آمده و قدم رنجه نموده من جای داده
شاگرد داغولی شروع غمزه کرد استاد گفت ای زندگانی پدر سپرون
رفته است و خیمه خلوت است باید که با هم صحبتی بداریم شاگرد داغولی رو را بگردانید
استاد دست انداخت و یشماق را از رویش فرو کشید دید که دختر محاسن دارد
شروع در فریاد کرد که ای دوستان عجایب دختریست که ریش دارد
مردم هجوم کردند و شاگرد داغولی خواست که بگریزد در او ریختند دست
و گردنش را بستند داغولی مطلع گردید روی بگریز نهاد و بدر رفت که درینوقت
مضراب شاه رسید دید که قیامتست و مردم میگویند که آخر الزمانست دختر ریش
بهم رسانیده است حالا ترا بمضراب گفتند و آن حرامزاده را پیش آوردند مضراب
گفت راست بگوی که این مرد پیر چه کس بود گفت او داغولی بود که باین صورت
برآمده بود و من پاده سر جلو خاتم بن ضراره ام آمده بودم که مکری برکار بریم

و بچه ما بروی کار افتاد مضراب او را دلالت بدوستی علی کرد او قبول نکرد
او را گردن زدند و جاسوسان این را بعرض خاتم بن ضراره رسانیدند داغولی را
طلبید گفت ای ملعون شرم نداری این شخص را بکشتن دادی ما بن شیر
خورده بود شیخ سر در پیش انداخت مروانیان همه برین شدند که فردا محمد اسمعیل را
بقتل برسانند سفیده بدمید مرد و لشکر صف کشیدند خاتم بن ضراره بفرمود
که در دامنه کوه الوند در برابر لشکر مضراب داری بر سر پای کردند مقرر شد که
او را بردار کشند مضراب لب را بدندان گزید و گفت دریغ از محمد اسمعیل که
او را بقتل خواهند رسانید اما محمد را پای دار آوردند و خواستند که او را بردار کشند
مضراب و شیرمردان خواستند که حمله کنند چه دیدند که بر کجاجب دار در دو نو
و سر دار پیادها سقوش زنگی را کشت و محمد را نجات داد غلغله در میان
مروانیان افتاد و جنگ مغلوبه شد بعد از ساعتی سه هزار آدم و مشت لقابدا
نمایان گردیدند و از دامنه کوه الوند چهار هزار سوار نمایان گردیدند و هر کدام
کتلی در دست رسیدند و چهار هزار پیاده بران مرکبان سوار شدند و سردار
ایشان نعره زد که هر کس داند داند و هر کس نداند بگویم تا بداند که منم ملک زاده
قزل ارسلان حال بود که ابومسلم او را بمدد مضراب فرستاد نزدیکی همدان
رسید با و بلد اخبار آورد که محمد اسمعیل را بردار میکشند در دامنه کوه الوند و
ملک آن بود که پیاده با چهار هزار شیردل از عقب کوه درآمد و محمد را نجات داد

همه سوار شدند و بوقهای ترکی را در دمیدند و حمله کردند و آن سه هزار شیر دل
و هشت نقابدار بر قلب لشکر کفار زدند تا نماز عصر و شاه درشش غوری با هشتاد هزار
آدم و سی و هفت پسر و هشتاد نبیره رسیدند و حمله کرد بواسطه آنکه خبر فتح قزوین
و شیروان با بومسلم رسید که قحطبه با لشکر بجانب نهاوند رفته است دل جمع
کرد و لشکر را دم ریزان فرستاد و هشت نقابدار آزاد سر و و عورات لشکر
بود جنگ ضربی شد و شب بر سر دست درآمد طبل بازگشتن بصدا درآوردند مرد و
لشکر فرود آمدند مضراب ملک را دریافت خبر آوردند که علی الصباح ابومسلم
بر در همدان میرسد مومنان طبل بشارت بصدا درآوردند روز دیگر هر دو لشکر
صف کشیدند که از جانب ری گرد شد و ابومسلم با شاه خوارزم و شیر مردان و
چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار هزار تبردار رسیدند بر دست راست
حافظان قران در محفها قرار گرفته قران میخواندند و بر دست چپ مداحان
جریده‌ها در دست گرفته منقبت حضرت را میخواندند و پیشاپیش تبرداریان نخجهار بر
سر دست گرفته لعن بر مروان میکردند مضراب امیر را دریافت و در پای علم
باز داشته شد و از جانب نهاوند حسن قحطبه و لیس و نصر سیار و حید علیپا دی
و عیاران در سر جلو رسیدند و امیر را دریافتند امیر لیس نصر سیار را دلداری داد
عیاران خبر آوردند که سید قحطبه با پهلوان زرباد تبریزی و لشکر قزوین و شیروان آمدند
که میرسند امیر خوشحال گردید اما وقتی که امیر از ری بجانب همدان می آمد

عبدالر

عبدالرحمن حارث و محمد حارث را بجانب عراق مدد و امداد فرستاد آن روز
مصاف نشد هر دو لشکر فرود آمدند در پای کوه الوند بادلیدا و فاخرک جاسوس
بدامنه الوند رسیدند عجب جای باصفایی را دیدند چندین هزار خیمه از اطراف
و جوانب واقع شده بادلیدا گفت ای فاخرک تمام ترکستان را سیر کرده‌ام هرگز
اینچنین جای باصفایی را ندیده‌ام بیا تا باتفاق سیر کنیم ایشان پاره راه که
آمدند مردی را دیدند که توبره در گردن و تبر در دست گل و گیاه میکند فاخر گفت
بابا در چه کاری گفت مردی‌ام گیاه کن مدار و معاش من ازین میگذرد و دیگر
گیاه درین کوه بهم میرسد که یک نخودش کیفیت ده من شراب میرساند فاخرک
خواست که گیاه از او بگیرد و بخورد که بادلیدا الکدی بران گیاه کن زد و او را از اسب
فاخرک گفت ای بادلیدا سبب چیست که این بیچاره را دست بستی بادلیدا گفت
این شیخ داغولی است داغولی گفت هیچ شک نیست که علی ابن ابی طالب امام
برحقست بادلیدا گفت ای حرامزاده شاه طالبه بکرآبادی را به قتل رسانیده را
زنده میگذارم و او را بخدمت امیر آورد و غوغا در میان مومنان افتاد
داغولی گفت سلام علیکم ای پادشاه مومنان و برگزیده علی عمران خواجه
سلیمان کیشیر گفت ای حرامزاده باز به چه زبان حرف میزنی امیر گفت زید از کشش را
بطلبند داغولی خنده زد و گفت یا امیر مرا نکشی چنین کنم لشکر شما معمور شود و لشکر
کفار زیر و زبر امیر گفت از چه مرد داغولی گفت یا امیر آن قسمی که همیشه مقرر است

یادکنید و دیگر سه‌هزار مروانی را بایک سردار عمه بکشتن میدهم امیر قسم یاد
کرد که ترا نکشم و نفرمایم که بکشند داغولی گفت بر ضمیر شما روشن باشد که طاهر
خزیمه از جانب ری شکست خورد و بجانب همدان آمده است و نامه بمروان
نوشت که بدر همدان آمده‌ام باید که زره و جبه و جوشن و یراق حرب از برای
لشکر بفرستی مروان صد و هشتاد شتر را با سه هزار آدم و سرداری که او
صادق بن شمعان که خواهرزاده طاهر خزیمه است آمده‌اند و درین نزدیکی قرار
گرفته‌اند که پس فردا که لشکر صف کشید ایشان شتر ازا در برابر شما بازدارند
امیر که این را شنید داغولی را بدست ابونصر سپرد و گفت اینقدار صبر کن که
این معامله باتمام برسد و بعد از آن سر دو دل کسی که در برابر امیر خدمت کرد حسن بود
که بنده میروم که این امر را بپایان برسانم ملک زاد گفت بنده کلمه میگویم اگر
مرضی طبع افتد خوب و اگر نه امر از شماست امیر گفت بفرمایید گفت لشکر بیکران
درین پیش قرار گرفته‌اند بسی امر مشکلیست که از ایشان بگذرد امیر حسن خود را بصادق
بن شمعان برساند این بیک کس بر نمی‌آید اگر امر عالی باشد بنده در خدمت حسن بروم
امیر گفت چنین باشد هر دو دلاور هرکدام چهار هزار کس برداشتند و از زمین و سپاه
متوجه آن موضع گردیدند چون نزدیکی لشکر صادق بن شمعان رسیدند عیاران را
فرستادند که خبری معلوم کنند ایشان بر کنار لشکر صادق رسیدند دیدند
که آن خارجی میل دارد که کوچ کند که از آنجانب چهار هزار مرد جگردار و کارآزموده

باز باد تبریزی در رسیدند حال این بود که قطبه نزدیکی همدان رسید با
خود گفت امروز همچو سهراب و ملکزادی در اردوی ابومسلمند باید که کاری کرد که
در پیش ایشان بنمایم جاسوسان از اطراف و جوانب فرستاده بود که
خبر از برای پهلوان آوردند که صادق بن شمعان با سه هزار مروانی و صد و هشتاد
شتر جبه و جوشن درین نزدیکی قرار گرفته‌اند با خود گفت هیچ به از آن نیست که
بروم و این دستبرد بنمایم که پهلوانان ابومسلم از من اعتباری بگیرند در یوقت
رسید و لشکر کفار را در میان گرفت عیاران خبر از برای ملک زاد و حسن آوردند
ایشان وقتی رسیدند که زرباد صادق بن شمعان را با مرکب زخم کرده بود و
سه هزار مروانی را همه پاره پاره کردند ملک زاد زرباد را دریافت با حسن که در یوقت
سید قطبه با جریده بن سلاسل و سلاسل جریده و شیروانشاه در رسیدند
و با لشکر بیکران ایشان نیز یکدیگر را دریافتند و بخدمت امیر آمدند ابومسلم
پیشانی قطبه را ببوسید و زرباد را در آوردند چشم امیر بر پهلوان افتاد که زمین و
زمان از هیبت و صلابت او همچو کوره سیماب میلرزد امیر گفت

می‌شنیدم که جان جانانی　　چون بدیدم هزار چندانی

ابومسلم
او را دریافت و در بالادست جای داد و زره و جبه و جوشن را بلشکر قسمت
کردند و بعد از آن طعام کشیدند امیر فرمود که داغولی را آوردند و از بند
نجات دادند امیر گفت که طعام بخور اگر بدی در دل داری ملک چشمت گیرد

بعد از طعام خوردن داغولی بدر رفت این خبر بطاهر خرفیه رسید قسم خورد
تا من داغولی را نکشم فایده ندارد این خبر بداغولی رسید گفت بودن تو در
همدان هیچ وجهی ندارد باید بجانب بغداد بروم و شیخ روانه همدان شد
پاره راه که آمد چهار آدم نمایان شدند و سردار ایشان خارجی بود که او سعید
عراده میکشید داغولی را دید یکدیگر را دریافتند داغولی گفت بکجا میروی
گفت بهمدان بطاهر خرفیه داغولی گفت عجب مرد حقی بوده اینقدر لشکر بر
ابومسلم جمع شده اند که مروان حریف او نمیتواند شد سعید گفت چه باید
کرد داغولی گفت بیا بجانب عراق شویم بجنگ احمد زمجی و او را بگیریم
و شما را بر تخت نشانیم سعید گفت چنین باشد و روانه عراق شدند تا بدانستان
ایشان برسیم ازینجانب روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند اول کسی که بمیدان
درآمد زرباد تبریزی بود در برابر امیر خدمت کرد و بمیدان درآمد مرد طلب کرد
الدای همدانی درآمد زرباد پهلوان بضرب گرز او را ازم کردانید و گرد
بر فلک لاجورد نشست چنین که لرزه بر اندام مروانیان افتاد بند در بند طاهر
خرفیه بلرزید مومنان از جای درآمدند زرباد مرد طلب کرد مروانیان گفتند
هیچ کدام قدرت نداریم که بمیدان دیو تبریزی برویم طاهر نهیب بلشکر
داد خارجیان حمله کردند و شیعیان کوس و کبرکه بصدا درآوردند بمرتبه که
چرندها بر تیغه کوه الوند برآمده بودند و مشاهده میکردند و پهلوان زرباد علم طاهر
خرفیه را سرنگون کرد و طاهر خرفیه که قد و قامت زرباد را دید عنان مرکب را

برگردانید و با لشکر روانه بغداد شد و امیر حسن پیش جنگ بود و اعراض تبرز
بر امیر حسن مستولی شده بود که این چه معنی دارد که همه جا زرباد ضرب دست نماید
اولی آنست که خود را بطاهر خرفیه برسانم و او را گرفته بخدمت امیر سپاه برم لشکر
اسلام از عقب مروانیان بدر تنگ رسیدند برگشتند اما امیر حسن از عقب لشکر
کفار اسب را می تاخت چونکه بدو آخر در تنگ رسید مهلب ترسا با ده هزار ترسا
از جانب بغداد رسید و حمله کردند طاهر خرفیه و خیاطین بربری نواسه بن حنظله
از حالات حسن خبردار گردیدند و برگشتند و امیر حسن را در میان گرفتند بعد از
جنگ بسیار لشکرش را شهید کردند و امیر حسن را بضرب کمند گرفته روانه بغداد
شدند رفتن احمد زمجی با کردان بجانب عراق و مسخر کردن آن ولایت اما
راوی اخبار و ناقل آثار ابوطاهر بن حسین بن موسی طرطوسی اینچنین روایت میکند
که شاهزاده احمد و سهلان اردبیلی و عبد بن سلمه یمنی و ابراهیم موصلی و اسحق موصلی
و کردان از زاو و پایان متوجه عراق شدند چونکه بنزدیکی عراق رسیدند باد و ده
هزار شیردل احمد خواست که عیاری را بفرستد بجانب عراق که خبر بیاورد که از
برابر سیاه پوشی را دید که در میان لشکر سیر میکند دانست که یگانه است بیاران
فرمود که او را گرفتند و بنزد شاهزاده آوردند پرسید که چه کسی گفت مرد سپاهی
برهنه نامرادیم احمد گفت بحق ذوالجلال که راست نگویی بضرب تیغ سرت را
از پیکر بدن جدا میکنم آن سپاه گفت ای شهریار دست نگهدار که حالات را بگویم

وما دو برادریم از نبیرهٔ سولنجان که پیک ثمردی الجوشن است یکی راکوه سولنجان
ودیگر یراکوی سولنجان بنده کوه سولنجانم وپیک عام زراره ام آمده بودم
که خبری معلوم کنم گرفتار شدم احمد گفت چگویی در حق امیر المؤمنین
او گفت ابوتراب ساحر دانم احمد او را بقتل رسانید وروانه عراق شدند
شاهزاده احمد خراسانی را فرستاد که خبری معلوم کند او بر در عراق
آمد عجب لشکری را دید عقل از سرش بدر رفت وبخدمت زمجی آمد وگفت شهریار
تمام صحرای عراق را لشکر فرو گرفته است از سپاه معنی پنجاه هزار اند
وجماعت دهقان از حد ونهایت بیرونند شاهزاده روز دیگر در برابر عامر
ضاره لشکر کشید وکوی سولنجان سر برادر خود را بر نیزه دید شروع در گریه کرد
عامر ضاره گفت سر برهنه کردن هیچ وجهی ندارد باید که خون او را طلب کنی
ان ناپاک گفت که دانم چه باید کردن وملعونی در لشکر عراق بود که او را اعنیه
عرب میگفتند بمیدان درآمد ومرد طلب کرد ابراهیم موصلی واسحق موصلی و
عبد بن سلمه مینی هر سه دلاور بمیدان درامدند وزخمدار گردیدند بعد از ان
نعره زد که مرد میدان کیست که ازینجانب گرد شد وبچیز از نیزه داران نمایان
گردیدند وپیشاپیش شیر مردی بود که اسب را می تاخت محاسن سفید تا بر ناف
کشیده وچهره همچون ماه شب چهارده افروخته ونیزهٔ او سنانش دو سر داشت
ودست حضرت علی ابن ابی طالب بآن نیزه رسیده بود سر او بر سینه

از

گرفت وآن نیزه را بر سینه اش زد که سنین از قفایش بدر رفت واو را
از خانه زین کند وبر سر دست برآورد واو را چنان بر زمین زد که استخوان در
بدن او خرد گردیده فغان از هر دو لشکر برخواست چون عامر ضاره حال
بران طریق دید حرامزاده بود که او را اشجع بن اسد میگفتند واو را با هزار مرد
برابر میدان شد او را طلبیده گفت ای مرد این پیر مرد عجب دستبردی
نموده واین ننگ لشکر ماست که پیر مردی اینچنین مردی نموده شما شواهد
که از عهدهٔ او بیرون آمده آن حرامزاده گفت بدولت مروان کاری
بروز کار این شخص بیارم که در داستانها باز گویند ومکمل ومسلح شده
روی بمیدان آورد وچون با آن پیر نزدیک شد با پیر گفت که
ای پیر مرد مرا شرم از محاسن سفید تو می آید که بخون آلوده شود پا ازین
جدال در گذر که این جنگ بر تو شوم است وترا بخدمت مروان میبرتیم
در آخر عمر چند روزی براحت خواهی افتاد چون آن پیر این سخن شنید
نعره بر وی زد وگفت ای سگ حرامزاده لعنت بر تو باد وبر مروان لعین
که باعث بدعت وعناد واز ارکان جهنم است وهمین ساعت ترا با سگان
جهنم ملحق خواهم ساخت واین بگفت وروی با اشجع نهاد واشجع نیز حمله
آور گردیده چون نزدیک بیکدیگر شدند پیر چنان نیزه بر سینه او زد که از پشتش بدر رفت
واسب را بر سینه دوانید واز میمنه بر میسره واز انجا بمیان میدان درآمد

تخته سنکی بود آن حرامزاده را بضربه بدان تخته سنک نواخت که غریو از
مرد و لشکر برخواست احمد تعجب کرد و رنک از روی عامر ضاره رفت
نه مروانی دیکر را بقتل رسانید عیار شام شدان مرد نعره زد که هرکس داند
داند و هرکس نداند بکویم تا بداند که منم شیرزاده لشکر اسلام کشنده حجاج بن
یوسف ثقفی حارث بن ابراهیم بن مالک اشتر نخعی مومنان که این را شنیدند
همه یکبار باستقبال روان شدند و امیر احمد او را در آغوش کرفت
بوی مردی بمشام احمد آمد که موبها از سر زد و هر دو لشکر فرود آمدند احمد
حارث را بدرون بارکاه درآورد و در دست راست او را جای داد و
قنده طایب را طلبید و کفت من شما را از پی مهمی میفرستم کفت منت
بجان خود دارم احمد کفت در جانب عراق مردیست از کذشت عامر
ضاره حکم اوست او را علی خدیع کرمانی کویند و ابو مسلم با و چند کلمه
نوشته است میل دارم که بهبری و بدست او بدهی قنده طایب در آن
شب تا نامه را کرفت و روانه عراق شد سیاه پوشی را دید او را بکمند
کرفت و بر سینه اش قرار کرفت و خنجر را بلند کرد و کفت ای ناپاک منم احمد
زمچی پیش من دروغ مینکذ راست بکو که چه کسی کفت مرا خیروی خیره
میکویند پسر عم عامر ضاره ام و او طلب کرده بود مرا که سر احمد زمچی را از
بدن جدا کنم فلک یاری نکرد کرفتار شده ام قنده او را بنزد احمد آورد

و دلالت به دوستی علی کردند او قبول نکرد بجهنم واصل کردانیدند و قنده
طایب سر خیروی خیره سر را در جوالی جای داد و در جوال را مهر عامر کرد بواسطه
آنکه مهر عامر ضاره بدست قنده افتاده بود و آن جوال را بر دوش کرفت و
روی بلشکر عامر نهاد رسید بر در بارکاه بار طلبید قنده طایب را بخدمت
عامر آوردند آن حرامزاده کفت چه کسی کفت بنده شاکرد خیروی خیره سرم
مرا بجانب ری فرستاده بود که خبری معلوم کنم در ینوقت رسیدم
بر کنار لشکر دیدم که خیروی جوالی بر دوش کرفته بمن کفت که سر احمد زمچیست
ببر بنزد عامر ضاره و بکو زنهار مهر را بر ندارد تا ببیند و سر حارث را بیارم عامر
خلعت فاخره بقنده داد او بیرون آمد و روی بعراق نهاد و بشهر درآمد و
علی خدیع مرد مشهوری بود و در خانه علی خدیع مسجدی بود در آن مسجد
قرار کرفت بعد از دقیقه علی خدیع از خانه بیرون آمد رفت بمسجد و نماز ادا کرد
و بعد از آن از مسجد بیرون آمد مرد غریبی را دید پرسید که چه کسی کفت
قاصدم از نزد احمد زمچی و بخدمت علی خدیع آمده ام علی خدیع او را بخانه
درآورد و قنده طایب نامه ابو مسلم را بدست او داد باز کرد و نوشته که ای علی
خدیع دو کتابت شما متعاقب یکدیکر بمن رسید که از برای شما بیعت میکیرم
با فرزند علی احمد زمچی را روانه آنجانب کردیم آنچه میتوانی نسبت باحمد باید
بتقدیم برسانی علی خدیع چند کلمه باحمد نوشت و قنده طایب کرفته روان کردید

اما از انجانب چونکه سفیده بدمید امیر احمد بفرمود که طبل بشارت بصدا درآوردند
از کشته شدن خیروی خیره سر عامر ضاره گفت ابوتراب چاپار سرداران کشته شد است
وطبل بشارت بصدا درآورده اند میل دارند که مگر بر ما برزنند هر چند انتظار کشیدند
خیرو نیامد عامر بفرمود بسفره چی که در جوال را بگشایند سفره چی در را گشود سر ابیرون
آورد و لب را بدندان گزید و گفت خیرو رفته که سر احمد را پاره غلط کرده است
و سر خود را آورده است عنبر یو در میان مروانیان افتاد یکی گفت عیارپیشه
احمد این کار کرده است اما قنده از شهر عراق بخدمت احمد آمد و کاغذ را
داد بدست احمد شاهزاده نامه را گشود و دید نوشته است که ای شهریار
چهارصد و هشتاد پیاده بمن بیعت کرده اند انشا الله که در روز مصاف بخدمت
شرف میشویم والسلام از انجانب علی خدیع کس را بعامر ضاره فرستاد که چهارصد و
هشتاد کس جمع کرده ام و میل دارم که در راه مروان جانفشانی کنم عامر بفرمود
که طبل جنگ بصدا درآوردند هر دو لشکر بکار سازی جنگ مشغول شدند
روز دیگر صفهای قتال راست کردید عروه بن سلامان از خویشان حجاج
بود اسب در میدان تاخت رفت که مرد طلبید که از دروازه عراق غوغا شد
علی خدیع با چارصد و هشتاد کس نمایان کردید عامر ضاره گفت اگر کسی با مروانیان
و مروان یکجهتی کند همچو علی خدیع کرمانی حشرش با مروان باشد عامر اشارت
بلشکر کرد که کوچه دهید کوچه دادند علی خدیع رسید و بمیان میدان با چهارصد و

هشتاد

هشتاد کس آمد و گفت دولت دولت مرتضی علیست و پای علم احمد آمدند
و سورنک کشیدند عامر ضاره وقت بود که از غصه هلاک کردد و عروه بن سالمان
در میان میدان ایستاده نعره زد که شرم از خاندان مروان نداشتی که رفتی و دست
در دامن ابوتراب زدی و اگر قدرتی داری بمیدان درا علی خدیع خواست که
بمیدان درآید احمد مرکبی کشید و گفت ای دلاور بر مرکب سوار شو و قبول
نکرد و پیاده بمیدان درامد و تیر بر حلقش زد چنین که جان بمالکان سپرد مرد طلب کرد
که از جانب یزد خاص فولاد و میلاد با سه هزار ادم رسیدند همه مروانی
فولاد بمیدان درامد و علی خدیع بر مرکب عروه بن سالمان سوار شده بود هر دو بهم
راه بر یکدیگر گرفتند بعد از جنگ نیزه و گرز فولاد یزد خاصی را از خانه زین کند
و دست بست و میلاد درآمد و او نیز گرفتار شد عامر بفرمود که لشکر از جا
درآمدند و بر هم ریختند جنگ مغلوبه شد که از جانب بغداد کرد شد سعید عراده و
شیخ داغولی با چهار هزار مروانی نمایان کردید و بر مومنان حمله کردند بعد از
یکشبانه روز طبل بازگشتن بصدا درآوردند هر دو لشکر فرود آمدند احمد علی خدیع را
دریافت و فولاد و میلاد را آوردند و از سر صدق شیعه شدند که از در
بارگاه حمزه سعید باوردی درامد و در برابر احمد خدمت کرد شاهزاده او را بجانب
رستان فرستاده بود که خبری معلوم کند حمزه گفت شهریار بدانید که از جانب
مغرب خویش اسلم سلم عادی که او چون مغربی گویند لونک او را با هشتاد هزار

آدم بدد نصر فرستاده بود چون بعربستان رسید شنیدند که نصر کشته شده است
و کشنده اسلم امیر احمد در جانب عراق با عامر ضاره در جنگ است اینست که بجون اسلم
چون مغربی با هشتاد هزار آدم میرسند جانب عراق از انجانب عامر ضاره
داغولی و سعد اراده را دریافت و از دست احمد شکایت کرد داغولی کفت
دغدغه بخاطر خویش راه مده که بنده میدانم که بروزکار ابوترابیان چه باید کرد اما احمد
زمجی را عیاری بود که او را سعیده کرد لب میکفتند و در فنون عیاری شش دانک
واقع شده بود و در برابر احمد خدمت کرد و بیرون آمد و روی بلشکرکفار
نهاد که خبری معلوم کند دامنه کوهی را دید و مردی استر پر باری در پیش انداخته
می آید پرسید که چه کسی و بار استرت چه چیز است کفت سیب اعلا است و برادری
احمد زمجی میبرم سعید کفت ای مرد چقل سیب چیست که بار دوی شیخ بزرکوار داغولی
نمیبری که هم دنیا داشته باشی و هم عقبی دست همه را بکیرد اتفاقا ان مرد یک
داغولی بود و جمیع عیاران ابومسلم را دیده بود و سعید کرد لب را هرکز ندیده بود پرسید
ای جوانمرد داغولی را هیچ بار دیده کفت ندیده ام اما پدر پدر کلان خود تعریف
او را شنیدم که سردار سی و سه هزار شیخ مروانست داغولی کفت از کدام دهی
کفت از هوشی اتفاقا اصل داغولی از ده هوشی بود ان ملعون کفت منم داغولی
سعید در دست و پای او افتاد و کفت شکر بدرکاه خدا که بخدمت شما مشرف
کردیدم کفت شما بکجا میروید با این صورت کفت میروم بکشتن احمد زمجی سعید کفت

بنده و

بنده و نیز در خدمت شما می ایم و به اتفاق روی بازوی احمد نهاد بر
کنار چهار دیواری واقع شده بود سعید کفت شما بدولت درین موضع فرود آیید
تا بنده بروم و خبری بیارم داغولی کفت شرط کردم که بی تو قدم در بهشت ننهم
و سعید آمد و این حکایت را بامیر احمد کفت و شاهزاده را برداشته بان چهار
دیوار روانه شد و سعید پیشتر آمد و کفت ای داغولی عجب صورتی رخ نمود بر سر
اردو بازار رسیدم امیر احمد را دیدم و حکایت شما را کفتم اینست که احمد زمجی
بدیدن شما آمده است داغولی کفت چه نامعقول میکویی که شاهزاده به
درون آمد داغولی که احمد را دید کفت سلام علیکم ای فرزند امیر المومنین
هیچ شک نیست که مرتضی علی امام بر حقست احمد دست و کردنش را بست
و او را ببارکاه درآورد اتفاقا رئیس ده هوشی رئیس مهجه میوه بسیار برای
امیر آورده بود و در ان مجلس حاضر بود کفت یا احمد تمام هوشی را با خاک برابر
کرده است و کشت و زرع رعیت را بطلمان داده است او را بدست بنده
بده تا بجانب ده ببرم و حق بحق دار برسانم احمد داغولی را بدست رئیس مهجه
داد و کفت این سک را نیکو نکاه دار تا من این لشکر را از پیش بردارم رئیس
داغولی را برداشت روانه ده هوشی کردید و علی خدیج کرمانی در برابر احمد خدمت
کرد و کفت دو سه کلمه بخاک پای شما دارم مذکور میسازم مثلا هشتاد هزار
مغربی که بکفار ملحق میکردند بحث ما با او میشود و پیش از انکه این لشکر بر در عراق

بیایند باید که این لشکر را از پیش برداریم و شهر را بگیریم درین گفتگو
بودند که از دربارگاه ضاره صدای طبل جنگ برامد و مروانیان از گرفتاری اغوالی
مطلع شده بودند روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند سیف لویزن از عسکر
کفار بمیدان درامد و مرد طلب کرد که امیر احمد مرکب را برانگیخت و روی به
میدان نهاد ابومسلم با امیر احمد گفته بود که زنهار که پیاده جنگ نکنی بواسطه همین
احمد بر مرکب سوار بود و چهل و چهار حربه سپاهی گری بر سر و بر مرتب کرد آینده
سر راه را برو گرفت و بعد از جنگ نیزه و گرز او را قلم کردانید دیگری درامد
به نیزه او را از پشت مرکب در ربود و دیگری را بگرز نرم کردانید و لشکر کفار از جا در آمدند
و جنگ مغلوبه شد اما جوال سنگ احمد با قنده طایب بود و قنده بر مرکبی سوار
بود در میان کفار افتاد عامرضاره فرمود که او را گرفتند و با جوال سنگ سپرد
تا نماز شام جنگ بود و بعد از آن هر دو لشکر از هم جدا شدند امیر احمد قنده را
نزد سعید کرده لب را فرستاد که خبری معلوم کند از ینجانب عامرضاره گفت
آن مردی را که گرفته در آرند قنده را نزد عامرضاره و سعید اراده اوردند گفتند ای
ابوترابی تعلق بکه داری گفت من چه دانم که ابوتراب چه کست سعید اراده گفت
اصل شما از کجاست گفت بنده از جانب ریم و اول مهتر ابوالمنصور بودم الحال
احمد مرا از و گرفت و مهترباشی خود کرد سعید گفت این مرد را بجانب طویله
میبریم به بینیم از مهتری وقوفی دارد سعد اراده و عامرضاره قنده طایب را بطویله

اوردند

آوردند و قنده طایب گفت ای شهریار این اسب ابلق را آخرش پست است
بواسطه همین است که کفل ندارد و آن اسب کهر جو او را دزدیده اند و اسب دیگر
جو او را پاک نکرده است بواسطه همین افسرده است سبب چیست که این اسب
مطلق الیمین را پایین بسته اید او مرکبیست که قیمت ندارد سعید خوشحال گردید
و گفت مدتیست که این قسم مهتری از رب العزت میطلبیدم و در حال او را
دست کشود و مهترباشی خود کرد و خلعت باو داد اما سعید کرده لب میگردید
در لشکر کفار تا بر در طویله رسید قنده طایب را دید و با و اختلاط کرد و حالات را
دانست و برگردید و با احمد گفت و شاهزاده شب با عیاران نزد قنده طایب
آمدند و داروی بیهوشی در کار مهتران کردند و پنجاه اسب بدو را به لشکر آوردند
سعیده بد میدید سعد اراده خبردار گردید لب را بدندان بگزید که جاسوسان رسیدند
و گفتند مهترباشی شما در دربارگاه احمد ایستاده است و اسبان را نجش
میکند سعید دانست که عیاران بوده اند و طبل جنگ بصدا در آوردند روز
دیگر سعید اراده بمیدان درامد و مرد طلب کرد که حارث سر راه را برو گرفت
و تیغ را بر فرقش زد که تا رنجیر کمرش در یکدیگر شکافت جنگ مغلوبه شد
و احمد دران حرکاه عامرضاره را بجهنم رسانید و لشکر را شکست دادند مروانیان
خواستند که بشهر عراق درایند و علی خدیع با چهارصد پیاده دروازه عراق را
گرفت و بشهر ریختند اهل عراق الامان بر آوردند شاهزاده فرموده گردست

از کشش برآشفتند و خطبه بنام حضرت امیرالمومنین علی خواندند روز دیگر خبر
آوردند که چون مغربی با هشتاد هزار آدم بر در عراق رسیدند و روز دیگر
شیعیان صف کشیدند مغربیان آمدند تا هزار فیل در آن لشکر بود و سیل آرای
بجای آوردند از لشکر مغرب غراب مغربی بمیدان درآمد مرد طلب کرد احمد زمجی
مرکب برانگیخت مومنان مانع شدند احمد گفت یاران امروز روزیست که
چشم این لشکر را بار اول می باید ترسانید مبادا که دیگری بمیدان برود و
شکست واقع شود و بمیدان درآمد و شاخ کرگدن را بضرب سنگ در
یکدیگر شکست کرگدن سر بزمین نهاد غراب از جای درآمد و دوید یک پای
اسب احمد را گرفت و کند شاهزاده خود را بر خاکدان دینا گرفت و سنگی بر
دهنش زد چنین که دندانهای غراب مغربی در یکدیگر شکست و احمد سرش را
از بدن جدا کرد و مرکب دیگر کشیدند شاهزاده سوار شد تا نماز شام هیجده
مغربی را بجهنم واصل گردانید بعد از آن هر دو لشکر فرود آمدند از لشکر کفار
ضحاک مغربی بطلایه درآمد و از لشکر اسلام حارث پیر از انجانب ضحاک
اسب را بر بلندی دوانید و گفت در طلایه اسلام چه کس است گفتند
مرد پیر نیزه داریست ضحاک مغربی خود را بر طلایه اسلام زد سر راه را بر حارث پیر
گرفت و گفت چه کسی گفت من شیرزاده لشکر اسلامم مرا حارث بن ابراهیم
بن مالک اشتر گویند هر دو اسب را بر یکدیگر تاختند حارث بضرب نیزه

او را به قتل رسانید و لشکر از جا درآمدند از انجانب احمد رسید و لشکر کفار
هجوم کردند تا سفیده صبح جنگ مغلوبه بود بعد از آن طبل بازگشتن بصدا درآوردند
هر دو لشکر برگشتند دست از خاک و خون میدان شسته ببارگاه درآمدند اما
حرامزاده در میان مغربیان بود که او را بلهیوا می گفتند از و بلندتری در لشکر
کفار نبود در برابر چین مغربی خدمت کرد و گفت ما بیکلیشم وقتی که برسیم این
لشکر را شکست بدهیم عجب مردم خیره بوده اند فردا امیدواری تعلق بمن
دارد طبل بنام او بصدا درآوردند میدان داری بلهیوای مغربی و گرفتاری احمد
زمجی در دست مغربیان و نجات یافتن او اما راوی گوید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر
صف کشیدند بلهوا بمیدان درآمد و گفت مرد میدان من کیست که از انجانب
گرد شد و محمد حارث و عبدالرحمن حارث رسیدند و پدر و شاهزاده را دریافتند
و محمد حارث و عبدالرحمن هر دو آمدند و از دست بلهوا زخمدار گردیدند و چین مغربی
نهیب بلشکر داد که حمله کنید تا این جماعت را از پیش برداریم مغربیان حمله
کردند احمد زمجی نهیب مومنان داد هر دو لشکر برهم ریختند پسران
حارث زخمهای خود را بستند و بر کفار حمله کردند و در آن جنگ مغلوبه بلهوا
زوبین بر پیشانی اسب احمد زد چنین که اسب و شاهزاده در یکدیگر غلطیدند شاهزاده
کشش بسیار کرد و بعد از آن کمند اندازان هجوم کردند و او را بکمند در
آوردند و دست احمد را بستند و پای علم چین آوردند بعزم آنکه طبل بازگشتن بصدا

درآوردند چون مغربی بپارگاه درآمد بفرمود که گشنده اسلم سلم را پا وردند چه
درآوردند شروع در وصف و ثنای حضرت امیر حمله مردان کرد چون مغربی
گفت کشنده اسلم سلم شمایید گفت آری و چیهات از حد تیره برون آید
چون گفت دلت آمد که اینچنان جوانی را از پا درآوردی احمد گفت ای ناپاک دو دی
میل داشت که ضرر بمن برساند خدای تعالی فرصت بمن داد و او را
بقتل رسانیدم چون گفت بطریقی ترا بکشم که اهل عالم بپسندند اما راوی گوید
که فیلی در میان مغرپان بود که او را پشیزه میگفتند هرگاه که بزمین انداختی
فیلان بوی کشیدندی و لرزه بر اندام ایشان می افتاد و چون بهر کس که
غضب میکرد میفرمود که او را دست می بستند و در پیش او می انداختند
مردی آن فیل را داشت که او را ثمراق مغربی میگفتند چون او را طلب کرد و گفت
امشب فیل را طعمه مده تا فردا احمد را در پیش او بیندازم و برین مقرر شد
قنده طایب حاضر بود این حکایت را شنید و ثمراق روی بفیل خانه نهاد
و هرجا درویشی را میدید او را بفیض میرسانید قنده طایب بصورت
درویشان برآمد و در سر راه ثمراق بایستاد و گفت بمحبت رب العزة
بمن چیزی بده ثمراق گفت بیا بفیل خانه تا بشما چیزکی بدهیم و او را بخیمه داد و
وطعام در پیش او جای داد بعد از آن پرسید که فرزند کجایی گفت اصل من
از خراسانست و بجانب که معظمه میرفتم اشتری داشتم مرد و من پیاده بماندم

گفت

گفت امشب نزد من باش سفیده بدمد بتو چاروایی بدهیم و شما را روانه کنیم تو
تخته را انداخت و قرار گرفت و ثمراق با خود گفت بلکه چند شب جنگ باشد
اولا آنست که اندک خوابی بکنم بخواب مشغول گردید در عالم خواب سبز چهره را
دید سبز پوشی پرسید که چه کسی گفت منم جلودار حضرت امیر المومنین قنبر علی
و شما نیز را شنید و چهار پشت شما بمن میرسد و احمد زمجی فرزند علی ابن
ابی طالبست باید که در نجات او بکوشید ثمراق از خواب بیدار شد و گفت
امام برحق امیر المومنین است لعنت بر مروان حمار باد قنده این را شنید در
دست و پای ثمراق افتاد و الفت که خواب دیده است و گفت منم قنده
طایب لله امیر احمد ثمراق گفت رفتم که شاهزاده را بیرون آرم از میان مروانی
و ثمراق نزد چون مغربی آمد و گفت التماس دارم که امشب احمد را بمن بدهید
که او را در برابر فیل پشیزه بازدارم و فیل را با او حریص کردانم که فردا احمد را
بر فلک بیندازد چنین که از نظر اهل عالم غایب گردد زهره در بدن او تر ایشان
آب کرد و چون گفت احمد را با و بدهند ثمراق احمد را گرفت و بپارگاه درآورد
و بند از پال و کوپالش برداشت و قنده طایب او را دریافت و فیل پشیزه
برداشتند و متوجه لشکر اسلام گردیدند مغرپان که فیل را میدیدند میگفتند
ثمراق فیل را کجا میبری گفت او را میگردانم که در روز مصاف جلد باشد
و بلشکر اسلام رسیدند مومنان احمد را دیدند همه در دست و پایش افتادند

وطبل بشارت بصدا درآوردند چون مغربی حیران کردید که یکبار جاسوسان رسیدند
وخبر آوردند که احمد در بارگاه قرار کرفته است و ثراق فیل بشیزه را در برابر
باز داشته است چون مغربی لب را بدندان کزید وطبل جنگ بصدا درآوردند

نجات یافتن داغول راوی چنین روایت کند که رئیس مهجه داغولی را دیده
بدهوشی آورد و زنجیر بر کردن داغولی نهاد و کفت که خدایا زا لطلسم که ظلمی
که کرده بر شما ثابت کنند و او را در حجره به بند کشیدند روزی از روزها رئیس بر
ابخش رفت زوجه اش بر در خانه ایستاده بود زنی را دید که از برابر بنایان کرد
وسکی را در قلاده کشیده و اشک چشم آن کلب بر زمین میریخت بطریق آدمی
که کریه کند و زن رئیس کفت که سبب چیست که این کلب کریه میکند آن ناپاک
کفت این سک نیست دختر منست و اصل ما از شهر کوفه است روزی از روزها
یک بزرکواری از برابر ما نمایان کردید دخترم با و ظرافت کرد و آن شهریار
بزهر چشم برو نکاه کرد چنین که دخترم بصورت سک برآمد دو سال و نیمست که
آن بزرک دخترم را بصورت کلب برآورده و قلاده در کردن او جای داده ام
وسیر کردم شاید آن بزرک را ببینم که شاید بر دخترم ترحمی کند زن کفت آن
بزرک چه کست کفت اکر کلاب می بود که بنده دهن را بکلاب می شستم نام
آن بزرک را میبردم که کستاخی نبوده باشد زن کفت اسمش را بکوی کفت
او را شیخ بزرکوار عالیمقدار شیخ داغولی میکفتند و میکویند زن رئیس کفت داغولی

دربند ماست آن ملعونه کفت که قدرت دارد که او را دربند کشد زن کفت
بیا تا بتو بنمایم دریچه که راه بام بود بر بالا برآمدند روزنی واقع شده بود زن کفت بیا
ازین روزن داغولی را ببین آن ملعونه پیش آمد و داغولی را دید سوهانی زد اران
خانه انداخت و بزیر آمدند و بعد از ساعتی آن زن بزوجه رئیس کفت بیا که با
دیکر نکاه کنیم و ببینیم که شیخ در چه کارست بر بالا برآمدند شیخ را دیدند که
بند خود را ساویده بود و نماز میکذارد آن زن کفت دیدی داغولی صاحب
کراماتست میترسم که ترا نیز بصورت سک برآرد زن رئیس مهجه که آن حالت را
دید بر در حجره آمد و در را کشود و داغولی را بیرون آورد و در دست و
پای او افتادند اتفاقا آن زنی که کلب را آورده بود آن خواهر داغولی بود که
در الکای عراق بسر میکرد و کلبی که اشک از چشم او میبارید فلفل را
صلایه کرده بود و با خمیر سرشته بود و بخورد آن کلب داده بود بواسطه همین
اشک از چشم آن سک میبارید خواهر داغولی به مکر در دست و پای شیخ
افتاد که ای بزرکوار دعا کن تا دخترم بصورت خویشتن برآید فراری بود
آن کلب را در آن فرار بسته بود اشارت بخواهر کرد آن ملعونه از پیش بدر رفت
داغولی کفت من دست نماز بکیرم و بعد از آن دعا کنم که این سک آدم
شود و داغولی کنبذ بلندی زد و بدر رفت زنان هرچند انتظار کشیدند داغولی
نیامد رئیس مهجه رسید حکایت را باو کفتند لب را بدندان کزید و کفت ای ملعونه

جواب احمد زمجی را چه بدهیم **مسخر شدن عراق در دست احمد بن محمد زمجی علیه الرحمه**
اما راوی روایت کند که هر دو لشکر در عراق صف کشیدند که درین وقت داغولی
رسید و شکست کفار و کشته شدن سعید عراو را دانست زار زار بگریست و
بر بچاب بایستاد اول کسی که اسب بمیدان جهانید ملهوای زنگی بود مرد طلبکرد
که از جانب عربستان پنج پرکاله علم نشان چهار آدم سه جوان با خال سبز
ورک هاشمی و کلاله ابراهیمی در پای علم اسب میدوانیدند یک دلاور محاسن
سیاه تا بر ناف کشیده و دو جوان دیگر نوچه حلقهای مرصع در گوش و چهار آدم
و شیر دل صف کشیدند و یک جوان میدان در آمد و سر راه بر ملهوا گرفت
و امانش نداد و نیزه را بر سینه اش زد که از قفایش در رفت و او را از پشت
تکاور در ربود و اسب را بجولان در آورد و زد بر زمین چنین که رزم شد لشکر
مغرب از جا در آمدند و احمد نیز نهیب بدوستان داد جنک مغلوبه شد و
در جنک مغلوبه سر راه را بر چین مغربی گرفت او فیل را بر جانب احمد دوانید و
شاهزاده خرطوم فیل را بتیغ زد او خود را بر زمین گرفت و بر احمد دوید شاهزاده
سنکی بر دستش زد چنین که در یکدیگر شکست سنکی دیگر بر سینه اش زد چنین که از
پا در آمد و قنده طایب سرش را از بدن جدا کرد و لشکر مغرب چشم خیره کرده
بودند و جنک میکردند شعیده که بدمید بجای آب خون روان کردید و مرد و لشکر
در برابر هیچو نور و نار در هم افتاده بودند احمد خارجی را دید که در میان میمنان

افتاده

افتاده میکشت و می انداخت احمد روی بآن منافق نهاد او روی بهزیمت
نهاد در کنار لشکر احمد سر راه بر و گرفت او نیز مرکب را بر و تاخت از زیر
چهار دست و پای مرکب انجام زاده سوراخی بود جانوری چپر و ن امد آب
بجست و خیز در امد و آنحرامزاده را بر زمین زد احمد خود را بر روی سینه او
گرفت و خنجر را کشید و گفت چه کسی گفت منم پسر شیخ داغولی یوسف داغولی
بواسطه آنکه داغولی از دمشق می آید بعراق رسید در ده تیران داستکران
کدخدا شد این ملعون بهم رسید شاهزاده سرش را از بدن جدا کرد و بعد
از آن سوار شد و رو بمغربیان نهادند و آن سه جوان که خال سبز ورک هاشمی
داشتند در آن حرکاه داد مردی میدادند لشکر مغرب را بضرب تیر
شکست دادند و مغربیان نفرین بر جمشید کردند که او تیر و کمان را پیدا کرده بود
احمد با فتح بر گردید و هر سه جوان از دریافتند احمد خواست که اسم معلوم کند ایشان
گفتند ای شاهزاده وعده بر در بعد اداست و با لشکر در رفتند امیر
احمد گفت ای شیر مردان در جانب فارس پادشاهی قرار کرفته است که
او را شمس میگویند ذوق دارم که بجانب شیراز بروم و آن سرحد را نیز رواج
بدهم امیر احمد با لشکر روانه شیراز شد چونکه بیزد خاص رسیدند فولاد میلاد
شاهزاده را ضیافت کردند و از انجا بمنزل فارس رسیدند بخاطر شاهزاده
رسید که هیچ به از آن نیست که نامه بشاه فارس بنویسیم **نامه نوشتن احمد زمجی**

بشارت شمس فارسی خود با ایلچیگری رفتن بجانب فارس و مسخر شدن فارس

اما احمد بفرمود که سهلان اردبیلی نامه با آب و تاب هرچه تمامتر بود بشاه
شمس انشا کرد و احمد گفت وقتی که اسکندر بجنگ دارا میرفت خود با ایلچی
گری روان گردید بنده نیز میل دارم که بجانب فارس با ایلچی گری روان گردم
پای تخت شاه شمس حارث گفت شاه ولایت یار و یاور تو باشد
و شاهزاده نامدار برداشت با پانصد کس روان گردید این خبر بشاه رسید
با امرا گفت که احمد زمجی لشکر عراق و مغرب را در یکدیگر شکسته است
و متوجه فارس گردیده باید که ایلچی او را استقبال کنند لشکر فارس باستقبال
آمده احمد را بنزد شاه آوردند احمد اساسه را مشاهده نمود که عقل از سرش بدر رفت
اکثر لشکر شاه شمس همه مرصع پوش بودند احمد را تعظیم کرد و بر صندلی نشاند
اول شربت کشیدند و بعد از آن طعام چونکه سفره برچیدند حافظان خوش
آواز قرآن ختم گردانیدند بعد از آن دو جوان مرصع پوش ببارگاه در
آمدند تمام امرا ایشان را تعظیم کردند احمد پرسید که ایشان چه کسانند گفتند
پسران شاه شمسند یکی را حسن و دیگری را حسین نام است احمد با خود تعقل کرد که
هرگز مروانی پسر را حسن و حسین نام نکرده اند اما شاه شمس گفت ای ایلچی خوش
آمدی و مشرف ساختی مطلب چیست گفت ایلچی ام از پیش احمد زمجی و نامه را
بیرون آورد و بدست شاه شمس داد و ببوسید و بر سر نهاد و زر بر سرش

نثار کرد

نثار کرد و بدست وزیر داد و گفت این چنین بخوان که همه کس بشنود وزیر نامه را
گشود نوشته بود که اول نامه بنام حضرت واجب الوجود دوم نامه بنام
سید ولد آدم ابو القاسم محمد سیوم نامه بنام حضرت علی ابن ابی طالب
چهارم بنام حضرت امام حسن پنجم بنام امام شهید غریب حسین ابن علی ابن
ابی طالب ششم از پیش من که احمد زمجیم بنزد تو ای شاه شمس زنهار و الف
زنهار که محبت مروان از دل بیرون کنی و علی و اولاد علی بر زبان جاری
سازی و از راه باطل بر گردی گفت شاه **بیت** آن مومنی که در دل او مهر حیدر است
او را نگاه دار خداوند اکبر است و بنیاد گریه کرد که بنده غلام حضرت امیر
المومنینم اما نمیدانستم که ابو تراب علیست این گفت و بیهوش شد امرا
بر سرش جمع گردیدند بعد از ساعتی که بهوش آمد بنیاد گریه کرد و گفت ای ایلچی
الحال در عالم بیهوشی جمال حضرت امیر المومنین را دیدم که حضرت دست
مبارک بر کتف شما میزد این رتبه از کجا بهم رسانیده احمد شروع در گریه کرد
و گفت بنده احمد بن محمد زمجیم شاه در دست و پای شاهزاده افتاد و در دستار
حارث پیر را با فرزندان و حفره عرب با لشکر بشهر در آوردند و احمد زمجی را
عزت تمام داشت و هفت شبانه روز طبل بشارت بصدا در آورد بعد از آن
احمد گفت ما را بر در بغداد باید رفت شاه شمس گفت آرزو دارم که محاسن
خود را بخون خویش خضاب گردانم و بعد از نه روز سان لشکر دادند

چهل هزار آدم بر سر امیر احمد جمع کردیدند و روانه بجانب بغداد شدند تا
بداستانشان برسیم

هزیمت شدن طاهر خزیمه بجانب بغداد و بردن حسن قحطبه را بدست مهلب ترسا سپردن و عاشق شدن دختر مهلب بر حسن و نجات حسن و مسخر شدن شهر بغداد در دست صاحب قران

راوی اخبار چنین
روایت کند در محلی که طاهر خزیمه شکست خورد و حسن را کرفت و روانه بغداد شد
ابو مسلم از کرفتاری حسن مطلع کردید و خطبه در شان حضرت امیر المومنین خواند
و سان لشکر داد دویست و هشتاد هزار آدم بر سر امیر جمع کردیدند مثل محمد شاه
بن داود و شاه و شاه ویرمش غوری و سید قحطبه شیب شیبانی جانشین
شاه طالبه بکرآبادی امیر علی شیراوجن و امیر کون طاهر بلخی سلاسل جبریذه
و جبریذه بن سلاسل و قزل بلغاری و شیروانشاه و عین نور ترک و زرغام
قروانی آذر برزین قتند و بنی زرباد تبریزی پهلوانان بر سر امیر جمع شدند
و از همان آهنک بغداد کردند از انجانب طاهر خزیمه بنزدیکی بغداد رسید
امیر بغداد سیف بن سلیمان و رئیس بغداد طالب مزنیه باستقبال آمدند
و طاهر خزیمه را دریافتند و در کنار دجله بغداد خیمه و خرکاه برسر پای کردند
طاهر فرمود که حسن را بار کاه در آوردند او چناد وصف و ثنای امیر المومنین
کرد و طاهر خزیمه امر بجلاد کرد که او را بقتل رساند که طالب مزنیه در برابر ضدمت
کرد و کفت احمد زمجی عراق و فارس و کردستان را مسخر کردانیده است و ابو مسلم

با چندین هزار ابو ترابی میرسند و اکر بکیو از سر حسن کم کنی ابو مسلم خاک
بغداد را بر باد فنا میدهد طاهر خزیمه کفت مرا بو ترابی که در بند می افتد
عیاران ابو مسلم او را نجات میدهند مهلب ترسا کفت بنده کمترین
حسن را نکهدارم طاهر حسن را بدست او سپرد مهلب ترسا امیر حسن را
بشهر بغداد بخانه خویش در آورد مهلب دختری داشت و چه معقول
حسن را دید دل از دست داد و امیر حسن را در سرداب در بند کشیدند دایه
نظر کرد که در چهره دختر تغیر و تبدیل واقع شده است پرسید که شما را چه میشود
کفت ای دایه این محمدی را دیدم دل از دست دادم دایه کفت شرم
نداری ما از کجا و محمدی از کجا دختر کفت **بیت** شما را زاهدان تسبیح و ما را
زلف یار خود * شما در کار خود باشید و ما دائیم و کار خود * چونکه
نیمشب شد دختر بیتاب شد و بر در سرداب آمد و خود را بر زمین انداخت
و زار زار بکریست و امیر حسن صدای کریه او را شنید و مادر دختر
خبردار کردید و لکدی بر وزد که ما کجا و محمدی از کجا مهلب پدر دختر
مطلع شد و دختر را در خانه انداخت و در خانه را قفل کردند تا بداستانش
برسیم اما همچنین روایت کند که ابو مسلم دو فرسنکی که از همان هیچا
آمد خواجه محمد طاهر خجندی رسید بواسطه آنکه خوارج یان خواسته شد که
او را بکیرند خواجه با سیصد شیعه کریخت و بجانب کوه الوند رفت

ودرین اثنا رسید و پیک روایت دیگر آنست که بجانب قزوین آمد خواجه
خواست که ران ورکاب ابومسلم را بوسه دهد امیر حسین خواجه را ببوسید
و او را دلداری داد و تمام دلیران او را دریافتند و امیر از آمدن خواجه بسی
خوشحال گردید و روانه بغداد شدند این خبر بطاهر خزیمه رسید از جبر
بدینجانب آمدند روز دیگر که آفتاب سر زد ابومسلم با لشکر در رسید و در برابر
طاهر خزیمه صف کشیدند از وزنانمایی شد سرد و لشکر فرود آمدند اما
سید قحطبه بواسطه حسن میگریست بواسطه آنکه هیچکس نمیدانست که بر سر
حسن چه آمده است ستی و ابو نصر و محشام وحید
کرنج کنند نخم بزنید این چند عیار در برابر ابومسلم خدمت کردند
که ما میرویم بنجات حسن ایشان بیرون آمدند ستی گفت اگر داغولی
در جانب بغداد می بود کار بر ما مشکل بود و ما نمیتوانستیم که دست از
پا خطا کردن پس جد و جهد کنید تا امیر حسن را از بند نجات بدهیم ایشان
بلشکر کفار آمدند احوال حسن را پرسیدند هیچکس جواب نداد خواستند
که بشهر درآیند مانع شدند ستی گفت عنقریب است که داغولی پیدا شده است
و همه ما تباه کرده است عیاران همه در پیش انداختند ستی را فکری
بخاطر رسید و گفت بهمین که چه مکر بر طاهر خزیمه خواهیم زد و عیاران از در
کمین نشاندند و خود با چند مومن بصورت مردم صحرانشین برآمدند و در

بارگاه طاهر خزیمه آمد و ستی شروع در گریه کرد و داد و بیداد در
فلک میرفت طاهر خزیمه گفت به بپرسید که این چه کس است پرسید
که ای زن سبب فریاد چیست ستی گفت دادی دارم طاهر خزیمه پادشاه
دادو بیت آمده ام که داد مرا بدهد ستی را نزد طاهر آوردند شروع در
گریه عملی کرد چنین که دل مردانیان بسوخت طاهر گفت ای خواهر شما را
چه رسیده است گفت شهریارا داد و بیداد از دست احمد زمجی که
در عربستان الوس ما را غارت کرد و مردم ما را به قتل رسانید و تمام
اسباب را بر باد فنا داد و عریان بدینجانب آمدیم و جماعتی خویش و اقربا
در جانب بغداد دارم و غضنفر بغدادی در بغداد قرار گرفته است
مانع میشود و نمیگذارد که بدرون شهر رویم و سه بار حج رفته ایم و یکبار از
برای مروان حج گذارده ایم و طاهر خزیمه روی بوزیر الوانی منهی کرد و گفت
پروانه باین مضمون باین زن بده که این عورت خوانده طاهر خزیمه است
در رفتن بشهر بغداد باید که هیچکس مانع و مزاحم او نشود و همه کس او را عزت
بدارند باین مضمون وزیر نامه نوشت و بطاهر داد و طاهر مهر کرد و بدست
ستی داد و بی بی بیرون آمد و خود را بعیاران رسانید همه آفرین
بر ستی کردند و سر و گوش گرفته بر در بغداد رسیدند و پروانه را نمودند
هیچکس مزاحم نشد و بدرون شهر درآمدند بی بی گفت جای غریبان کجا است روانه

بکاروانسرا در آمدند و حجره گرفتند اما کاروانسرادار مردی پر کرده بود با خود
گفت اینجماعت طرفه مردمی اند ضعفی که از شب گذشت بر در حجره ایشان
آمد از شکاف در نظر کرد عیاران قرار گرفته بودند و باهم حرفی میزدند
حید گفت ای شیرمردان بخدا اگر من بدانم که حسن کجا در بند است خنجر در هین
موضع بر زمین بزنم و دران مکان سر بیرون آرم کاروانسرادار گل برویش
شگفته شد و دست بر در گذاشت و بدرون در آمد و گفت ای شیرمردان
غم بخاطر خود مرسانید که بنده از موافقانم و غلام علی عمرانم گفت شما
چکسانید ایشان اسم خود را گفتند کاروانسرادار گفت بنده را ابوالحسن
میگویند پسر علی خدیع کرمانیم که در خدمت احمد رجبیت عیاران گفتند
ما بنجات حسن آمده ایم ابوالحسن گفت شما را مژده باد که این کاروانسرا
تعلق به مهلب ترسا دارد و هر هفته که زر بهم رسانم بخانهٔ مهلب میبرم دیروز
زر برده بودم و از غلام مهلب شنیدم و او حسن را در سردابه در بند کشیده
و بنده میبروم بخانهٔ مهلب که خبری معلوم کنم و رو بخانهٔ مهلب نهاد و بر در
خانه رسید صدای گریه شنید اتفاقا دختر ترسا در عشق حسن بیطاقت شده
بر در سردابه آمد و شروع در گریه کرد حسن از شکاف در نگاه کرد
نازنین دختری را دید و دل از دست داد اما ابوالحسن نزد دایه آمد دایه حالا ترا
بد گفت ابوالحسن برگردید و بسمع عیاران رسانید حید گفت بیاید

تا بر در خانه رویم ایشان دو شبانه روز بر دور خانه گردیدند جائی نقب
پیدا نکردند شب جمعه شد دیدند که نذر و نیت از همه جا میبرند از ابوالحسن
پرسیدند گفت درین شهر کشیشی هست که او را زرقیا میگویند و
عمارتی ساخته است و قرار گرفته و ترسایان از برای او نذر میبرند
و خانهٔ زرقیا پیوسته بود بخانهٔ مهلب ترسا حید گفت که باید که دخلی
بدین عمارت کنیم و شب دیگر بر در ان عمارت آمدند مطبخ بر پچاپ
واقع شده بود خود را رسانیدند و مردم مطبخ را بیهوش کردند بعد ازان
بدرون عمارت آمدند زرقیا را سر بریدند و بنا و نقب زدن کردند و
یک لطف امیرالمومنین نسبت به حید ان بود که چون میل داشت که نقب
بزند نظر با موضع می انداخت و خنجر بر زمین میزد بولایت علی ع از همان
مکان سر بیرون میکرد و سر نقب را بسردابه رسانید حسن را نجات داد و
حسن انگیز کرد که دختر را در بریم بی بی گفت ام کلثوم شما را غدغه بخاطر
راه مدهید که آخر تعلق بشما دارد بکاروانسرا آمدند مهلب خبردار شد
لب بدندان گزید اما دختر ترسا را در بالاخانه در بند کشیده بود و بندیان
حالا ترا شنید غم فراق برو مستولی شد از ان کوشک خود را بر زمین
انداخت جان را تسلیم کرد غوغا در میان ترسایان افتاد و از انجا
قطعه از برای حسن بی تابی میکرد ابومسلم فیلسوف دلال را طلبید و گفت

امشب در خواب دیدم که چهار نره شیر و یک ماده شیر از لشکر ما بسوی
کفار رفتند و نره شیری که زنجیر در گردن او بود بجانب وا ده آوردند
فیلقوس گفت تعبیرش اینست که حسن را از بند نجات داده اند سید ظهیر را
دلداری دادند چونکه شب بر سر دست آمد دیوتاز پاپانی را دید که طلایه
درآمد دید که نقابداری را دید که از پره بیابان نمایان شد و سر راه بر دیوتاز گرفت
دیوتاز گفت چه کسی گفت مرا به دو دل خود نمیگذاری دیوتاز گفت من میر
طلایه ام سر گرامی چشم از خبر معلوم میکنم مرد از اسب برگید یکدیگر دوانیدند
نقابدار کمرش را گرفت او را کند و زد بر زمین چنانکه نقشش بست بر سر سینه اش
نشست که از آنجانب یکی رسید و گفت ای شیردل این حرم امیر
حسن است و دیوتاز را از این بسیار تفاوت کرد صبح عیاران رسیدند
و حسن را آوردند مومنان خوشحال شدند اما طاهر در بارگاه قرار گرفته بود
که خبر آوردند که داغولی اصفهانی آمد و اغولی دستمال در گردن به درون
بارگاه درآمد طاهر گفت شما را ابروان بخشیدم که در این وقت شاطری در آمد
که امیر شهر طبری مغفر سنگ انداز با لشکر مدد شما میرسد و مدتیست که
بطفیل احمد سنگ فلاخن میورزد روز دیگر صف کشیدند گرد شد لشکر مغفر
رسید عرابه پر از سنگ پیش پیش می آوردند انجام زاده لشکر طاهر ملحق شد
و بمیدان درآمد و مرد طلب کرد بهرام گرد یو کردی بمیدان آمد و مغفر دستش را

شکست ده کس دیگر را بضرب سنگ تباه گردانید شب بر سر دست آمد
مغفر بپای علم آمد طاهر او را دریافت و ببارگاه درآورد روز دیگر بمیدان
ام العجب اسب در میدان تاخت و لرزه بر او گرفت حرامزاده اسپش و در
نموده بود که کاروی در دمن میگرفت هر کس که تیر بر او می انداخت کارد را
بر تیر میزد در یکدیگر میشکست لعلجبه سه تیر بر او انداخت و تیر او را در یکدیگر
شکست و سنگی در فلاخن فولاد جا داد و بر ران لعل جبه زد چنین که در یکدیگر
شکست لعلجبه را از میدان بدر بردند مغفر مرد طلبید که از جانب کردستان
رایت نصرت شعار احمد زمجی نمایان شد با حارث پر و محمد بن حارث
و عبدالرحمن و علی خدیع کرمانی و شاه شمس فارسی و چهل هزار آدم
رسیدند احمد دانست که مغفر در میدانست در برابر بوسلم از مرکب پیاده شد
و گفت تا غایت تجاوز امر شما نکرده ام گفته بودید که سواره باید بود الحال
بخدمت شما مشرف شدم برخصت شما که پیاده بمیدان مغفر میروم قند
یراق احمد را آوردند پوشید و بمیدان آمد و سر راه بر او گرفت مغفر
سه سنگ بر احمد انداخت شاهزاده رد کرد بعد از آن سنگی بر پیشانی
مرکبش زد چنین که مغز اسب پریشان شد انجام زاده خود را بر آنجانب گرفت
سنگی دیگر بر کاسه زانویش زد چنین که در یکدیگر شکست لگدی بر سینه اش زد
احمد سرش از بدن جدا کرد مردو لشکر بر یکدیگر ریختند تا شبانه روز جنگ بود

روز دوم از طرف واسط و بحرین گرد شد اسود و اسطی با لشکر سید پیکبار حمله کردند تا نماز شام طبل بازگشتن بصدا در آوردند هر دو لشکر برگشتند اما اسود در بارگاه طاهر لاف زد که فردا یک ابوترابی را زنده نگذارم روز دیگر را اینجا بجا آوردند اسود و اسطی بمیدان در آمد یک پسر شاه غور را بقتل در آورد و دو دیگر زخمدار شدند هر دو لشکر دیدند که گرد شد چهار آدم باسه جوان رگ هاشمی سبز و کلاه ابراهیمی نمایان شدند انکه بسالی از ایشان بزرگتر بود نعره زد که منم بهزاد بن صالح ابن معاد بن هاشم حمزه عبد المطلب یکی نعره زد که منم هاشم بهزاد یکی گفت منم معاد بهزاد هاشم میدان در آمد اسود را بضرب تیر کشت هر دو لشکر برهم ریختند که گرد شد چهار مرد نمایان شد شیب ابن شبیب شبانی از مادر خویش قحطبه بود اما مروانی بود بر بالای بلندی برامد بر لشکر ابومسلم کردند دیدند که نور حق بر فلک کشیده بر لشکر طاهر نظر کرد دید که نکبت لامعست گفت هیچ شک نیست که مرتضی علی بر حقست چهار مرد خود را شیعه کرد و ریختند بر لشکر کفار طاهر بدبخت برخود نفرین کرد و لشکر کفر را از پیش برداشتند مروانیان بر روی جسر میگریختند داغولی لباس بطریق مردم خوارزم پوشیده بود نعره زد که ای شیر مردان خوارزم مردانه باشید شب برروی جسر جنگ بود تا سفیده صبح

وانه

برقمه دار شماد نه من را در ربود و بر جانب الماس بن ظهیر که جسر را او داشت حمله کرد در انوقت داغولی دید برقمه سر راه بر الماس گرفت داغولی از عقب برقمه برامد تیغ ابر ران ان مومن زد چنین که پوست و گوشت را بریکدیگر شکافت و در استخوان نشست برقمه از پای درامد داغولی خود را در میان مروانیان انداخت که منم داغولی کشتم برقمه دمشقی را چید کاین را شنید خود را بالماس رسانید و او را بجهنم فرستاد مروانیان که انحال دیدند رو بگریز نهادند مومنان از جسر بانجانب آمدند ملک زاد سر راه بر سیف بن سلیمان بغدادی گرفت او را کشت طاهر رو بگریز نهاد و بجانب کوفه روان شد اتفاقا محمد اسمعیل و امیر کون و ابراهیم موصلی در میان خیل طاهر خزینه افتاده کشش بسیار کردند اخر الامر ایشان را گرفتند و بکوفه روان شدند ابومسلم مطلع شد خواجه سلیمان کثیر و شاه خوارزم و شاه غور را گفت که شما راه بغداد بردارید که من از عقب طاهر میروم که دلیران را از بند نجات بدهیم دلیران بپای حصار آمدند رئیس بغداد طالب هزمیه شیعه بود و شهر را بدست مومنان و شیر مردان بغداد آمدند و مرد منعمی بود که از جراحی وقوفی داشت او را اسد خفاف میکفشد برقمه را بخانه او در آوردند بمعالجه او مشغول شد اما او عمو در میان ترسایان افتاده بود و میگریختند تا بمدینه رسید شریک شاه

باهزار خوارزمی رسید و حمله کرد بدان جماعت داغولی نهب داد بآن چهارهزار
یهود و ایشان از جا در آمدند و شریک شاه را مجروح کردانیدند و هزاران شکست
شکست دادند **شفا یافتن بریقه دمشقی از برکت ولای مولای مومنان امیر**
المومنین علیه السلام اما راوی گوید که شریک شاه و بدامنه بیشه رسید احمد زخمی با بیشه
و حالات را معلوم کرد شاهزاده قسم خورد که اگر داغولی بمغرب رفته باشد تا او
نگیریم برنگردیم بدمنه بیشه رسید احمد سر او بر مهلب گرفت و او را قلم کردانیدند
بدان بیشه ریختند و آن جماعت را به شبه تیر گرفتند داغولی خود را
در میان کشتگان انداخت و شکم کشته را شکافت و خونش را بر چهره و
روی خود مالید و گفت ای دوستان برادرم بدست آن ظالمان کشته
شده احمد او را شناخت نعره زد که بگیرید پیاده ها ریختند و دست و گردنش را
ببستند و او را بدر بغداد آوردند از انجانب ابومسلم از گرفتاری داغولی
خبردار شد داغولی را نزد امیر آوردند گفت سگ بدرگاه خدا که شیعه شدم امیر
بفرمود که او را چهار میخ بستند و پوست کندند و پوستش را پر از خار و خاشاک
کردند خسر الدنیا و الاخرة کوس و کبرکه بقتل داغولی فرو کوفتند امیر
بدیدن بریقه آمد دید که یکپای او ناقص شده خواجه سلیمان را فرمود خورد و کنک
آهنگر و خواجه عبد الله را طلبید گفت بغداد را بشما میسپارم و بکوفه
میروم منقبه یکبار مسجد جامع بغداد بروید و مردم را بدوستی علی ابن ابی طالب

دلالت کنید لشکر را بر داشت و روانه کوفه شد این خبر بطامر رسید که داغولی را
گرفتند و پوست کندند از این خبر طامر بسیار پریشان خاطر شده فرمود
که سه شبانه روز عزای داغولی بداشتند و قاصدی روانه مروان حمار
نمود و حالات را نوشته بپای تخت آن سگ فرستاد چون
آن سگ لعین این خبر بشنید بسیار بگریست بجهة آنکه در پیش آن
ملعون داغولی بسیار عزیز و مکرم بود و آن ملعون داغولی را شیخ نام
کرده و میگفت حکم من حکم داغولیست و منجمان خبر داده بودند که بعد از
داغولی مروان بسیار حکومت نخواهد کرد از این جهت مروان
بی نهایت دلگیر شد و فرمود که بجهة او عزا گرفتند هزار گوسفند
کشتند و هزار خوان حلوا و ما یحتاج دیگر موافق این عمل آوردند
و مروان حمار از غایت خری خود چند روز سیاه پوشیده
و مردم را فرموده که سیاه پوشند و فرمود که نامها نوشته و
رسولان به اطراف و جوانب فرستادند که هر کس دوستدار
مروان و خاندان اوست باید که عزای داغولی بگیرد و چون نامها
نوشته شد و شاطران باطراف فرستاده شد باین مضمون که داغولی را
پوست کندند و خواجه سلیمان را در بغداد نشاند خود با لشکر انبک رسید
مروانیان از برای داغولی گریان شدند و خیاطین بریری و قطرمه پیل

اشام در برابر طاهر خدمت کردند که ما از راه دیگر ببغداد میرویم و لشکر
برداشتند و روانه بغداد شدند اما از انجانب خواجه سلیمان در بغداد
قرار گرفته بود چون مقرر شده بود که روز جمعه بمسجد رود و شب جمعه مومنانرا
طلب نمود و گفت دیشب در خواب دیدم که چندین هزار زنبور در مسجد
در آمدند و قصد مومنان میکردند فردا در زیر جامه زره بپوشید روایتست
که چند مردانی در بغداد پنهان شده بودند یکی را بو رافع میگفتند این قسم ملعونی بود
که صورتی را بر دیوار میساخت و میگفت صورت ابوتراب است و او را به تیر
میزد و جمع را فرا داده دیگر بود زر قام بن ورقا در قام بن ورقا مردانی بر سر
ایشان جمع شدند و مقرر کردند که فردا بمسجد در آیند روز دیگر خواجه با
محبان بمسجد در آمدند مردانیان هجوم کردند شروع در جنگ شد چون بغداد
شیعه خانه بود خارجیان از مسجد بیرون کردند که درین وقت از دروازه
بغداد صدای خیاطین بربری برامد و در شهر ریختند و شروع در جنگ شد
قطره در مسجد خواجه عبد الله را نجم گمند در آورد و اسب را بر انگیخت که نزد
خیاطین برد بر سر کوچه رسید خانه بود عورت مومنه قرار گرفته بود آن
حالت را دید ساجی را پر آتش کرد و بر پشت بام برامد و آن آتش را بر سر
قطره ریخت گمند در یکدیگر سوخت و مومنان هجوم کردند خواجه را نجات
دادند اما بدگویان خیاطین را خبردار کردند که یرقمه دمشقی در خانه اسد خفافست

بجنی

خیاطین پسری داشت که او را زجیمه بربری میگفتند او را فرستاد که
یرقمه را بقتل رساند روان شد اما پیل اشام در سر بازار عبد الله کثیر را
گرفت و دست بست اتفاقا زولابی انجا ایستاده بود خود را در میان
بربریان انداخت آن خانه که در نزول پیل اشام بود روی بآن خانه نهاد
زولابی باندرون خانه در آمد و در را بست پیل اشام گفت دا پس کنید که
مردم بیگانه در میان شما نباشد زولابی بترسید بر یکجانب دلوی بود
و چاهی زولابی دست بر ریسمان زد و بدرون چاه آمد اتفاقا تشنگی بر
پیل اشام دست داد نعره زد که دم آبی بیارید مردانی بر سر چاه امد دلو را
در چاه فرستاد که آب بکشد مهتر در درون چاه بهر دو دست در ان ریسمان
چسپید مردانیان هرچند زور کردند نتوانستند که بالا کشند پیل اشام
بر سر چاه آمد زولابی نعره زد که ای بیدولت چه خیال کرده که ما جنیانیم
که در چاه و بیر العلم بدست علی ابن ابی طالب مسلمان شده ایم حکم خدا شده
که جمیع مردانیانرا بسوزیم و من همراه توام باید که عبد الله را بگذاری و
از بغداد بدر روی که مرا بر جوانی تو رحم می آید پیل اشام بترسید عبد الله
کثیر را گذاشت و با مردم خود بیرون آمد زولابی از چاه بیرون آمد خواجه را
نجات داد و خانه اسد خفاف که یرقمه نزد او بود در ان نزدیکی واقع شده
بود رسید زجیمه بر در خانه اسد رسید آن مومن با متعلقان بر بالای بام برامدند

بدرگاه رب العزت بنالید نذیر قمه ایمعقدار بکریست که بیهوش شد حضرت
امیر دران بیهوشی اورا شفا داد و بهوش آمد وار شمشاد نود و نه من را در ربود
و نعره از جگر برکشید از خانه بیرون آمد و زخیمه را بجهنم رسانید و لشکرش را
شکست داد و خبر بنزد خیاطین آوردند او نهیب بلشکر داد که صدای نعره الله اکبر
ابو مسلم برامد و شهر ریختند کمش بکش شد رزباد به پل اشام برخورد اورا
نرم کردانید احمد در سر بازار سر راه بر خیاطین گرفت و سنگی بر پیشانی اش زد
چنین که مغزش پریشان شد سنگی دیگر بر سینه اش زد آن ناپاک از پا در افتاد
و دستش را بستند و لشکرش را شکست دادند جماعتی که اب در شیر داشتند
ولایت امیرالمومنین را دیدند که پر قمه شفا یافته بود و لعنت بر مروان کردند امیر
بغداد را به پر قمه و طالب سپرد و روانه کوفه شد **آمدن ابو مسلم بکوفه**
و وقایعی که در انروز واقع شد اما راوی اخبار گوید که طاهر در ده فرسخی کوفه
قرار گرفته بود خبر آمدن امیر شنید روانه کوفه شد ولید بن عتبه از آمدن طاهر
خبردار گردید استقبال کرد و طاهر را بدر کوفه آورد و گفت ای امیر عراق این
ایمعقدار لشکر جمع کنم که یک مرد ابو مسلم در دست هزار مرد باشد و کوفه
هیجده دروازه داشت هر دروازه بدروازه یک فرسخ چون ابو مسلم نزدیک
کوفه رسید باد ولید او را طلبید که برو بکوفه و خبری بیار باد ولید بدر کوفه آمد
عجب شهری دید بر در بارگاه طاهر آمد چهار افراده را دید همچو قطران سیاه

بدرون بارگاه طاهر آمد گفت چه کیست ولید عتبه گفت او را گویان عرب
گویند تمام بیابان کوفه تعلق باو دارد گویان گفت رفتم سر ابو مسلم را بیارم
بیرون آمد باد ولید اخود را بسر راه او رسانید در عقب سنگی قرار گرفت و او
بحم کمند گرفت و سرش از تن جدا کرد در ان شب تار میشتافت تا نزدیک
لشکر امیر رسید یکه سواری را دید پیشتر آمد رزباد تبریزی را دید که سه سر از فتحعه
مرکب او بچه باد ولید اگفت این سه سر تعلق بکه دارد رزباد گفت بدانکه در
بارگاه خوابیده بودم حضرت امیر را در خواب دیدم که حضرت علی گفت
که درین نزدیکی رباطیست و سه خارجی در ان رباط قرار گرفته اند و قصد کشتن
ابو مسلم دارند باید که بروی و آن سه خارجی را بقتل رسانی از خواب بیدار شدم
و بر در آن رباط آمدم پیاده شدم و اسب را بر درخت بستم نظر کردم که در
میان رباط سه خارجی قرار گرفته اند و آتشی افروخته و میگویند دریغ و صد دریغ
که در مسجد بغداد خروج کردیم و کاری نساختیم و بدرون رباط رفتم و سر پریم
باتفاق آمدند و حکایت را با امیر گفتند امیر خوشحال شد اما از برای گردان
که در بند بودند آزرده بود ابو مسلم روانه کوفه شد خبر بطاهر رسید روز دیگر ابو مسلم
با سیصد و هشتاد هزار مرد در برابر طاهر در شهر کوفه صف کشیدند از رون
نا نمایی شد فره و آمدند اما در بارگاه طاهر شاطری در آمد و گفت بدانکه خویش
مروان عمر بن نزیل با چهل هزار نامرد میدود شما می آید و عتبه ولید بواسطه

حکومت کوفه نزاع بود مروان عمر را طلب کرد و گفت اگر جواب ابوسلم را بدهی
منشور ایالت کوفه بنام تو نویسم آن بود که این حرامزاده درینوقت رسید
امیر کوفه این را معلوم کرد گفت ای طاهر غلامی دارم که او را شهرو زنگی میگویند
فردا او را بمیدان میفرستم که یک ابوترابی را زنده نگذارد و کرگدن او را نیک شده
بر فیل سوار میشود روز دیگر صف کشیدند شهرو فیل را بمیدان دوانید و مرد
طلب کرد پهلوان زرباد تبریزی سر راه بر شهرو گرفت بضرب گرز صد و
چهل من او را با فیل زخم کرد آهنید گرد بر فلک رفت غوغا در میان دلیران
افتاد که هیچکس فیل را زخم نکرده بود مروانیان حمله بر زرباد کردند مومنان
نیز حمله کردند چون شب شد عیار پیشه خیاطین خود را باردوی امیر رسانید
خیاطین را نجات داد صبح هر دو لشکر برگشتند غوغا شد که جریده بن سلاسل
ناپدید شده رفتن سید قحطبه بحرب اعرق و غرق شدن در آب فرات
اما راوی گوید که امیر از برای کردان آزرده بود که سید علیا بادی با میر محتشم قمی
حمه وارجی و نوح ابوعطای شمیرانی ابوالحسن دامغانی یعقوب ریحانی یونس
همدانی ابوطاهر علطانی ابوطاهر زاغ بابازده عیار خدمت کردند و گفتند نجات
دلیران میرویم برون آمدند سید گفت از راه راست نمیرویم بدامنه کوه میرنیم
کهشد چنین باشد بر دامنه کوه زدند چند مشعل دیدند که نمایان شد در دامنه کوه
درخت عالی بود که ده جریب سایه انداخته بود که اگر صد کس بر بالای آن درخت

پنهان میتوانستند شد عیاران بر بالای درخت بر آمدند آن مشعلها نزدیک
رسید نظر کردند حرامزاده را دیدند با صد و هشتاد کس که دلیران را بر مرکبان بسته
و میبردند ایشان گذشتند عیاران بزیر آمدند که از همان راه سیاهی را دیدند
ابونصر گفت بروم و خبری بیارم ابونصر نظر کرده علی بود و شب تار در
نظرش همچو روز مینمود ابونصر پیش آمد هشتاد پیاده را دید همه زره پوش و
پیشاپیش شیر مردی می آمد آن مرد گفت یا امیرالمومنین حیدر ما را اینقدر
فرصت ده که دلیران را از بند نجات دهیم که در برابر ابوسلم روسفید باشیم
ابونصر نزد عیاران آمد و حالات را باز گفت عیاران نزد ایشان آمدند و گفتند
ما نیز شیعه ایم سرخیل آن پیاده ها پیش آمد و گفت شما چه کسانید گفت چون
دانستی که من سیدم گفت هنوز شما در خراسان بودید که نقاشان از فرستادیم
که صورت شما را کشیدند پهلوان گفت شما چه کسید پیاده پیش آمد و گفت
این دلاور رئیس کوفه است او را هلال ابوسلمه گویند و از عقب مروانیان
میرویم که پهلوانان ابوسلم را نجات دهیم سید گفت مومنان را کجا میبرند
گفت طاهر ایشان را بدست ابولهب کوفی داده که بدمشق پای تخت
مروان برد یاران از عقب روان شدند هلال گفت درین نزدیکی دره ایست
بنده با جماعت پیشتر خود را بآن دره میرسانم و سر راه بر ایشان میگیریم
شما از عقب در می آئید و ایشان را تشبه تیر میگیریم خارجیان را در میان

کرفتند و حید ابولهب را کشت و مومنان از انجاب دادند هلال کفت یا حید
دعای مرا با بومسلم برسان که بنده بخدمت میرسم و امیر از انزد ابومسلم آورد
که درینوقت حمزه سعید در آمد و کفت بنده و بر در موصل رفته بودم عمر بن نزیل
با چهل هزار مرد مجرب شامی آید ملک زاد خدمت کرد و کفت میروم که این
لشکر را زیر و زبر کنم با هشت هزار مرد روان شد اما حید کفت پنجاه کس از مردم
بلخ انتخاب کردند و ده عیار که مجموع شصت مرد بوده باشد حید بر مرکب سوار شد
زولابی را اشیک اقاسی کردانید و آن شصت کس را بر داشت متوجه لشکر
عمر بن نزیل شد عیاران حیران ماندند که ایا حید چه خواهد کرد چون نزدیکی لشکر
عمر رسیدند حید ابوالحسن زندقانی را کفت برو نزد عمر و بکو که امیرزاده کوفه بدیدن
شامی آید ابوالحسن ببارکاه عمر آمد و حکایت را باز کفت او بفرمود که استقبال
کردند و پهلوان را ببارکاه آوردند یقین حید حاصل شد که کسی او را نمیشناخت
عمر از تخت بزیر آمد و پهلوی خود جا داد اما از انجانب ملک زاد با ولیدا را
طلب نمود و کفت بر و لشکر عمر و خبری بیار با ولید اروان شد در راه دو جمازه
سوار دید پیش آمد دستی را وید با ولید ابی بی را کفت این دیکری کیست کفت
این دختر شاه قزونیست که برادرش ناپدید شده از فراق برادر دو شبانه
روزست که با او اتفاق کرده ایم سوار شده ایم و بدر رفتند بر کنار لشکر عمر
رسیدند خرابه بود دران خرابه فرود آمدند دستی به بنده کفت اینجا قرار

کیرید تا من خبری بیارم بی بی بلشکر آمد بر بارکاه عمر رسید حید را دید که در
پهلوی عمر قرار کرفته که یکبار در انشب تار جوان مرصع پوشی بیرون آمد بی بی
پرسید که این چه کست کفتند پسر عمر نزیل است بی بی سر در دنبالش نهاد
بر در بارکاه رسید پیاده شد بعد از ساعتی خواست بی بی ببرون در اید که
از پس بارکاه سیاه پوشی بیرون آمد و پرده بر دوش ابونصر شب رو را
دید کفت مخاطره کردید که بمیان چندین هزار مردانی در آمده اید التماس
دارم که این حرامزاده را بمن بدهید ابونصر پسر عمر را بستی داد بی بی بان حرام
آمد و حکایت را بزپیده کفت اسبی را دزدیده و او را باسب بست و
متوجه کوفه شدند سعیده بدمید دیدند سواری را از نستی پرسیدند که چه کسی کفت
مارکاب داران عمر نزلیم کفت این چه کست که بدین اسب بسته اید و
کفتند این مرد شمشیر مرصعی از عمر دزدیده بود او را تلخجه کردیم کفت درین
دامنه کو ونجاک کرده ام میروم بر داریم شما چه کنید کفت من امیرزاده
کوفه ام و این که بر اسب بسته ام پادشاه زاده قزونیست که در جنک مغلوب
کرفته ام بر سم تحفه نزد عمر بن نزیل میبرم زبیده جمازه را پیش دوانید
و شمشیر بر کردنش زد که مجرد سرش دور افتاد و خبر بید دوا ازان مرکب
باز کردند و بخدمت امیر آمدند پسر عمر شیعه شد اما با ولید اخود را بلشکر عمر
رسانید پهلوان را دید که در پهلوی عمر بن نزیل قرار کرفته بر کردید بعرض

ملک رسانیده ملک بالشکر روان شد نیمشب بود که بر سپاه حمله کردند
عمر با جید از بارگاه بیرون آمدند و سوار شدند جید تیغ را بر گردنش زد
که سر عمر بن نزیل را از بدن جدا کرد و لشکر را شکست دادند و بخدمت
ابومسلم آمدند طاهر خبردار شد لب را بدندان گزید که درینوقت شاطری آمد
که از جانب سامره کنانه بن طوق کنانه بالشکر میرسد و از دمشق مظفر بن
یرقمه بالشکر بیکران میرسد روز دیگر صف کشیدند مظفر بن یرقمه و کنانه
بن طوق رسیدند و به لشکر کفر ملحق شدند آن روز جنگ نشد هر دو لشکر
فرود آمدند امیر عیاران فرستاد که خبری معلوم کنند از انجانب طاهر در
بارگاه قرار گرفت حیاطین بربری گفت من فردا میروم بمیدان
مظفر گفت امر مردانست که من ابو ترا پاره جواب دهم حیاطین گفت
تو نامعقول میگویی مظفر گفت تو بسیاری بسیار شکست خورده و
حیاطین بر مظفر دوید مظفر کمرش را گرفت و زد بر زمین خنجر کشید
طاهر دست او را گرفت و گفت از جهة خاطر من از وادی او بگذر مظفر
از سینه اش برخواست و نهیب داد که طبل جنگ بصدا در آورند روز
دیگر مظفر یرقمه دمشقی بمیدان در آمد و مرد طلب کرد هزار مرد باوردی
بمیدان در آمد مظفر بضرب دار شمشاد شانه اش را شکست عبدالحمید طرازکنی به
میدان در آمد مظفر دار شمشاد بر فرقش زد که مغزش را پریشان کرد حسین اعلم

سبزواری را شاه شکست نماز شام سه مومن را شهید کرد و هفت مومن را
زخمدار و پای علم طاهر آمد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند مظفر در میدان
آمد مرد طلب کرد که از جانب بغداد کرد شد پیاده نمایان شد سر راه بر
مظفر گرفت امیر گفت ایا چیست زولابی گفت یرقمه دمشقیست صاحبقران
حیران شد که او را در بغداد گذاشته بودم چون بود که آمده است اما
یرقمه گفت ای پسر شرم نداری که فرزند من باشی و محبت مروانی در دل
جا دهی مظفر پدر را دید گفت من ترا از خدا میطلبم مفت دار شمشاد بر یرقمه
انداخت او رد کرد دار شمشاد را بر فرقش زد که سرش در صندوقه
سینه ناپدید شد هر دو لشکر بر هم ریختند در ان جنگ مغلوبه ابومسلم سر راه
بر حیاطین بربری گرفت تبر را بر فرقش زد که تا زنجیر کمرش شکافت
از ضرب دست امیر چندین هزار کوفی رو بگریز نهادند طاهر نعره زد که
کجا میروید کوفیان گفتند جایی که با امام حسین ع بیوفایی کردیم بتو وفا
داری خواهیم کرد طاهر خرخیه روی بموصل نهاد ابومسلم شهر کوفه را گرفت
و هلال سلمه بخدمت امیر آمد صاحب الدعوه او را مخلع کردانید بعد از ان
بمسجد کوفه در آمد با موضع که ابن ملجم پلید حضرت را شهید کرده بود و خون امیر
بر طاق مسجد نمایان بود ابومسلم انمقدار بگریست که بیهوش شد احمد زمجی گفت
ابومسلم را لحظه به کرد کار گذارید اما میر در عالم بیهوشی چشمش بر علی ابن ابی طالب

افتاد حضرت گفت دغدغه بخاطر مرسان سلطب ترا محصل کردیم امیر بهوش
آمد خطبه در شان مولا خواندند و برون آمدند چهارده فرسخ در چهارده فرسخ
خیمه بر سرپا کردند درینوقت حمزه سعید بباز گاه درآمد و گفت یا امیر نصر بن اغرق
باسی هزار آدم از جانب دمشق آمده بجنگ شما در فرات خیمه و خرگاه
بر سرپا کردند و داو از مروان طلب کرده که لشکر شما را شکست بدهد امیر گفت
یک دلاور میخواهم که برود و نصر بن اغرق را بجهنم رساند سعید قحطبه در برابر
امیر خدمت کرد و گفت بنده این خدمت را بتقدیم رسانم دوشینه حضرت
مصطفی را در خواب دیدم بمن گفت ای فرزند وقتی که قفس تن در یکدیگر
شکنی و نیز وما ابی یا امیر یا امیر یقین من حاصلست که درین زودی بجمال
مصطفی و مرتضی و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا مشرف خواهم شد میل
دارم که پیر افشانی بکنم ابو مسلم با حضار مجلس بگریستند سید با حسن و حمید و ده
هزار آدم برداشت و بکنار آب فرات آمدند در برابر نظر اعرق صف کشیدند
نصر بمیدان درآمد قحطبه سر راه بر و گرفت سید بر مادیانی سوار بود و نصر
بر ایغر اما ایغر که مادیان را دید بجست و خیز درآمد و کاسه سم بر زمین زد و
آهنگ مادیان کرد مادیان رم کرد و لجام را پاره کرد و متوجه آب
فرات شد ایغر که نصر سوار بود از عقب روان گردید مادیان بر کنار
فرات رسید چونکه لجام را پاره کرده بود هر چند که سعید قحطبه خواست که

مادیان را

مادیان را برگرداند میسر نشد و بمیان آب فرات درآمد در میان آب نصر و قحطبه
سر راه بر هم گرفتند قحطبه او را بجهنم رسانید مرتبه مرتبه آب مرکب قحطبه را
پیش میبرد چنین که آب تا بکمر رسید از کمر تا سینه رسید قحطبه در میان آب
یاهوی گفت و غرق گردید خروش از مومنان برآمد حسن و حمید سرها برهنه
کردند و بر لشکر کفار حمله کردند و لشکر کفر را شکست دادند این خبر
بابو مسلم رسید با مومنان بر کنار آب فرات آمدند دیدند که حسن بیهوش
افتاده امیر سر حسن را بر کنار گرفت مومنان تعزیه قرار گرفتند سه
شبانه روز ماتم بود بعد از آن حسن را از ماتم بیرون آوردند **آمدن**
طاهر خزیمه بموصل و آمدن کمپای موصلی بمدد طاهر و حرب سلیمان عبد الملک با اهل
اسلام اما راوی روایت کند که چون طاهر خزیمه بنزدیکی موصل رسید
و نامه بمروان نوشت و روانه دمشق کرد امیر موصل قلید خبردار شد طاهر
خزیمه را استقبال کرد و بدر موصل آورده و در کنار جارود قرار گرفتند اما
از انجانب جمازه سواری بنزد مروان آمد و مضمون نامه این بود که بر
شما روشن باشد که کوفیان با ما بیوفایی کردند و شکست خورده بجانب موصل
آمدم و لشکر بیکران بر سر روستایی جمع شده باید که مدد کلی از جهت من
بفرستی و تعلل جایز نداری دیگر شیخ را در جانب بغداد پوست کنند
مروان این را شنید آتش در نهاد و ملیدش افتاد پیش از آنکه کشته شدن

داغولی بمروان رسیده بود اکثر مروانیان از جهة داغولی سیاه پوشیده
بودند وزیر مروان عبدالجبار گفت سلیمان هاشم عم زاد و شماست بر غضب
کرده بقلعه فرستاده باید که اورا از قلعه بیرون آری بجرب فرستی مروان
اورا از قلعه بیرون آورد حرامزاده در خدمت مروان بود که اورا کج پای موصلی
میگفتند سر و پای او کج بود و در دوندگی باد صبا بگردش نمیرسید مروان اورا
طلبید وگفت جای داغولی را بتو دادم و بدست نامبارک خود طاقیه بر سرش
نهاد و جبه در برش کرد و گفت دو دانگ ولایت خود را در شان تو فرستادم
کجپا با سلیمان و هاشم و هشتاد هزار آدم روانهٔ موصل گردیدند این خبر بطاهر رسید
استقبال کرد و سلیمان کجپا را دریافت روز دیگر ابومسلم با سیصد و هشتاد هزار
مرد رسید و صف کشید که از لشکر کفار امیر کوه ولید عتبه بمیدان آمد و مرد طلب کرد
هاشم بنزاد بمیدان آمد و اورا بقتل رسانید و مرد طلب کرد که یکبار لشکر کفار
از جا درآمدند و بریکدیگر ریختند دران موضعی که ابراهیم مالک اشتر عبید زیاد را
شکست داده بمرتبه گردشد که شیعه و مروانی را از یکدیگر فرق نمیکردند دران
گرد و غبار امیر کون بن طاهر سر راه برابر سامره کنانهٔ بن طوق گرفت و او
تیغی بر امیر کون انداخت از دامنه سپر خطا خورد و بر گردن اسب آمد از بدن
جدا کرد و مرکب بر تنهٔ زیر امیر کون افتاد آن حرامزاده خنجر کشید که سرش
از تن جدا کند امیر کون سر دست او را گرفت که یکبار حید علیا بادی از

قفایش درآمد و خنجر را بر پهلویش زد چنین که اورا بقتل رسانید و امیر کون را بر
مرکب سوار کرده سعید و بدمید طبل بازگشتن بعد ازآن آوردند هر دو لشکر برگشتند
که درینوقت عیار پیشه قلید موصلی ببارگاه درآمد الوای ازرق ببارگاه آمد کجپا طپانچه
بر بناگوش او زد که من سه روز است که آمده ام شما نمی گنجید که بپایید و مرا بپینید
آملعون دست کجپا را بوسید و گفت رفتم بار دوی ابومسلم که دست بردی نمایم
روانه لشکر امیر شد در بارگاه امیر رسید مجلس آراسته را دید دو جوان مرصع پوش
از بارگاه امیر بیرون آمدند همچو آفتاب عالمتاب پرسید که چه کسانند گفتند
پسران شاه شمس پارسی اند یکی را حسن و یکی را حسین گویند الوا گفت ایشان
پادشاه زاده اند دوم آنکه حسن و حسین نام دارند از عقب ایشان روان شد
هر دو را سر برید و سر ایشان را برداشت و روان گردید اتفاقا حید با هفت
عیار در در بارگاه طاهر ایستاده بودند که الوا را دید که دو سر کاکلها بریکدیگر
بسته بدرون بارگاه رفت آه از نهاد حید برآمد با ولید اکبر بیت وگفت
این هر دو سر پسران شاه شمس‌اند عیاران پریشان شدند اما الوا درآمد در
برابر طاهر حکایت را باز گفت که درینوقت حید بدرون بارگاه درآمد و خنجر را
بر شکمش زد که آلات اندرونش ریخت زولابی شمع را گشت هر دو سر را
برداشت و بخدمت امیر آمدند و حکایت را باز گفتند خروش از حضار مجلس برآمد
شاه شمس سر را برهنه کرد جسد ایشان را دفن کردند در کربلا روز دیگر هر دو لشکر

صف کشیدند سلیمان بمیدان درآمد مرد طلب کرد ده کس را زخم زد و دو
مومن را شهید کرد که گرد شد پنج علم محمدی نمایان شد در سایهٔ آن علم جوانی
نوخاسته بر فیلی سواره و فیلی که او را میکشید سینه بر زمین میمالید پیشاپیش
آن نوخاسته فیلی میبردند و بر بالای آن فیل گنبدی از سر آدم ساخته
لشکرش صف کشیدند آن جوان بمیدان درآمد و سر راه بر سلیمان گرفت
هر دو نیزه بر یکدیگر انداختند چند طعن نیزه کرده و بدل شد آن دلاور نیزه بر نیزهٔ
آن ناپاک زد که نیزه از دستش بدر رفت گرز در ربود و سه گرز بر سپر آن نوخاسته زد
و آن شیرمرد نیز سه ضرب بر سپر سلیمان بن هاشم زد او نیز رد کرد بواسطه
آنکه از زبردستان عالم بود نوبت که به تیغ رسید تیغ از غلاف کشید
و گفت این تیغی که در دست منست از ابوسفیانست آن شیرمرد تیغ از غلاف
کشید و نعره زد که این شمشیریست که حضرت علی بجد آبای من رسانید سلیمان
گفت این هر دو تیغ را بر یکدیگر میزنیم اگر تیغ تو شکست مروان بر حقست و اگر از
من شکست ابوتراب بر حقست هر دو تیغ را بر یکدیگر زدند تیغ سلیمان همچو شیشهٔ
حلبی در یکدیگر شکست آن ملعون گفت این از سحر ابوترابست آن جگردار تیغ را
بر سر سلیمان زد که تا زنجیر کمرش در یکدیگر شکافت لشکر هجوم کردند مومنان
نیز حمله کردند شبانه روز جنگ مغلوبه بود بعد از آن برگشتند امیر خواجه سلیمان را
طلبید و گفت برو و این جوان را از لشکر دلالت کن خواجه نزد آن دلاور آمد جوان

بیست هزار مومن شهید شده بودند و از لشکر کفار هشتاد هزار آدم بجهنم واصل شده بود
مروان شکست خورده بدمشق آمد خواست حصاری شود صاعقهٔ محکوم نگذاشت روز
دیگر لشکر گران با چند سردار بعد مروان آمدند اما راوی گوید که در زمانی که مروان
بر تخت نشست جماعتی از عباسیان در یمن بودند خبر از برای مروان آوردند که
ایشان خویش پیغمبرند و میگویند ما وارث ملکیم مروان کسی فرستاد ایشان را گرفتند
در میان ایشان مرد بزرگی بود که او را عبدالله صفاح میگفتند در آنوقت او گریخته
در هندوستان بتجارت مشغول بود در آنوقت که مروان شکست خورد عبدالله
صفاح از هندوستان با اسباب بی‌نهایت بدمشق آمد هیچکس نمیدانست که او
عبدالله سفاحست تا بداستانش برسیم **جنگ مروان با ابومسلم و کشته**
شدن حارث پیر و وقایعی که در آن زمان دست داد راوی گوید که مروان از جا درآمد
و ابومسلم با لشکر در برابر مروان صف کشید که از عسکر مروان صاعقهٔ محکوم بمیدان
درآمد مرد طلب کرد زرباد تبریزی کرگدن را برانگیخت سر راه بر او گرفت جنگ نیزه را
ختم کردند نوبت بگرز رسید صاعقه از زبردستان روزگار بود استادان
او را از بردستر از اسلم سلم خوانده اند سه ضرب گرز بر سر پهلوان زد نوبت که بزرباد
رسید گرز صد و چهل من را در ربود و بر سر آن پلید زد که ضرب دوم را بمرتبهٔ زد
که گردن در یکدیگر شکست آن ملعون خود را بر زمین گرفت و چهار دست و پای
کرگدن را قلم کرد زرباد نیز خود را بر زمین گرفت و هر دو بر هم دویدند تا نماز عصر [illegible] بود

زرباد زنجیر کمرش را کرفت واززمین کند و برسردست برآورد و برزمین زد و دستش
بست سرهالنکش بچیال تبریزی داد امیر زر بر سر زرباد نثار کرد وببارکاه درامد اما
چیال سرهالنک صاعقه را کرفت خواست که بخدمت امیر برد او خود را برزمین
انداخته بود چیال تازیانه را بر فرق او زد آن ملعون بند را پاره کرد و تیغ را از
دستش کرفت و بر فرقش زد که تا زنجیر کمرش در یکدیکر شکافت متوجه طلایه شد
سپه سالار امیر علی شیر اوجن برج امینی سر راه بر و کرفت صاعقه او را قلم کرد
و روانه لشکر شد این خبر به زرباد رسید پهلوان بر مرکب سوار شد بهر در دنبال
صاعقه نهاد چون بطلایه لشکر کفار رسید سر راه بر و کرفت بضرب تیغ بدو نیم ایشی
کرد که درینوقت نقابدار فیل سوار رسید وحمله کرد و امیر ابو مسلم ازینجانب درآمد
مروان سوار شد و شبانه روز جنک بود بعد ازان هر دو لشکر برکشتند نقابدار
خواست که بدر رود که حید سر جلوش را کرفت امیر مرتبه مشتاق لقای شماست
خوشباش شد نقابدار کفت منت دارم بخدمت صاحبقران آمد بند نقاب پاره
کرد امیر جوان نوخواسته را دید پیشانیش را بوسید دلاوری از لشکر پیش آمد
و کفت این دلاور نبیره عمر معدی کربست او را معدی عماد کویند امام محمد باقر
او را به غزای فرنک فرستاده بود الحال بخدمت شما مشرف شد کنبدی که بر
بالای تخت ساخته اند همه سرکفار است امیر او را مقدم نشاند در زمینی برآ
مروان کفت عیار پیشه دارم که او را هوشنک تیز رفتار کویند او را طلبید

انحرام او

انحرام او داد طلب کرد و قدم در اردوی امیه نهاد بر در بارکاه بعد از ساعتی
مرد پیری را دید که از بارکاه بیرون آمد و سی مشعل کنده شد پرسید که چیست کفتند
حارث بن ابراهیم مالک اشتر است از عقب روان شد حارث بدرون رفت
کشیکچیان دور بارکاه را در میان کرفتند ناپاک خود را به پیش رسانید باز درون
درآمد سر حارث را از بدن جدا کرد و بیرون امد خواست بدر رود پایش بطناب
برامد بر زمین افتاد کشیکچیان هجوم کردند سر را کذاشت و بدر رفت کشیکچیان هجوم کردند
سر را کذاشت و بدر رفت کشیکچیان سر حارث را دیدند سرها برهنه کردند این سمع
امیر رسید فرزندانش سرها برهنه کردند ماتم ام احاضر شدند شیون ضربی شد
امیر او را بکربلا فرستاد روز دیکر هر دو لشکر صف کشیدند پادشاه یمن بمیدان
درامد مبارز خواست نقابداری بمیدان آمد و او را قلم کرد نعره زد که منم آزاد سرو
نیج خارجی آمد کشته شدند امیر کفت دانستم که حارث را که شهید کرده عیاران کفتند
برویم و خبر بیاریم اما فرزدق بن نوح اسفراینی پیشتر از عیاران بر در بارکاه مروان آمد
کچیا او را شناخت از قفایش درامد و او را در بغل کشید و سر ان مومن را از پیکر
بدن جدا کرد و امام مروان هفت غلام زبردست داشت کفتند فردا بمیدان میرویم
سردارشان سر سام زنکی کفت ای امیر روزکاری تیر و تبری ترتیب داده ام
فردا ابو مسلم را میطلبم و او را بقتل میرسانم عبتور کفت بنده کرزی ترتیب داده ام زرباد را
می طلبم میلاد سخت کمان کفت بنده لعلجبه را میطلبم فولاد سنک انداز کفت من

با احمد مصاف میکنم مهران گفت بنده عبد الرحمن حارث را سطلیم مروان خوشحال شد
روز دیگر هفت غلام مروان بمیدان آمدند هفت کرد ابومسلم سر راه بر ایشان گرفتند
که درین اثنا از قلب لشکر کفار نقابداری مرکب در میدان تاخت نعره زد که آزاد سرو را
سطلیم آزاد سرو بمیدان در آمد او را بکمند دست بست بپای علم محمدی
آورد اما سرسام سر راه بر ابومسلم گرفت و تیر بر جانب امیر انداخت او رد کرد و
تبرزین و کمین را بر فرقش زد تا زنجیر کمرش در یکدیگر شکافت عتور گرزکردان نیز
در دست مضراب کشته شد حاصل کلام هر کدام در دست دلیری کشته شدند
مروان نیب بخار چنان داد و لشکر از جا در آمدند و هر دو لشکر برهم رسیدند سیلاب
مروان بهلول حبشی از پشت نهنگ در دست گرفته بهر مومنی که میرسید شهید میکرد
دران جنگ مغلوبه سر راه بر حمیر خوارزمی گرفت و از پشت نهنگ را بر فرقش زد
که تا زنجیر کمرش در یکدیگر شکافت خوارزمیان سراسیمه شدند مضراب خبردار شد
اسب را پیش تاخت گرزش را بر فرقش زد بهلول را زخم کرد اشنید این خبر مروان
رسید بر تخت بر خود نفرین کرد طبل بازگشتن بصدا در آوردند هر دو لشکر برگشتند آزاد
سرو نقابدار را که بکمند گرفته بود نقاب از روی او برداشتند زنی را دید ابومسلم
گفت چه کسی گفت برادرزاده منذر جگرخوارم حرم امیر الکافرین مروانم و پسرم
بزرگ بن مروان حاکم یمن وطایف که اگر یکسر مو از سر من کم کنید لشکرت را زیر و زبر
گرداند مراعوسانیه گویند شاه خوارزم گفت یا امیر باید او را سنگسار کنید برزین مروان

پاید او را نیز با لشکر از پیش برداریم امیر او را دلالت بدوستی علی کرد ان ملعون گفت
من روزی هزار نوبت ناسزا بر مولا میکنم او را سنگسار کردند این خبر بمروان رسید
زار زار بگریست و گریبان را پاره کرد عبد الجبار نامه به برزین مروان نوشت مروان مجلس
خلوت کرد و عبد الجبار را طلبید و گفت مرا فکری بخاطر رسیده که ابومسلم را هلاک گردانم
شنیده ام که ایلچی فرنگ نزد ابومسلم می آید الحال من بصورت ایلچی فرنگ بر می آیم
و زنار در میان می بندم و سیصد کس را لباس فرنگیان می پوشانم وقتی که بهاگاه
روستایی در می آرند خنجر میزنم و او را میکشم اگر ابوترابیان مرا بقتل رسانند پسرم برزین
درین زودی میرسد باید او را پادشاه کنید عبد الجبار گفت این کار مخاطره است مروان
گفت یا سر بر زمین می نهم یا ابومسلم را میکشم بر مرکب سوار شد و روانه لشکر ابومسلم شد
آمدن مروان بصورت ایلچی فرنگ بلشکر ابومسلم راوی گوید که مروان حمار
نماز شام در کنار لشکر ابومسلم رسید مضراب در طلایه لشکر بود این حکایت را
بامیر گفت صاحب الدعوه گفت شب ایلچی را بمجلس بیارند در برابر نظر کرد علی
اردشیر را دید نعره زد که ای شیر مرد باید امشب ایلچی را در بارگاه خود فرود آری
و سفیده او را نزد من آری علی گفت منت دارم برون آمد او را بر در بارگاه خود آورد
زولالی رسید و گفت چنین ایلچی بمنی مروان میماند مروان این کلمه را شنید بند در
بندش بلرزید علی او را ببارگاه آورد مروان با خود تعقل کرد که هیچ به از آن نیست
که برادرزن روستایی را بکشم دست بخنجر کرد و بر سینه علی اردشیر زد چنانکه تو

خنجر از قفایش در رفت آن مومن را شهید کرد با سیصد کس رو بطلایه نهاد اورکن
اصفهانی بود او را نیز شهید کرد و بدر رفت از انجانب عبد الجبار این حکایت بمروانیان
گفت ایشان سراسیمه شدند با لشکر متوجه اردوی امیر شدند مروان رسید نداد را
به لشکر آوردند این خبر بامیر رسید بر سر علی آمد گریه بر او دست داد علی را با اورنگ به
کربلا فرستاد که مدفون کنند درینوقت حمزه رسید گفت ایلچی مروان حمار بود
امیر لب را بدندان گزید اما مروان در بارگاه قرار گرفته بود که شاطری در آمد و نامه بدست
مروان داد نوشته بود که این نامه ایست از پیش ما که عبد الله و عبید الله مروانیم
بر ضمیر شما روشن باشد که پادشاه مغرب که او را اورنگ مغربی گویند با دویست و
هشتاد هزار مرد بمدد شما می آید مروان خوشحال شد اما هوشنگ تیز روکشنده حارث پیر
در برابر مروان خدمت کرد و بیرون آمد بر در بارگاه امیر رسید لعلجبه از بارگاه بیرون آمد
آن پلید سر در دنبالش نهاد و او را بیهوش کرد بر کچابش زد که درینوقت حید رسید
او را انجم گمند گرفت اسم معلوم کرد گفت منم هوشنگ حید لعلجبه و هوشنگ را
بنزد امیر آورد و گفت کشنده حارث را آوردم امیر ذوق کرد حمزه گفت این پلید را
بدست من بده که بعقوبت به قتل رسانم هوشنگ را بدست شاهزاده سپردند
فتح شهر دمشق و بهزیمت شدن مروان اما چون صفوف قتال راست شد
احمد بفرمود که در میدان آتش افروختند و هوشنگ را به سیخ کشید و کباب کرد
بعد از آن او را سوختند و خاکسترش را بر باد فنا دادند طاهر خزیمه روی بمیدان نهاد مرد

طلب کرد شاه خوارزم بمیدان آمد و سر راه بر وگرفت طاهر را زخم منکر زد سردو
لشکر بیکدیگر ریختند معدی حاد علم مروان را سر نگون کرد مروان با لشکر روی بگریز
نهاد با خارچیان بدمشق در آمد برج و باره را آراسته شد روز دیگر جنگ بر وشش ابدا ختند
وقت بود که شهر را بگیرند مروانیان بضرب تیر مومنان را بر عقب نشاندند مروان فرمود
مرزبانی که در دمشق است چادرها پر سنگ کنند و بر بالای برج و باره برایند اما
پیش ازین قید کردیم که عبد الله صفاح که بزرگ عباسیان بود از جانب هند
بدمشق آمده بود دران شب فرصت یافته بر در زندان آمدند و در را گشودند هفده تن
عباسی که دران بند بودند همه را نجات داد در میان ایشان پلیدی بود که او را
ابو المنصور میگفتند مشهور بجعفر دوانقی علیه اللعنه چون کس بکس نمی پرداخت انجماعت
متفرق شدند تا بدا استانشان برسیم مومنان هفت نوبت جنگ انداختند
گرفتن میسر نشد مروان امرا را طلبید و گفت ایستادن ما درین شهر وجهی ندارد
طاهر خزیمه گفت ابو ترابیان چهار جانب ما را گرفته اند چگونه میرویم مروان گفت
جدم معاویه نقبی ترتیب داده از ابتدا تا انتها دو فرسخ است از آن راه نقب بیرون
میرویم متوجه مصر میشویم مروان با تمام امرا بغیر از عبد الجبار و فضیل بن مسعود بر سر
نقب آمدند بواسطه همین عبد الجبار را خبر نکردند که نزاعی در میانشان بود و به
درون نقب رسیدند کجپا را طلب کردند که از نقب بیرون رود به بین چه خبر است
کجپا بیرون آمد بر کچانب الک مرغزاری بود کجپا تا نظر کرد خواجه سلیمان کشیر

وامیر کون بن طاهر و ابوالمظفر و محمد اسمعیل را شاد نمود که صحبت سید از ندای ن را بعرض
مروان رسانید خارجیان بیرون آمدند و بر موالیان ریختند دست و کردن ایشان را
بحلقهای کمند ببستند و متوجه مصر شدند این خبر با میر رسید آزرده شد و جنک بر شهر
انداختند فضل بن مسعود و عبدالجبار مروان را دیدند فضل کفت ای عبدالجبار تو وزیر
امیر الکافرین هستید میترسم که بدست ابوترابیان کشته شوید باید بخانه من بیایید تا شما را
پنهان کنم عبدالجبار بخانه فضل آمد در سردابه جا داد و مومن بسیار بر سر فضل جمع شده بودند
همه اتفاق کردند بدروازه عراقین آمدند در را کشودند و پل را بر روی خندق انداختند
فضل بوسه بر ران و رکاب امیر داد امیر حسین او را ابوسعید و بیرون شهر آمدند و
الامان از مردم دمشق برامد امیر کفت منادی در دادند که کسی را نزنند و سکین کاری نباشد
مومنان دست از کشش برداشتند امیر مسجد بنی امیه در آمد عقل از سرش بدر رفت و
هفت هزار ستون لشیم و برقان و مرمر را دید که ترتیب داده بودند امیر بغضب بود که
ناسزای حضرت را از در و بام حک کردند و امیر خطبه بلیغ ادا فرمود بعد از ان بیرون
آمد در میدان دمشق فضل سایه بانی از اطلس خطایی بر سر پا کرد و صندلی مرصعی
جا داد و فضل بخانه درامد با احمد در سردابه را کشود و بیرون درامد عبدالجبار کفت من از کرسنکی
هلاک شدم فضل کفت اش اعلا از جهت شما پخته ام احمد بیرون درامد لکدی بر ران
نابکار زد و دستش را بربست و بخدمت امیر آورد امیر او را دلالت بدوستی علی کرد
او قبول نمود از سر ترس شیعه شد احمد کفت نور اسلام در چنین این پلیدنمی بینم

امیر کفت اکر بدی در دل داشته باشد ذوالفقار علی کرفتار شود او را از بند نجات
دادند امیر دمشق را بابرقمه داد و دار و غکی را بفضل بن مسعود داد و عبدالجبار را کفت
که در خدمت بر قمه باشد که درینوقت زولابی درامد و کفت مروان حمار امیر ابوا
کرفته و بمصر برده است امیر از شهر بیرون آمد و روانه مصر شد باد بلید اپشتر روانه شد فرزند
مرتبه میشتافت تا بر کنار رود نیل آمد لشکر بیکران را دید چشمش بر لونک افتاد عجب حرامزاده
دید لونک کفت ای امیر الکافرین شنیده ام که ابوترابی چند را کرفته در آرند تا ببینم که
چه طایفه اند ایشان را در آوردند شروع در وصف و ثنای مولا کردند ظالم کفت که
ایشان را امان مده مروان جلاد را کفت که سر ایشان را بردار آوردند که عزیز مصر هفت
پسر داشت پسر کوچک دوستدار امیر المومنین بود او را ملک الملوک میکفتند در برابر
مروان خدمت کرد در برابر مروان خدمت کرد و کفت اینقدر صبر کنید که ابومسلم
بمصر بیاید ایشان را بقتل رسانیم مروان کفت ایشان را ببرند و در قلعه سلم و تور در بند کشند
باد بلید برکشت حکایت را بسمع امیر رسانید روز دیکر که افتاب سر زد لشکر کفار در کنار
رود نیل صف آرایی بجا آوردند که کرد شد و صاحبقران با لشکر بیکران در رسیدند در
برابر مروان صف کشید از روز مصاف نشد هر دو لشکر فرود آمدند صاحبقران کفت ای
دلیران لونک مغربی پادشاه بزرکیست بهمه حال میل دارم که نامه بدو بنویسم و او را دلالت
بمولای مومنان کنم سهلان اردبیلی و خواجه محمد طاهر خجندی نامه انشا کردند امیر کفت
یک دلاور میخواهم که این نامه را ببرد که خاقان اعظم کفت که بنده این کار تعهد میکنم

رسانم نامه را از دست امیر گرفت امیر گفت چند هزار کس سپری گفت دویست آدم
سپردم امیر گفت بروح پاک مولا که سه هزار آدم بردار ملک سه هزار آدم برداشت متوجه لشکر
کفار شد جاسوسان خبر آوردند و غوغا در میان مروانیان افتاد طامرو کچپا گفتند تمام
لشکر ابومسلم است و این دلاور را باید که علاج کنید ملک الملوک گفت هرگز بر ایلچی گشت نبود
لونک گفت مرا سر سکیخبد که ایلچی را بقتل رسانم سرهای یکان یکان را بچپرم و به
خراسان اندازم اما ملک بر در بارگاه رسید پیاده شد و بدرون بارگاه در آمد و گفت
سلام من درین بارگاه بر روی کسی باد که بداند در تمام عالم امام برحق علی ابن ابی طالب است
صدا از خارجیان بر نیامد بغیر از ملک الملوک صندلی مرصعی در میان بارگاه جا دادند
ملک قرار گرفت بعد از ساعتی لونک گفت بچه کار آمده گفت ایلچی ام از پیش ابومسلم
نامه را برون آورد و بدست لونک داد لونک بدست ابرسیما داد نوشته بود که ای
لونک نامه که مطالعه رسد باید که سر قدم ساخته بنزد من بیایی و محبت امیرالمومنین را در دل
جای دهی و اگرنه کاری بروز گارت کنم که داستانها باز گویند غریو در میان مغربیان افتاد
لونک گفت این روستایی چه گستاخانه پیش آمده تا این نامه را ندرم آرام نخواهم گرفت
ملک گفت بروح پرفتوح امیرالمومنین که اگر نامه را بدری یک آدم درین بارگاه زنده
نگذارم لونک گفت دریغ اگر ایلچی نمیبودی تیز زبانی را بتو یاد میدادم ابرسیما
نامه را بملک داد و گفت جواب نامه جنگست خاقان بیرون آمد و سوار شد میان
لشکر رسید دیدند که کثرت فرمست مغربیان همه بسجده در آمدند ملک بادولید از جهت

برو به من که چه خبرست بادولید پیش آمد عرابه را دید بروی عرابه بت طلایی مرصع
گردانیده جا داده اند پرسید که این چه قسم چیز است گفتند مغربیان بت پرستند لات
بزرگ را سجده میکنند در صباح و در شب لات کوچک را و این لات کوچکست که بر بارگاه
میبریم که لونک سجده کند بادولید بعرض ملک رسانید ملک مرکب پیش دوانید بابل
آتش پرست موکل آن بت بود نعره زد که سبب چیست که گستاخانه می آیی ملک تیغ
بر رویش زد که کاسه سرش بر جانب افتاد و گرز را بر فرق لات کوچک زد چنین که
خورد در یکدیگر شکست کبران از جا در آمدند ملک تیغ در لعینان نهاد و بدر رفت این خبر
بلونک رسید آتش در نهادش افتاد الهوت مغربی خدمت کرد و گفت من میروم
و سر ملک را می آرم و آن حرامزاده با لشکر از عقب روان شد در راه چون مرد لشکر به
ملک رسید و تیغ بر جانب او انداخت ملک تیغش در یکدیگر شکست و او را قلم گردانید
و لشکرش را شکست داد و متوجه لشکر اسلام شد و عیاران خبر از برای امیر آوردند استقبال
کردند ملک را بارگاه آوردند روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند فیلاس مغربی میدان
در آمد مرد طلب کرد معدی عاد سر راه برو گرفت و گرز را بر سرش زد که با مرکبش
نرم گردانید لونک بمیدان آمد و سر راه بر معدی گرفت بضرب گرز شاه راتس را بدر
کرد مبارز خواست مضراب سر راه برو گرفت لونک گرز بر سپر مضراب زد که از سپر
خطا خورد بر کله اسب آمد مغزش پریشان شد مرکب بر تنه مضراب افتاد لونک
نهیب به پیل داد که او را کمر فیل خرطوم برد در مضراب کردانید و پهلوان از زمین بود

لونک مضراب را گرفت و او را در گوشه تخت بجم کمند بست امیر با لشکر حمله کرد و جنک
مغلوبه شد شرنک شاه سر راه بر لونک گرفت لونک کمر بخچراو را گرفت از خانه
زین کنده و در گوشه بجم کمند بست در نیوقت لعلجبه تیری در بحر کمان پیوست زد بر چشم
راست فیل چنین که تا جگر کاهش دوید پیل لونک از پا در امد خوار ز میان هجوم کردند
مضراب را با شرنک شاه نجات دادند فیل دیگر کشیدند لونک سوار گردید شب بر
سر دست آمد و دو لشکر برگشتند عبد و عبید مروان گفتند ای پدر بزرگوار لشکر
بیکران بر سر ما جمع شده این عسکر را زر می باید و زر بی نهایت در خزانه کندروس جمع
کرده ایم نامه بسالوک کرده بنویسیم تا زر ها را برداشته متوجه این صوب شود مروان
نامه نوشت بسالوک و روان کرد آورده اند که یک ران عوج بن عنق بر روی رود نیل
افتاده بود که مردم امد و شد میکردند و هر سال سه هزار من روغن بر رو میریختند که از هم
نریزد اما چون نامه مروان بکندروس رسید هر زری که در این بیست سال جمع شده بود
برابر دوازده گنج همه را بر اشتران بار کرده و متوجه مصر شد بیک منزلی رسید نامه
بمروان نوشت که بنده زرها را بخدمت آورده ام باید که لشکری بفرستی تا باتفاق
بخدمت مشرف شویم نامه را روان کرد شاطر ببارگاه مروان آمد و نامه را بدست
مروان داد سهم بن الکبوس را با سه هزار کس روان کرد باد و دیلم حاضر بود حال را
بملک باز گفت ملک سه هزار کس برداشت و از عقب ایشان روان شد اما از جانب
سالوک در خواب جمال حضرت را دیده و شیعه شد بیدار گردید این حکایت را

دوم ازلی

با دو هزار کس خود گفت هزار کس شیعه شدند و هزار کس دیگر روانه مصر شدند در راه
بسهم رسیدند و حکایت را باز گفتند سهم بر کنار لشکر سالوک رسید ریخت بر سپاه
سالوک که در یخچل ملک زاد با سه هزار شیردل رسید و سهم را کشت و لشکرش را
شکست داد و باتفاق سالوک بخدمت ابومسلم آمدند امیر چنین سالوک را با بوسعید
و زرها با شیرمردان قسمت کرد مروان نزدیک بود که از غصه هلاک شود عزیز مصر
گفت شخصی را بفر که جبر روس الخمدار حرامزاده بود که او را صاحب شدید میگفتند
او با چهار هزار خارجی روان شد که جبر را مضبوط کرداند **جنگ لونک مغربی با ابومسلم
در شهر مصر** اما روز دیگر لونک فیل را در میدان دوانید و مرد طلب کرد زرباد بن بری
سر راه بر لونک گرفت لونک گفت چکسی گفت منم زرباد او گفت این زرباد ی
که سه شبانه روز علم در دست داشته با مروان حرب کرده شماید پهلوان گفت بلی
هر دو نیزه بر یکدیگر انداختند چندان طعن در میان ایشان رد شد که نیزه در دست
ایشان ریزه ریزه شد لونک دست بگرز کرد بر سر زرباد زد خطا خورد بر ران پهلوان
آمد اندک کوفتی بهم رسانید گرز را بر جانب لونک انداخت بر بازویش امد درد در
دل لونک پیچید که یکبار سه هزار تبرزنی حمله کردند لشکر کفار از جا در آمدند هر دو
لشکر بهم ریختند در ان جنگ لونک سر راه بر سعاد بهزاد گرفت او را زخم زد
که در این اثنا برادرش هاشم بهزاد سر راه بر لونک گرفت لونک به پیل گفت او را پکیر
و بمن ده خرطوم را بجانب هاشم انداخت ان شیرمرد تیغ را بر خرطوم پیل زد خرطوم از

کاسه سرش جدا شد لونک بر زمین افتاد هاشم مرکب برانگیخت که از پیش مرد رود گو
دست انداخت و پای مرکب هاشم را گرفت و مجروح کند هاشم بر زمین افتاد که در همین وقت
بهزاد رسید و هاشم را سوار کرد و از انجانب مغربیان لونک را سوار کردند طبل بازگشتن
بصدا درآوردند امیر ببارگاه آمد و پیادگان افتاد حید بانه عیار دا او طلب کردند احمد نیز با
ایشان اتفاق نمود بیرون آمدند و متوجه جبر شدند **شکستن زندان مصر** اما چون دو
دانگ از شب بگذشت عیاران بجبر رسیدند چنین گذشته که مروانیان خبردار
نشدند برهنه پیشه رسیدند بدان پیشه درآمدند سر بریده را دیدند چند قدمی آمدند حید سر
دیگری را دیدند نظر کردند چندین تن کشته بودند و میکشند دریغ ازین دلیران که
درین قلعه دربندند اگر ما را مردی بودی ایشان را نجات میدادیم دانسته شد که ایشان شیعی اند
اسم خود را گفتند آن مرد و سرهنگ در دست و پای احمد افتادند پرسیدند کشد
آن سرهای خار چیست پرسید که شما چه باید کشد ما سرهنگان مصریم بنده را
فتح نامست و دیگری را فضل ها در مومنه داریم خانه ما پیوسته است به قلعه ایشان و
ایشان را بخانه درآوردند و طعامی تناول فرمودند حید گفت ازین باغچه بر قلعه نقب بزنیم
فتح گفت بسی امر مشکلست حید گفت بهر شهری رسیده ایم یادگاری گذاشته ایم
میل داریم که این نقب تا دور دامن قیامت بماند بعد از دو شبانه روز سر نقب را
بمیان زندان رسانیدند خواجه سلیمان را باکردان نجات دادند زن مومنه گفت من
درین خانه نتوانم بود با شما میآیم مومنان بیرون آمدند بدان پیشه قرار گرفتند از انجانب

کوتوال بزندان درآمد نقبی را مشاهده نمود فی الحال نامه بمروان نوشت مروان پریشان شد
از انجانب ملک زاد و زرباد داد طلب کردند با چهار شیعه متوجه جبر شدند صاحب شید
خبردار شد مرد و لشکر بر یکدیگر برانگیختند زرباد و صاحب شید را بجهنم رسانیدند در همین وقت
عیاران با پهلوان رسیدند و بخدمت امیر مشرف شدند **آمدن تفادار عبد ابو مسلم**
و میدان داری لونک مغربی روز دیگر مرد و لشکر صف کشیدند که گرد شد پست سرا آدم
نمایان شد پیشاپیش سیما مور مرکب میدوانید مروان از او دریافت و گفت شرط کرده ام که
وقتی برسم ابوتراب را جواب گویم بمیدان درآمد علی شیراوجن و خلیل حریف نما
آمدند و زخم دار شدند و حسن گرگ خوار و ابولیس آمدند و شهید شدند نماز شام آن
ملعون هفت مومن را زخم رد و پنج کس را شهید کرد و پای علم مروان امد هر دو لشکر
فرود آمدند اما کچپا بر در بارگاه امیر امد بعد از ساعتی شخصی تاج مکلل بر سر و چهار قب مرصع در
برون آمد و بغلهای محاسن سفید شده بر مرکب سوار شد و دوازده مشعل زرین کنده شد
کچپا پرسید که چه کسست گفتند پادشاه فارس است کچپا از عقب روان شد شاه
درون رفت نصفی که از شب گذشت انحراف زاده بدرون بارگاه درآمد و سر شاه شمس را
جدا کرد آن ملعون سر را نزد مروان آورد طاهر گفت ستون لشکر اسلام شاه شمس بود
منافقان سر را برهنه کردند طبل بشارت بصدا درآوردند این خبر بگوش امیر رسید
شیون در میان امرا افتاد حید گفت بنده بروم و سر را بیارم حید هم عیار صبر کرد که
شب شد بر در بارگاه مروان آمد و چند کس بر سر موکل بودند ایشان را کشت و سر را بجهت

امیر آورده به تنه وصل کردانیدند و به تل شهدا دفن کردند روز دیگر هر دو لشکر
صف کشیدند سیاهور به میدان آمد و مبارز خواست که از پرده پایان کرد شد هزار
مومن نمایان کردیدند پیشاپیش جوانی نقابدار اسب در میدان تاخت سر راه بر
سیاهور گرفت بند در بند عزیز مصر بلرزید مروان گفت سبب لرزیدن چیست
عزیز مصر گفت درین نزدیکی قلعه ایست که آنرا حصن عقیم میگویند مدتیست که در آنجا
متوطن شده و راه را بر مرغ و ماهی بسته دو بار لشکر بحرب او فرستادم شکست
داد اما نقابدار سیاهور را کشت و جنگ مغلوبه شد لونک سر سالوکرا از بدن
کند یکشبانه روز جنگ بود هر دو لشکر برگشتند نقابدار بر یکجانب زد و در رفت
مروان در بارگاه قرار گرفته بود که شاطری در آمد و گفت اسکندر زراندابی با لشکر بمدد
رسید مروان او را بارگاه در آورد اسکندر یک میل فولاد ترتیب داده بود
هزار و هشتصد جا با تبر او نام امیر المومنین بر نقش کرده بود هر گاه که در مجلس
قرار میگرفت آن میل را در برابر جا میداد حمزه سعید حاضر بود این خبر را با میر رسانید
حید با عیاران روانه لشکرگاه شدند بعد از ساعتی مجلس برگشت اسکندر متوجه
سراپرده خود شد حید قسم یاد کرد که تا این سر از ده را نکشم آرام نگیرم اسکندر بسراپرده
در آمد بعد از ساعتی دیدند که سیاه پوشی از بارگاه بیرون آمد و سر بریده در دست
از لشکرگاه بیرون آمد عیاران از عقب روان شدند آن سیاه پوش بر عقب
نظر کرد عیاران را دید پرسید که چه کسید گفتند ما عیاران ابو سلیم گفت در میان شما

بادیلا

بادیلا کدامست بادیلا پیش آمد آن پیاده گفت ای جان من فدای تو باد و
دست در گردن بادیلا کرد عیاران حیران شدند بادیلا نظر کرد پیاده نقابدار را
دید گفت چکسی گفت انشاالله که با آقا بخدمت میایم این سر اسکندر زراندابی با
میل فولاد و میل را با سر نزد امیر آوردند خورد کی آن میل را بر آتش نهاد بضرب چکش
از یکدیگر فرو ریخت روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند لونک میدان در آمد مرد
طلب کرد که همان نقابداری که سیاهور را کشته بود با لشکر رسید میدان لونک
در آمد سیصد طعن نیزه در میان ایشان رد شد نقابدار نیزه را بر دور سر گردانید
بر میان نیزه لونک زد که نیزه از دستش در رفت لونک در غضب شد و تیغ را کشید
و بر سر نقابدار زد که چهار انگشت بر فرق نقابدار نشست پنجهزار مرد نقابدار رسید
و امیر نیز حمله آورد گردید نماز عصر طبل بازگشتن بصدا در آوردند هر دو لشکر برگشتند **کشته**
شدن زولابی عیار در دست کجپای موصلی و آمدن شاه شمس قیروانی بمدد مروان
اما راوی گوید که خدای تعالی در جانب خراسان بزولابی فرزندی داده بود و
درین چند روز بخدمت پدر مشرف شده بود زولابی میل داشت که از فنون عیاری
او را ماهر کند اتفاقا در آن شب تار زولابی با پسر روان شد به لشکر مروان و مروان
داروغگی اردو بازار را بکجپا داده بود آنحرامزاده از سر شب تا سفیده در اردو بازار
میگردید در سر اردو بازار دو سیاه پوش را دید هر دو را دست بست بکجپا تا نظر کرد
زولابی را دید شناخت چون پسرش را ندیده بود پرسید که چکسی شروع در گریه

کرد و گفت من از بعد ادم این مرد مرا اسیر کرده ایشانرا نزد مروان آوردند
حکایت را باز گفت اتفاقا پسر عزیز مصر حاضر بود مروان گفت این پسر گناه
ندارد اورا از بند نجات داد و مهتر زولابی را شهید کرد مروان گفت سر زولابی را
نیز کشیدند و جسمش را بر در بارگاه بیندازید چنان کردند کچپای علیه اللعنه پسر زولابی را
بفرزندی قبول کرد اما عیاران این خبر از جهت امیر آوردند ابو مسلم زار زار بگریست
و تمام امرا سیاه پوش شدند عیاران کریبانرا پاره کردند ملک زاده حسن قطبه
سیاه پوشیدند ابو مسلم گفت ای دلیران مروتیست که زولابی در راه امیر المومنین جفا
کشیده روا باشد که جسدش بر در بارگاه مروان افتاده باشد شب شد ملک زاده
هشت هزار دلاور بر داشت بر کنار لشکر کفار آمد و میر طلایه را قتل کرد جنگ
کنان بر در بارگاه مروان رسید و جسد زولابی را بر داشت شد و جید علیا بادی سر را
از نیزه در ربود خار چنان از جا در آمدند که در محل دیرش رسید در اردوی کفار
ریختند بزن بزن شد ابو مسلم با لشکر در رسید و جنگ در پیوست آن شب
بخون زولابی هفتاد هزار مروانی کشته شد سعیده بدمید مرکز این قسم کشتی نشده
بود مروان فرمود تا طبل بازگشتن بصدا در آوردند هر دو لشکر برگشتند و جسد
زولابی را در حل شهدا دفن کردند دو شبانه روز آب و آش از برای زولابی کشیدند
که از درگاه مروان طبل بشارت بصدا در آوردند ابو طاهر علفان در امد و خدمت کرد
که از جانب قیروان مغرب شاه شمس قیروانی با هشتاد هزار مرد بمدد مروان احمار

آمده است و نه پسر دارد و از انجانب لونک مغربی زانوی مروانرا بوسید
و گفت بنده دو دختر افتاب طلعت دارم باید که امیر عبد الله و عبید الله دختران
مرا بکنیزی قبول کنند مروان این معامله را قبول کرد و دو دختر لونک را عقد بست
و به پسران خود داد که شاطری در امد و گفت فرزند دلبند شما حکم بن مروان از جانب
آغ شهر با چهل هزار مرد بمدد شما می اید مروان خوشحال شد **کشته شدن لونک
مغربی و کچپای موصلی** اما راوی گوید که سفیده بدمید هر دو لشکر صف کشیدند دو گرد شد
شاه شمس قیروانی با هشتاد هزار بت پرست و نه پسر رسیدند و به لشکر مروان ملحق
شدند که باز گرد شد حکم بن مروان با لشکر رسید و ملحق شد لونک مغربی فیل مکلوبی را
بجولان در آورد و مبارز خواست که شاه تبردار خنک فیروزی برانگیخت و سر
راه برو گرفت نیزه بر نیزه لونک انداخت جنگ نیزه و گرز را ختم کردند نوبت
به تیغ رسید لونک شمشیر ابدار از غلاف کشید دل در برزه شیران بلرزید در حین فرود
آوردن امیر مهره و تبر را بر دم شمشیر زد که در یکدیگر بشکست لونک نهیب بفیل داد
که بکمر فیل خرطوم بجانب امیر انداخت امیر تبر را بر خرطوم فیل زد که قلم کرد و تبر
خطا خورد بر یکدست فیل آمد و پاره شد فیل سر بر زمین نهاد لونک بر یکجانب
افتاد خواست که برخیزد امیر تبر را بر کمرش زد که همچون چنار سالخورده قلم کرد غریو
از هر دو لشکر بر امد هر دو لشکر بر یکدیگر ریختند دو شبانه روز جنگ مغلوبه بود
روز سیوم طبل بازگشتن بصدا در آوردند هر دو سپاه فرود آمدند جسد لونک را در تابوتی

جادادند و بمغرب فرستادند تا بر سران فتنه بهم رسد اما راوی گوید که کجپا در برابر
مروان خدمت کرد که بنده میروم باردوی ابومسلم بیرون آمد و سعد زولابی را دید نعره
زد که ای فرزند بیا تا باردوی ابومسلم رویم هر دو باتفاق روان شدند خرابه دیدند
سعد گفت شما در اینجا قرار گیرید که بنده خبری معلوم کنم سعد بر در بارگاه امیر رسید احمد
زمجی را دید شاهزاده در فراق زولابی زار زار گریه میکرد چشمش بر سعد افتاد او را در
اغوش کشید سعد حکایت کجپا را گفت احمد با سرهنگان بر در خرابه آمدند سعد بدرون
خرابه در آمد و گفت ای پدر بر در بارگاه ابومسلم رسیدم احمد را دیدم که در فراق زولابی
گریه میکرد من احمد را آوردم کجپا گفت این چه تزویر است که در این وقت احمد بدرون آمد
ولگدی بر کجپا زد بر زمین افتاد دستش را بستند نزد امیر آوردند امرا در فراق زولابی
خروش برآوردند فی الفور الخرافزاده را پوست کندند و پوستش را پر از خار و خاشاک کردند
و گوشتش را بسوختند خسر الدنیا والاخره **عاشق شدن هاشم بهزاد بن حمزه عبدالمطلب بنازنین بانو**
راوی روایت کند که روز دیگر صفوف قتال راست ایستاد که از قلب سپاه شمس نقابی
سر راه برو گرفت نقابدار مروانی زخم منکر بر نقابدار شبیه زد مومنان او را در بردند
سستی نزد امیر آمد و گفت عذر او خبرا اهمیست نقابدار مرد طلب کرد و صغرا میدان
در امد خنده ارشد که هاشم بهزاد سر راه برو گرفت نقابدار گفت چکسی گفت منم پسر
حمزه عبدالمطلب هاشم بهزاد نقابدار تیغ برو انداخت بر گوشه ابروی هاشم آمد و کمی
نشگافت هاشم اسب پیش راند که تیغی در کار او کند بند نقاب پاره شد هاشم نازنین دختری را دید

دل از دست داده عاشق شد اتفاقا این نازنین دختر شاه شمس قیروانی ریاضه بود
هاشم گفت ای نازنین قربان سرت شوم برادران دختر دانستند که خواهر ایشانست
حمله کردند جنگ مغلوبه شد نماز شام هر دو لشکر فرود آمدند هاشم بمرتبه از عشق بیطاقت
گردیده که زیاده بر آن تصور نتوان کرد عیار پیشه خود مهران عرب را گفت برو بلشکرگاه
و خبری بیار مهران باردوی مروان در آمد محفه زرنگاری را دید پرسید که از چه کست گفتند
از دختر شاه شمس است بعزم سیر میرود مهران بعرض هاشم رسانید دلاور سوار شد دو
فرسنگی آمده دره را دید در درون دره سایه بان اطلس خطایی بر سر پا کرده اند و ریاضه قرار
گرفته نازنینان بر یمین و یسار هاشم لاتکلفانه جلو اسب را انداخت راوی گوید
که از ان روزی که هاشم در میدان ریاضه را دیده بود ریاضه نیز دل از دست
داده بود هاشم بر در خیمه رسید دختر نعره زد که ای جوان طعامی رسیده خوش باش
او پیاده شد و قرار گرفت که یکبار یک جوق سوار از برابر نمایان شدند دختر برادر
خود را دید لب بدندان گزید پسر شاه شمس خاقان مرکب را برانگیخت هاشم براسب
سوار شد سر راه براو گرفت و زنجیر کمرش را گرفت و کند و بر زمین زد و مرکب
برانگیخت و بدر رفت خاقان نزد خواهر آمد که این چکس بود ریاضه گفت من قرار
گرفته بودم که این جوان رسید میل طعام کرد شما در این اثنا رسیدید خاقان گفت ای
گیسو بریده این هاشمست در حال ریاضه را نزد پدر آورد حکایت باز گفت شاه شمس
آزرده شد و قلعه در دامنه مغرب بود او را قلعه شطرنجه میگفتند و پادشاهانی که در مغرب بند

اکثر خزانه ایشان دران قلعه بود سه قلعه در میان یکدیگر ساخته بودند و حرامزاده دران
قلعه قرار گرفته بود که او را فهراس میگفتند خواهرزاده بلوت تباه بود ازما در خود سیرد
فرزند داشت شاه شمس گفت ریاضه را ببرید بقلعه شطرنجه در بند کشید ریاضه را بقلعه
آوردند و در چاه سیان در قید کشیدند از انجانب عقیده بد میدار سپاه قیروان
نقابداری بمیدان درامد هاشم بهزاد مرکب برانگیخت و سر راه براو گرفت نقابدار آنچه کشید
هاشم نیزه را بر جانب او انداخت بر بند نقاب آمد پاره شد نازنینی را دید بگریه درآمد
گفت درست بریاضه میمانی آن نازنین گفت من خواهر ریاضه ام مرا ریحانه گویند
بواسطه شما پدر ریاضه را در قلعه شطرنج در بند کشید که درینوقت محمد شاه شمس بمیدان آمد
و طبانچه بر خواهر زد که شما از من چه میخواهید مرد و لشکر بر یکدیگر ریختند باز طبل بازگشتن
بصدا در آوردند هاشم بر مرکب سوار شد و سر در پره پابان نهاد تا بداستانش برسیم

آمدن شاه تور بن سلامان بن سیب قعقاع مدد ابو مسلم اما راوی گوید که روز دیگر
هر دو لشکر صف کشیدند که چپال بن حراس کرگدن در میدان دوانید و مبارز
خواست که گرد شد نقابداری با چهار نیزه دار نمایان شد و نیزه بر سینه چپال زد که
از پشتش بدر رفت نه کس دیگر آمدند کشته شدند نماز شام شد امیر شاه خوارزم را گفت
که او را بردار و پیار محمد شاه گفت امیر شمار اطلب در وان شد نزد امیر آمد نقاب از پیش رو
برداشت امیر جوان وجیهی را دید که فرایزدی از چمن او لامع دلاوری از شکر نقاب دار
خدمت کرد و گفت این جگردار فرزندزاده سیب است او را شاه طور بن سلامان

بن سیب مقاع خزاعی گویند امیر چسپانش را بوسه داد ان پیاده نقابدار دست امیر را
بوسه داد امیر پرسید که این چه کس است شاه تور گفت عمزاده باد دلیدا نبیره عمر بن آ
مانی عیار است ابو مسلم طبل بشارت بصدا در آورد و بهزاد بن معاد بن حمزه را ر ایکراسب
که چند شبانروز است که فرزندم هاشم ناپدید شده فیلقوس مال گفت هاشم هیچ
غم مدارد بصحت و سلامت **کشته شدن حکم بن مروان در دست مانی عیار**
اما راوی گوید که حید روی بعیاران کرد گفت دستبرد نمائیم و خون زولابی را بازیافت
کنیم عیاران گفتند چنین باشد باتفاق روانه لشکرگاه شدند بر در بارگاه رسیدند
حرامزاده مرصع پوش بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و حرامزاده دیگر از عقب او سوار شد
پرسید که ایشان بچه کسانند گفت آن جوان مرصع پوش پسر مروان حارث است او را حکم
بن مروان گویند و دیگری لله اوست زر قمدان شهری پهلوان از عقب روان شد
بر در بارگاه رسیدند هر کدام ببارگاه خود رفتند حید بعد از ساعتی خواست که خود را
زر قمه رساند که از پس بارگاه مانی بیرون آمد و سر زر قمه در دست عیاران بر و
آفرین کردند باتفاق ببارگاه زر قمه آمدند نقب زده از نقب بیرون آمدند و سر حکم را
از بدن جدا کردند هر دو سر را بخدمت امیر آوردند مروان از کشته شدن پسر خبردار
شد سر را برهنه کرد و گریبان پاره پاره کرد بماتم مشغول شد مروان گفت هر دو پسر را بمغرب
میفرستم بواسطه آنکه دو دختر لونک را جهة ایشان عقد بسته ام و پسر لونک مهلال
بجای پدر قرار گرفته مروان عبدالله و عبیدالله را بمغرب فرستاد تا چه فتنه بهم رسد

اما شاه شمس قیروانی در برابر مروان زانو زده گفت در حین طفولیت در مغرب با
پادشاهی حرب میکردیم و شکست خورده هفت شبانه روز در پا بانها میکردیم
روز هشتم بپای قلعه رسیدیم جماعتی مارا گرفتند و بدرون قلعه بردند یک شخصی همچون
منار کینی نمالنکی از چرم شیر بر میان بسته برهنه وقت بود که زهره در بدن ما آب شود
گفت و غدغه بخاطر مرسانید که منم بلوت پتیاره که هشتاد پادشاه مغرب بمن باج میدهند
شما چکاسانید ما حالات خود باز گفتیم بلوت کس فرستاد و آن پادشاه را طلبید
و با ما آشتی داد و با پدرم شرط کرد که اگر فرزند فرزندت دشمن داشته باشد بمن کس
بفرستد بپایم و دشمنش را هلاک کنم و دیگر روبین تنها است هیچ حربه بدو کار نمیکند و شیطان
بر حقیقت آن قلعه در دامنه کوهان مغرب واقع شده است اگر بلوت باینجانب آید
بمراد برسیم مروان گفت نامه ببلوت بنویسید نامه انشا کردند بجمازه سواری دادند روان
کردند آن جمازه سوار نزد بلوت آمد نوشته بود که این نامه ایست از بنده کمترین شاه شمش
بخاک پای شما بدانید که میمنت مروان اوصاف حمیده شمارا شنیده میل دارد که به
ملازمت مشرف شود و دشمنی بهم رسیده از جهة رضای شیطان که این کمینه را
سرافراز کرده اند بلوت گفت من شرطی کرده ام از سر شرط خود نمیگذرم و با صد و هشتاد هزار
آدم متوجه مصر شد **آمدن بلوت پتیاره بمدد مروان جهار** اما راوی گوید
که هاشم از لشکر امیر بیرون آمد و که متوجه قلعه منظرنجه گردید مرتبه مرتبه میشتافت تا به پای
آن قلعه رسید آن قلعه را بر دامنه کوهی ساخته بودند بر یکجانب بازباری چند گشته از رنج

میکردند هاشم نزد ایشان آمد احوال پرسید گفتند این سه قلعه در اندرون یکدیگر ساخته اند
در هر قلعه کوتوالی قرار گرفته در قلعه سیوم خواهرزاده بلوت پتیاره و او را اسفهراس
گویند و از مادر خود سیزده فرزند دارد هاشم مرکب را بچراسر داد شب شد بپای قلعه
آمد کمند را بر باره قلعه انداخت و بر بالای برامد خود را بدرون قلعه رسانید بر در عمارتی
عالی رسید قرار گرفت که شخصی بیرون آمد و گفت یا حمزه عبد المطلب عم پیغمبری سخن تو
هرگز خلاف نیست و هاشم پیش آمد آن مرد سر در قدم هاشم نهاد و شاهزاده پرسید که
چکسی گفت بنده منقی پاسبانم و ریاحنه در قلعه سیوم در چاه زندان در بند است
باتفاق روانه قلعه دوم شدند و در آن قلعه کسی پاس مینداشت شخصی بیرون آمد و گفت یا علی
علیه السلام گفت در خواب مولارا دیدم بمن گفت که هاشم آمده او را دریاب بنده را
ریحانه کوتوال گویند هاشم را بقلعه دوم درآورد و گفت قلعه سیوم دربندی دارد و در آن
بالا رخنه ایست و زنجیری از آن رخنه آویخته است هرکس میل دارد که بقلعه درآید دست
بران زنجیر میزند و بر بالا برمی آید بپای قلعه سیوم رسیدند چه دیدند که از بالا صدای زنجیر
برامد و زنجیر را از بر انداخت سیاه پوشی جوانی نجم کمند بر کتف بسته بزیر آمد هاشم
نازنین دختر را دید پرسید که چکسی گفت داستان من دور و دراز است آن جوان که
در کتف داشت کشود سیزده سر بریده را دیدند آن دختر گفت من دختر کنف منعم
میان پدرم و پادشاهی حرب شد پدرم را کشت دادند من باسیری افتادم سوداگری مرا
خریداری نموده چون باسکندریه رسید سوداگری دیگر مرا

عزم آمدیم که از دامنه قلعه بگذریم منهراس بیرون آمد و سوداگر را کشت مرا با مال بقلعه در آورد
بر سر چاهی آمدم دیدم که صدایی می آید از منهراس پرسیدم که این چیست گفت دختر
شاه قیروانست امر چنین شده که او را در بند کشم مرا آرزوی دیدار او شد مرا بچاه فرستاد
نازنینی را دیدم در بند کشیده من بت پرست بودم چند چیز بمن گفت من مسلمان شدم وقتی
که از چاه بیرون آمدم منهراس خواست که دست بمن رساند چهل روز مهلت طلبیدم
در خواب محمد و علی را دیدم که بمن گفتند برو منهراس را بقتل رسان من گفتم این حوصله ندارم
امیر کاروی بمن داد و گفت سیزده تن درین قلعه اند همه را بقتل برسان در عالم خواب
ایشان را بقتل رسانیدم و بمن گفت که فرزند خلیل آمده و در بیرون قلعه ایستاده وقتی که از
خواب در آمدم سر بریده دیدم بولایت امیر المومنین علی هاشم شگفته شد و بر بالا بر آمد هاشم
بچاه آمد و بند از ریاضه برداشت و بیرون آمدند و گنج بینهایت در آن قلعه بود بدولت قرار
گرفتند تا به استانشان برسیم

میدان داری بلوط بیچاره و گرفتاری پهلوانان

اما راوی گوید که مردان در بارگاه قرار گرفته بود که امیت بلوط بیچاره با صد و هشتاد
هزار مرد بمدد شما می آید مردان بعضی مود که استقبال کنند تمام خارجیان به
استقبال روان شدند روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند که بلوط رسید ایشان
که او را امید بود رزم میکردند آن روز مصاف شد روز دیگر بلوط بمیدان در آمد
و مبارز خواست معدی کرب فیل را در میدان جهانید بلوط نعره زد که تیغت را
بزن بر بدن من معدی کرب تیغش را بر دوال کمرش زد که تیغ بچهار پاره شد بلوط

تیغ را بر سر معدی زد که تا مغز سرش رسید او را بپای علم آوردند جان بجان آفرین سپرد
و خروش از لشکر اسلام بر آمد بلوط مرد طلب کرد بهزاد بن معاد بمیدان در آمد شهید شد
آن روز هفت مومن را شهید کرد لشکر اسلام همه بر و حمله کردند آخر امراده خود را در
میان مومنان انداخت هر کس که بر سر سید بکشت پادشاهای خراسان کرگدن
بلوط را تیرباران کردند لشکر کفار رسیدند و او را بر کرگدن دیگر سوار کردند کرد
و غبار شد بلوط یکفرسخ از لشکر دور افتاد و نظر کرد دره را دید دو سوار نمایان شدند
اتفاقا هاشم و ریاضه بودند که قلعه شطرنج را بمتعی کوتوال سپرده بودند ریاضه را بصورت
مردان بر آورده بود درین وقت رسیدند بلوط چشمش بر ریاضه افتاد عاشق شد نعره زد
که ای جوان چکسی گفت سوداگرم خراسیان مال مرا غارت کردند گفت این چیست
گفت غلام منست گفت او را بمن بفروش هاشم گفت این غلام را بفرزندی قبول
کردم گفت بملازمت مرا قبول کن دانست که بلوطست گفت برو مکر بزنیم و با او
روان شدند هاشم گفت میترسم که بچشم خیانت بدین غلام نظر کنی بلوط گفت
بحق شیطان که این غلام فرزند منست هاشم گفت آرزو دارم که این غلام را کسی
نبیند گفت شما را بجایی برم که چشم هیچکس بر شما نیفتد ایشان رسیدند هنوز جنگ
مغلوبه بود مومنان مروانیان را در پس انداخته بودند که درین وقت بلوط رسید هاشم را
ببارگاه خود فرستاد و بر مومنان حمله کرد و شیعیان از یکدیگر پاشیدند بعد از آن طبل
بازگشتن بصدا در آوردند هر دو لشکر برگشتند بلوط ببارگاه خود آمد در راحت و صراحی پیاله را

بدست ریاضه داد جام پر کرد و بدست بلوط داد چون مست شد گفت خوب
میدان داری با ابوتراپ پان کرده ام هاشم گفت کرا بقتل رسانیدی بلوت گفت
معدی کرب و بهزاد حمزه آه از نهاد هاشم برامد گفت التماس دارم که دیگر ابوتراپ را
نکشی بلوط گفت چنین باشد روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند بلوط بمیدان درآمد
مبارز خواست محمد اسمعیل میدان درامد پنج ساطور بر بدن او زد کارگر نشد بلوت
زنجیر کمر محمد را گرفت او را کند و بر زمین زد ریختند و دستش را بستند امیر کون و
عبد الحمید و سلاسل و جبر دیده آمدند و گرفتار شدند مجموع بیست و هفت دلاور را
دست بست ابو سلم گفت غنیمت که ایشان را در بند میکشد هر دو لشکر فرود
آمدند بلوط لعنه نمود تا در پهلوی بارگاه خود بند خانه ترتیب دادند و ایشان را در
در بند کشیدند مروان بلوط را تکلیف بارگاه کرد بلوت گفت درد سر دارم و به
بارگاه خود درآمد و حالات را بهاشم باز گفت و بشراب خوردن مشغول شد

گرفتاری بلوت بتیاره در دست عیاران و خلاصی مومنان اما از انجانب

احمد زمجی و حید علیابادی با میجده عیار در برابر امیر خدمت کردند و گفتند
میرویم بار دوی مروان و دلیرانی که گرفتار شده اند نجات دهیم بیرون آمدند بر در
بارگاه بلوط رسیدند باد ولید انظر کرد شخصی را دید که برون آمد نظر کرد هاشم را شناخت
و گفت ای شاهزاده هاشم باد ولید را شناخت و گفت ای باد ولید اینجا چه
کار رفیقی داری گفت میجده عیار بنجات دلیران آمده ایم هاشم گفت از جهت من اندک

داروی بیهوشی بیار باد ولید انزد عیاران آمد و حکایت باز گفت باد ولید داروی
بیهوشی بنهایت از برای هاشم آورد هاشم بدست ریاضه داد و ریاضه اینقدار
شراب به بلوت داد که بیهوش شد عیاران خود را به بند خانه رسانیدند و مومنان را
نجات دادند و ببارگاه بلوت آمدند گفتند امر شکلست که بلوت را ببریم که هفت کس
بلوت را بدوش بستند و روانه لشکر اسلام شدند و نزد امیر آمدند ابو سلم بلوت را
بر زباد سپرد بهزاد را پرسش کرد از شهید شدن بهزاد بفرمود که بلوت را در
آوردند او را دلالت بواجب الوجود کردند گفت معجز شیطانست که اگر حربهای
عالم را بر بدن من بزنی کارگر نشود هاشم از عقب سرش درآمد و گرز را بر میان شانه
او زد آن معون بخنده زانو درآمد و بند را پاره کرد از هین و بسیار ریختند و دستش را
بستند صد و هشتاد من زنجیر بر بال و کوپال او نهادند امیر او را بزرباد سپرد
مروان آرزده شد که درینوقت شاطری از جانب انسور شاه دربان زنگی غلام
عزیز مصر با لشکر بمدد می آید عزیز گفت ای مروان اینقدار اعتبار که بر دست
و بازوی شاه روان دارم به بلوت بتیاره ندارم روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند

کشته شدن طاهر خزیمه و خلاصی امیر حسن از دست ملک الملوک روز دیگر

پیل آرایی بجا آوردند که شاه روان با لشکر رسید و بسپاه مروان ملحق شد که پنج پسر
شاه شمس آمدند و در دست احمد زمجی گرفتار شدند نماز شام هر دو لشکر فرود آمدند
امیر پسران شاه شمس را بمضراب سپرد گفت از جهة خاطر ریاضه ایشان را نیکو نگهدا

هنوز شاه حسن ندانسته بود که ریاضه در لشکر ابو مسلم است روز دیگر چون صفهای
قتال راست ایستادند شاه روان بمیدان درآمد و مرد طلبکرد حسن قطبه سر راه
برو گرفت به نیزه بجهنم رسانیدش هر دو لشکر بر یکدیگر ریختند در ان حربگاه طاهر
در میان خیل افتاد او را بخم کمند گرفتند هر دو لشکر برگشتند ابو مسلم بسیار آزرده شد
از گرفتاری حسن و عیار از ا فرستاد که خبری معلوم کنند امیر حسن را بباربگاه مروان
آوردند طاهر خرمیه سر را برهنه کرد و گفت کشنده پسر منست باید بدست من بدهی
که او را بقتل رسانم و بند پیل دارم که آهن و فولاد در دست و پایش بندم و در زیر
پیل اندازم مروان قبول کرد خواهر زاده داشت که او را اسهل بن سراق
می گفتند حسن را بدو سپردند این خبر بامیر رسید مشوش شد عیاران بنجات حسن
روان کردیدند اما پسر عزیز مصر ملک الملوک گفت باید که امشب سر و جان را
فدای حسن کنم دو هزار کس داشت همه شیعه آل محمد به اتفاق ایشان روانه
اردوی طاهر شدند اتفاقا احمد زنجی با چهل عیار ایستاده بودند که دو هزار سوار
دیدند نهیب بخیل خود داد و دو هزار مومن از جا درآمدند برادر زاده طاهر سر راه بر
ملک الملوک گرفت آن شیردل سیلی را بجهنم فرستاد و سید حسن را نجات داد طاهر
خرمیه از جا درآمد ملک زاد در طلایه لشکر بود با چهار هزار دلاور بر لشکر کفر زد جنگ
مغلوبه شد ملک زاد سر راه بر طاهر گرفت و او را از خانه زین کند و بر زمین زد و بلند
دستش را ببست ملک الملوک را با حسن برداشت و از لشکر مروان بیرون آمد

این خبر بامیر رسید بر مرکب سوار شد تا کنار لشکر باستقبال آمد ملک الملوک
خواست ران و رکاب امیر را بوسد صاحبقران پیشانیش را ببوسید امیر گفت
طاهر خرمیه را درآرند خواجه سلیمان گفت او را امان نباید داد که مبحان او را طالع
مروان گرفته اند طاهر را در برابر بازو داشتند او را دلالت به دوستی علی کرد طاهر
گفت ای روستایی تا رمقی دارم مروان میگویم امیر گفت او را پوست بکنند
محمد اسمعیل او را چهار میخ بست پوست کند و پوستش را پر از خار و خاشاک کردند و
گوشتش را بسوختند این خبر بمروان رسید لرزه بر اعضایش افتاد خارچیان
دلشکسته شدند

خلاص شدن بلوط از زندان و گرفتاری بعضی پهلوانان

اما راوی گوید که حمزه سعید ببارگاه درآمد و گفت بجانب آغ و من رفته بودم که از جانب
فرنگی با هشتاد هزار فرنگی مدد مروان می آید که درینوقت ملک زاد خدمت کرد
گفت بنده بروم بحرب ایشان با دوازده هزار مرد روان شد اما در برابر ابو مسلم خدمت
کردند و گفتند بلوط را در بند گذاشتن هیچ وجهی ندارد باید که او را بجهنم رسانند
ابو مسلم گفت فردا در برابر لشکر کفار این حرامزاده را بضرب گرز بر ترک و تارکش زنیم
که هلاک شود روز دیگر سفیده بدمید هر دو لشکر صف کشیدند در برابر لشکر مروان
داری بر سر پا کردند بلوط را با نود و نه عوج قد و قامت بپای دار آوردند شعبان
گرزها بر فرق او میزدند بطریق تیک آهنگران که درینوقت زرباد رسید و گرز صد و
چهل من را چنان بر فرق بلوط زد که بلوط ناله کرد و چشمانش بحدقه در گردش درآمد

وزانو بر زمین جا داد و بند را پاره و گردش شیعیان بر سرش هجوم کردند ناپاک بضرب
زنجیر سی چهل کس را بقتل رسانید و شاه و زیرش را در بغل کشید و سر در بیابان نهاد و
بدر رفت پسران شاه غور سرها برهنه کردند بعد از دو ساعت چه دیدند که از پره
بیابان بلوت رسید بمیدان آمد و مبارز طلبید حمیر و سر پسر شاه غور اسب را
بر جانب او تاختند بلوت ایشان را در زیر بغل زد و سر در بیابان نهاد باز بلوت رسید
و حمزه الانف و سهلان اردبیلی را در ربود و بدر رفت القصه بیست پهلوان امیر را
بدر برد مجلس پس نداشت که بلوت با دلیران چکرد و شب شد موالیان خیمه و خرگاه
از ترس بلوط بر دامنه کوه زدند سغنده بدمید باز بلوت بیامد بلشکر امیر زده شاهزاده
احمد با چهل سرهنگ حمله بر بلوت کردند حرامزاده گریبان احمد را گرفت خواست که
او را برباید احمد فرو نشست گریبان نمد پاره شد بلوت ابوعطا و ابوالحسن و یعقوب و
یونس را در ربوده و بدر رفت حاصل کلام در پنج مصاف هشتاد پهلوان را در برد و شب
سر دست در آمد بلوت از بیابان رسید و ابراهیم موصلی و اسحق موصلی و عبد بن
حلمه مینی را سر کند و بدر رفت صاحب الدعوه گریان شد **رفتن ملک زاد بر سر
کپی از جانب فرنگ** اما راوی گوید که ملک زاد با دوازده هزار مرد بر سر کپی از جانب
روان گردید چون نزدیک لشکر کفار رسید خود را بر سپاه فرنگ زد در آن جنگ
مغلوبه ملک کپی نه قیاس را قلم کرد و انگیختن بر قلب لشکر زد جری بود هر دو پای مرکب
برکنار جر رسید بر زمین افتاد فرنگیان هجوم کردند او را دست بسته شد سغنده بدمید

ملک بدر رفت کپی ببارگاه در آمد و گفت آن خداپرستی را که گرفته اید پیدا دید در آورد
حکم قتل کرد وزیری داشت که او را کپی ارسلان میگفتند مسلمان بود و مانع شد او را به
وزیر سپردند شب بر سر دست در آمد باز ملک خود را بر آن سپاه زد و کپی ارسلان
انجمن را نجات داد و بخدمت ملک مشرف شد اما ملک زاد سر راه بر کپی
از جا سر گرفت شمشیر را بر فرقش زد که تا زنجیر کمرش در یکدیگر شکافت لشکر او گریز
شکست داد و اسباب بینهایت بدست آورده متوجه لشکر امیر شد **گرفتاری
بلوت بیچاره در دست امیر** اما راوی گوید که لشکر ابومسلم بمرتبه از بلوت
هراسان شده بودند که خیمه و خرگاه بر بالای کوه ترتیب داده بودند امیر بعبادت
خانه آمد امیعقد ار بکریست که سینه در بر دست داد و در عالم سینه چشمش بر حضرت
امیرالمؤمنین افتاد و شاه ولایت گفت ای ابومسلم دغدغه بخاطر راه مده سغنده که
بدمد باید که خود بمیدان بلوت بروی که برادر میرسی امیر از خواب در آمد و این
حکایت را با دلیران باز گفت ایشان طبل بشارت بعد از اور ونده سغنده بدمید
او بیابان بلوت نمایان شد تخته سنگی در دست گرفته بمیدان آمد خنک فیروز را
برانگیخت سر راه بر بلوت گرفت بلوت آن سنگ را بر جانب امیر انداخت بر
فرق خنک آمد چنانکه مغزش پریشان شد امیر خود را بر یکجانب گرفت فیلقوس
لب را بدندان گزید با خود گفت این علامت شهید شدن ابومسلم است اما بلوت دو سه
شد که گریبان امیر را بگیرد و مهره [illegible] ابر بناگوشش زد که چشم بلوت تاریک گردید

سر در پایان نهاد و بدر رفت بعد از ساعتی بلوت رسید و چناری بر گردن گرفته
حمله بر امیر کرد امیر جستن کرد و خود را در پیش بلوت گرفت و تبر را بر میان چنار زد
که قلم کرده و باز بلوت سر در پایان نهاده بعد از ساعتی تخته سنگی را بر
گردن گرفت متوجه امیر گردید چون نزدیک امیر رسید تخته سنگ را به
جانب امیر انداخته امیر سر را دزدیده سنگ در زمین جا گرفته امیر با
تبر متوجه بلوت گردیده بلوت بیچاره چون حال بر این منوال دید نعره زنان
برگشته بعد از زمانی دیدند که گرد شد و بلوت بیچاره حرامزاده مانند
ابر سیاه نمایان گردیده دار شمشادی در گردن گرفته متوجه صاحب
الدعوه گردیده و صاحب الدعوه مستعد ایستاده که بلوت بیچاره دار
شمشاد را بجانب صاحب الدعوه انداخت صاحب الدعوه چون
چنان دید تبر را چنان بر دار شمشاد زد که دار شمشاد قلم گردیده بیچاره
چون چنان دید گفت ای ابومسلم از دست من کجا جان بیرون خواهی
برد و متوجه صاحب الدعوه گردیده با نصف دار شمشاد و دار شمشاد را
بجانب امیر انداخته امیر بهبهره تبر دار شمشاد را رد کرده و در
وقت جدال حضرت امیر المومنین مدد یاد کرده و متوجه بلوت گردیده
مهره تبر را بر زانوی راستش زد که بولایت امیر المومنین در یکدیگر شکست بلوت زانو
بر زمین جا داده صاحب الدعوه زانوی دیگرش را در یکدیگر شکست آن حرامزاده بهر دو

زانو

زانو در آمد ابومسلم تبر سیوم بر سینه بلوت زد که گوشه تبر خلال وار شکست و بر زمین
افتاد ابونصر شب رو گوشه تبر را بر داشت و به گریه در آمد که علامت شهید شدن امیر بود
تبر دیگر بر فرقش زد که چشمش از کاسه سرش بیرون آمد و بزمین افتاد عیاران دست و
گردنش را ببستند و او را از میدان بدر بردند وقت بود که حیات مروان منقطع شود
و بلوت را امیر مضراب سپرد و از آنجانب مروان در بارگاه قرار گرفته بود که شاطری
درآمد که شما را مژده باد که ارسلان بن طلاج از جانب اطلیوس با صد و پنج هزار
آدم بمدد شما می آید مروان فرمود استقبال کردند او را در آوردند آنجماعت کوساله پرست
بودند **سرب ریختن در گلوی بلوت** اما از آنجانب وقتی که ملک لشکر
فرنگ را شکست داد متوجه لشکر امیر شد با دلیدار گفت برو و خبری بیار با دلیدار آمد
بدامنه کوهی رسید و غاری را دید و بر در غار کشته چند افتاده بود و صدایی از آن غار
بسمع با دلیدار رسید نزد ملک آمد و حکایت را باز گفت ملک بر در غار آمد و پهلوانان
ابومسلم را دید که در بند کشیده اند احوال پرسید حکایت بلوت بیچاره را باز گفتند ملک
ایشان را از بند نجات داد متوجه شدند بخدمت صاحبقران مشرف شدند موسیان گفتند
باید که بلوت را امان ندهی امیر گفت روئینه تن است ویرا چگونه هلاک کنیم احمد گفت
من یراق قتل او را گرفته ام احمد فرمود که بلوت را بر در بارگاه آوردند و دیگی آوردند
بلوت گفت چه میکنید گفت از برای شما طعام لذیذی می پزیم و سرب بشتری آوردند
در آن دیگ جا دادند بلوت که سرب را دید دندان بر یکدیگر نهاد اما سرب را آب کردند

وبلوت را بر پشت انداختند خورد گ تیک را بر دهنش زد که دندانش در یکدیگر
شکست و ابنر را بر لب آنخر امزاده جا دادند و بخانه زور در آمدند چنانکه راه سرب پیدا شد
احمد رمجی رحمة الله علیه طاس لوله دار پر از سرب کرده در حلقش ریخت انمقدار
در حلقش ریخته که جان مالکان دوزخ سپرد و لوله سربی از کونش سر بیرون کرده بردار
و بر تیغه کوه انداختند لوله سرب از کون بلوت نمایان بود مروان نظر کرد جسد بلوت را
دید آفتاب بر آن سرب دمیده میدرخشید خارچیان همه بسجده در آمدند و گفتند این نور
مروالست که از کون بلوت بیرون آمده ریاضه دختر شاه شمس بهاشم گفت رخصت ده
که بروم و پدرم را بنگر بیارم هاشم گفت ای نازنین زنهار که این خیال از سر بدر کن
ریاضه بیرون آمده و بر مرکب سوار شد و بر دربارگاه پدر آمد و بار طلبید خبر از برای شاه
آوردند که نقابداری آمده و بار میطلبد فرمود که در آرند ریاضه نقاب برداشت چشم
شاه بر دخترش افتاد از جا در آمد و گفت من شما را در قلعه شطرنجه در بند شنیده بودم
چون نجات یافتی گفت من در خواب جمال لات بزرگ را دیدم و گریبان مرا گرفت در
بیرون قلعه بر زمین نهاد و مرا سوار کرد الحال سر قدم ساخته بخدمت مشرف
شدم شاه شمس سجده کرد و چشمن دختر را ببوسید بعد از ساعتی بخواب رفت جمال
شاه ولایت را در خواب دید شیعه شد بیدار گردید این حکایت را بریاضه گفت
ریاضه نیز حالات خود را بیان نمود شاه دست در گردنش کرد و چشمش را ببوسید
و لشکر را طلبکرده حالات را باز گفت تمام لشکر شاه شمس شیعه شدند و شبخون بر

لشکر مروان زدند و روبار دو وی امیر نهادند این خبر بسمع صاحبقران رسید و فرمود
استقبال کردند و شاه را در آوردند امیر او را عزت تمام داشت بهزیمت شدن
مروان و گرفتاری او و تیرباران کردن مروان او کشته شدن حمید اما راوی گوید
که روز دیگر صفوف قتال آراست ایستاد که از سپاه مروان ارسلان لحلاج میدان
آمد و مرد طلب کرد هاشم بهزاد سر راه برو گرفت و او را بقتل رسانید مروان نهیب به
لشکر داد بر یکدیگر ریختند کفار را از جای کندند تا پست هزار مروانی را در رود نیل
انداختند زر باد تبریزی علم مروان را سرنگون کرد مروان که این حالت را
بدید اسب را برانگیخت یکه بر کچاپ زد که در رود باد بلیدا مروان را دید که یکه بدر رفت
این را بعرض ملک رسانید ملک با هزار نامدار از عقب روان شد اما ملک الملوک
سر راه بر وی گرفت او را قلم کرد راوی گوید که حمید در آن جنگ داد مردی و مبارزت
میداد اتفاقا از لشکر کفار تیری بر پیشانی پهلوان آمد که تا پر نشست که در نیوقت
امیر کون نجمی و بر محتشم رسیدند و حمید را به لشکرگاه آوردند اما از آنجانب ملک
در دنبال مروان نهاده به پایانی رسید بر عقب نظر کرد و لشکر را ندید دیری راه دید
مروان از اسب بزیر آمد و بآن دیر آمد در برابر ترسایان خدمت کرد و گفت
بنده محمدیم و بدین عیسی در می آیم فی الحال مروان چهار زنار در میان بست و بدین
عیسی در آمد در میان ترسایان قرار گرفت اما باد بلید امرکب مروان را دید و گفت
آیا این ملعون کجا رفته باشد در دیر آمد مروان را دید زنار در میان بسته بر گردید و حکایت

بازگفت خاقان اعظم پیاده شد بدرون دیر آمد و لگدی بر میان هر دو شانه مروان
زد آن ناپاک از پا درآمد بادبلدا دست و گردنش را بست ترسایان شروع در زینهار
کردند بادبلدا حکایت را بازگفت ملک مروان از زیر آورده و در جلو انداخت متوجه
حربگاه شد اما از انجانب ابومسلم از تیر خوردن حیدر مطلع شد گریه بر امیر دست داد
و لشکر کفار را شکست داد امیر با دیده گریان و سینه بریان بخیمه درآمد حیدر را آواز داد
پهلو از او دید تیر بر پیشانی خورده امیر روی بروی حیدر نهاد حیدر گفت دریغ و صد دریغ
که دو آرزو بخاک بردم یکی آنکه فرزندم را ندیدم دوم آنکه مروان را دست بسته در برابر
به بینم فلک یاری نکرد خروش از حضار مجلس برخواست که پیر محتشم آمد و گفت شما را
مژده باد که حامد حیدر از بلخ رسید اما حامد پدر را بآن حال دید سر در قدم پدر نهاد امیر
نظر کرد جوان نوچه را دید مجسم شباهت بحیدر دارد بادبلدا درآمد که شما را مژده باد که نیک
ملک مروان را گرفته اینک رسید امیر خوشحال شد ملک مروان را درآورده و برابر پهلوان
باز داشت حیدر گفت ای فرعون آل محمد لعنت بر تو باد شکر درگاه خدا که ترا
دست بسته دیدم با امیر گفت دیگر آرزویی ندارم و وصیت من همینست که فرزندم
عزیز داری انگشت برآورد و کلمه عرضه کرد و جان بجان آفرین سپرد و شیون
از مومنان برآمد و آن نقبی که بر قلعه سلم و تور زده بود در سر آن نقب بخاک دفن کردند
و سه شبانه روز بماتم مشغول شدند و جای حیدر را بحامد دادند امیر مصر را بملک
الملوک داد و لشکر برداشت و متوجه مصر شد خبر به برقمه و عبدالجبار رسید عبدالجبار را

قولنجی بمرگ گرفت در شب گریخته متوجه یمن و طایف شد امیر به
دمشق درآمد بفرمود شهر را آیین بستند امیر را استقبال کردند
بشهر درآوردند مروان را دست بسته در سر جلو میدوانیدند و
تبرائیان لعن و طعن بر یزید و معاویه و مروان میکردند و امیر فرمود
که مروان را ببارگاه درآوردند و امیر ببارگاه قرار گرفته انجمن آراسته
چون ببارگاه درآمد سلام نکرد ابومسلم او را دلالت بدوستی علی و آل کرد
مروان چون این بشنید آب دهن بجانب امیر انداخت احمد گفت
بیت مکن تربیت بدگهرزاده را به بدمست هندو مده باده را
او را یک لحظه نباید امان دادن صاحبقران گفت بروید و در
میدان دمشق داری بر سر پا کنید و مروان لعین را بمضراب شاه
خوارزمی سپرده و در نگهداشتن او سفارش تمام نمود که مبادا بگریزد
مضراب گفت احتیاج سفارش نیست مارا از خوشحالی کجا خواب در چشم
می آید که او را فرصت گریختن شود باز امیر شاه خوارزم را گفت که
این سگ ملعون را تا میتوانی بهر زبان که دانی دلالت بدوستی شاه
مردان علی ابن ابی طالب علیه السلام کن شاید که از کفر برگردد
و دران شب هرچند مضراب شاه بدلایل معقول و وعده و وعید بر مروان
گفت و گو کرد هیچ سود نداشت آخر الامر مروان گفت که اگر مرا

بند از بند جدا کنند که محبت ابو تراب در دل جا ندهم شاه خوارزم
چون این سخنان از مروان حمار شنید نزد امیر آمد و حکایت
باز گفت سفیده بدمید امیر با گردان بر مرکب سوار شدند و مروان را
در جلو انداختند و خلق دمشق از اعلی و ادنی بر در و بام بر آمدند و
دران روز ازدحام خلایق مرتبه رسید که بشرح راست نیاید و مروان را
دست بسته و سر برهنه و پا برهنه بخواری هر چه تمامتر بپای دار آوردند
صاحبقران مرکب پیش دوانید و گفت ای مروان حمار
ای سگ نابکار و ای ملعون غدار دست ازین ماجرا بدار
بروح حیدر کرار و با حمد مختار که اگر دوستی علی ابن ابی طالب را
در دل جا دهی و محب خاندان آل رسول گردی و از کرده پشیمان
شوی ترا پادشاه گردانم و یک سر مو از سرت کم نگردانم چون مروان
این سخنان از صاحب الدعوه بشنید باز آب دهن بر جانب شاه
تبردار انداخت امیر از ایمان آن لعین مایوس گردیده با دلیران
کمانها بر سر چنگ در آوردند اول صاحبقران تیری در بحر کمان پیوسته
و گفت یا مرتضی علی و زد بر سینه آن سگ که تا پر نشست و بعد
از ان مومنان مروان را تیر باران کردند و جسدش را بسوختند
و خاکسترش را بر باد دادند امیر در جانب دمشق قرار گرفت و ساعت

خوش کرده اول مضراب و زرباد و لعلجبه و شاه طالبه و امام زاده ابراهیم و شاه
زید و امام زاده عباس و سید هاشم و ابو محمد و لیس نصر و حامد حید و زولابی عیار
با مومنان داماد شدند بعد از سی و چهار سال که ابو مسلم خروج کرده بود امیر را میل
تماشای اسکندریه شد کوچ فرمود ملک خانم استقبال کرد امیر را بشهر در آورد
بعد از یکهفته گفت اگر سیر طلسم اسکندریه میکنید حاکمید امیر قبول کرد اما امیر انجم را
برداشت و ببام قلعه آمد آئینه که اسکندر ساخته بود تماشا کرد یک میلی ساخته بود
که بر بالا میرفتی تمام عالم را میدیدی امیر خواست که بردارد رخصت نبود بزیر آمد
اما برجی را دید و قفلی بر در او زده بودند و بر دیوار نوشته بود که ای صاحب الدعوه خاندان
خوشا حال شما که در راه علی ابی طالب کوشیدید قفل را باز کن که یک پارچه
برای شما قرار داده ام بردار که مزد دست شماست که مروان را بر دار کشیدی اما بدان که
بعد از تو یک شخصی پیدا میشود که این طلسم را بشکند اما ترا بیشتر ازین رخصت نیست
پارچه خود را بردار و بیرون رو امیر قفل را شکست چهار صفه دید که در باز شد پیری
در آمد سلام کرد و لوحی در دست به امیر داد و بدر رفت امیر در را گشود هشتصد صندوق
پر از زر سرخ بود امیر فرمود بیرون آوردند اما یک صندوق در سقف آویخته بود
بزیر آوردند یک شمشیری درو بود که دو دمه اسکندری نام داشت نوشته بود که شمشیر را
بگذار امیر گفت ما لایق شمشیری نیستیم و بر میان بست بیرون آمد ملک خانم را در اسکندریه
نشاند **رفتن ملک بسمرقند بحرب دوقرخان** اما شبی قاصدی بخدمت امیر آمد

نامه ولو از یلغار خان که عم زاده ملک بود نوشته که هفت سال است که دوقز
خان با دو بار هشتصد هزار شیر پرست آمد تمام تاج کند و کاشغر را خراب کرد
و بر سر سمرقند میخواهد بیاید من چهار نوبت جنگ کردم شکست خوردم و در بخارا نشسته‌ام
باقی شما حاکمید ابو سلم ملک زاده را خلعت داد که با لشکرت ایلغار کرده بسمرقند رو که من نیز
میرسم ملکزاده با محمد و پنجاه هزار مرد بدر رفت اما امیر بمصر آمد و بر سر قبر سر جنگ زر
بسیار صدقه داد و نظام الملک را خلعت داد و وزارت و ابو یقین را حاکم کرد در مصر
صد هزار مرد گذاشت یکسال و نیم گذشت بدمشق آمد حاکمی قرار داد و مسعود را
مهماندار و وزیر کرد بحلب آمد امام زاده شاه زید اولی حلب ساخت و ملا ذلمه را وزیر
کرد و شصت هزار مرد در حلب گذاشت و منصور ابو سفاح را قاضی کرد و بموصل آمد
ابراهیم موصلی را حاکم کرد و علی عبد الله را قاضی کرد و روانه بغداد شد تا رسید
عمارت دار الخلافه را تمام کرده بودند چنانچه چهار طبقه بالای یکدیگر ساخته بودند
و هر طبقه صد نردبان و حصار او نیم فرسنگ بود و هر چند بنا و صنعت گری که بود
اینجا جمع کرده بودند امیر را خوش آمد ابو سفاح را حرمت داشت ابو جعفر بخود آمد
و توضه فرستاد امیر هم ملتفت نشد ابو مسلم بقصر عقل رسید با سلطان محمد و احمد و
سلیمان کنیز خلوتی داشتند که عبد الجبار ناخوانده در آمد نشست دید که امیر را بد آمد
بدر رفت خواجه سلیمان هم بدر رفت بخاطرش رسید که عبد الجبار را دلجویی کنم اما
عبد الجبار یک جفت مرغ را پر از زهر کرد و بخدمت امیر فرستاد که بگو من ملازم خواجه

سلیمانم

سلیمانم اما غلام خبر دار امیر آمد احمد پرسید که کیستی گفت غلام خواجه سلیمانم احمد سیلی خند
بر وزد که راست بگو گفت غلام عبد الجبارم آن مرغ را بدو داد خورد در حال ترقید و مرد امیر
عبد الجبار را طلبید احوال را گفت انا پاک گفت من خبر ندارم این کار سلیمان است که زبان با
دوقز خان یکی کرده بود که شما را علاج کند دروغی چند گفت امیر باور کرد با خواجه سلیمان
کم لطف شد خواجه هم در آمد و هر راستی که بود گفت امیر متشکی شد امر بکوفه با ابو جعفر مصلحتها دیدم
تا بداستانش برسیم اما ملک زاده بترکستان آمد و یلغار خان را دریافت و شبخون بر سر دوقز خان
آورد و حمله کرد و دو هزار شیعه کشته شدند و چهل هزار کافر را بجهنم تنگ روز و شب
جنگ بود لشکر ملک زاده شکست خورد و عبد المؤمن کاشغری گرفتار شد اما ملک زاده نامه بامیر
نوشت باد بلیدار روانه شد تا بداستانش برسیم اما ابراهیم و حید و سعید و طلحه و عثمان
کعبه آمدند از قضا را امام محمد باقر وعظ میفرمود گفت هر که سال دیگر محاسبات در همین موضع
حاضر شوند که فرزند ما امام ناطق جعفر صادق وعظ خواهد فرمود آنچه او گوید درست و هر که
پیروی او کند رستگار باشد و مجاز او داعی میکرد تا نوبت بدان سگ ابراهیم ولید افتاد
حضرت تبسم کرد و گفت یا ابن ولید پدر تو اول شمشیر بر امام زین العابدین زد و تو هم بقصد ما
آمدی میتوانی کرد و امر او حقست و روان وی بگردانید و بمدینه محمد صلی الله آمد چهل
احیا داشت از تربت حضرت آواز بر آمد که مستعد باش که چشم اجداد خود خواهی آمد پس حضرت
فرزند را طلب کرد و دریافت و هر کس را بکان خود فرستاد و جعفر صادق را پیش طلبید
و آب دهن مبارک در دهنش انداخت و ولایتی که از امام زین العابدین بدو رسیده بود

بامام جعفر بخشید و سر در گوشش نهاد و آنچه لازمه امامت بود از علم اول تا آخر و
بیعت را بدو سپرد و خلافت را بدو ارزانی داشت و حضرت در سن چهار ده سالگی
بود که امام شد ابراهیم روزی بصورت سقایی مشک آبی بمطبخ حضرت آورد و تیزاب
همراه داشت شیر برنج جوش میزد تیزآب را ریخت و بدر رفت مطبخی طعام را کشید و بخدمت
امام آورد چون بر طعام نظر کرد دانست که وقت رحلتست بسم الله گفت و تناول فرمود
پیشین گاه بود که شهید شد امام جعفر او را غسل داده در پهلوی پدرش امام زین العابدین
دفن کرد و بجای پدر نشست اما ابراهیم با آن حرامزادها کرنجیه همین رفت شبی شمعی در دست
داشت شراره جست در وافتاد ملعونان دیگر آمدند که آتش را بکشند همه در یکدیگر سوختند
لعنت الله علیهم اما ملک زاد صف کشید که رستم خان میدان آمد قزلتکین و ابراهیم خان آمدند
گرفتار شدند محمد ملکزاد آمد زخمدار شد جنگ مغلوبه شد لشکر ملک زاد شکست خورد که
امیر ابومسلم رسید رستم خان حمله کرد حمزه و جمیر و مزراق شاه و شرنک شاه را گرفت امیر دو
لشکر برگشتند عاشق شدن ابومسلم بر الف خاتون اما روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند
رستم خان میدان درآمد زر بادشاه سر راه برو گرفت از صبح تا شام تلاش کردند تا
رستم خان را گرفته نزد امیر ابومسلم آورد نقابدار آل پوش میدان آمد امیر کون و جمشید شاه
آمدند و گرفتار شدند ابومسلم خود میدان آمد نقابدار را گرفت بند نقاب پاره شد و
دختری را دید امیر عاشق شد توران شاه آمد گرفتار شد جنگ مغلوبه شد بعد از
یک روز برگشتند امیر بحرم آمد پرسید که ای نازنین دختر کیستی گفت دختر خاقان چینم مرا

الف خاتون نامست هر چند امیر گفت شیعه شو او قبول نمود در زنجیرش کردند امیر
از عشق او بیمار شد یکهفته بدر نیامد اما حامد حید شعیا را از بند گفار نجات داده بخدمت
امیر آورد روز دیگر صف کشیدند افراسیاب خان میدان آمد مرد طلب کرد هشتاد امیر
آمدند و زخمدار شدند که نقابداری سر راه برو گرفت و دستش را بست منکوس شاه
آمد و نقابدار را گرفت کیا کرگانی آمد شهید شد امیر ستون آمد شهید شد زر بادشاه سر راه
برو گرفت از عصر تا شام تلاش کرد بعد از آن او را به گرز زخم کرد جنگ مغلوبه شد دو روز
و دو شب بازگشتند چهار صد هزار ترک کشته شدند قرا خان نقابدار را طلب کرد و او را
بشناخت پدرش حکم کشتن کرد یوسف جاسوس خبر بامیر آورد که حامد حید داد طلب کرد
آمد و جلاد را کشت و الف خاتون را سوار کرد و در رفت خود ایستاد که درین وقت محمود سرخ
دماوندکوهی رسید امیر ابومسلم با لشکر رسید و صف بستند که درین وقت گرد شد جوانی رسید
با گیسوان در برانداخته حمله کرد و دست خاقان را بست شکست خوردند شش صد هزار را سر
بریدند سی صد هزار زنده گرفتند لشکر چین را غارت کردند ابومسلم پرسید که جوان ترا
چه نام داری گفت مرا سید جعفر نامست برادر شاه زیدم امام محمد باقر مرا بچین فرستاده
بود پادشاهی در اینجاست صفدر شاه نام من دختر او را خواستم شبی امام جعفر را در واقعه
دیدم و بخدمت آمدم و حکایت امام محمد باقر را گفت ماتم در لشکر افتاد امام زاده غایب شد
اما خاقان و افراسیاب و خضر خان حضرت رسالت پناه را در خواب دیدند و
مسلمان شدند ابومسلم خاقان را بچین فرستاد و رستم خان را بختن افراسیاب را بخطا خضر خان را

بدشت خضر او فرستاد در یکسال تمام ترکستان را فتح کرد و سمرقند الف خاتون را عقد بسته
داماد شد و عبد المومن را بکاشغر فرستاد ابراهیم را بتاج کند فرستاد ملک زاده را
بسمرقند محمد ملک را در بخارا خواجه فضل و محمد طاهر را بخجند و سلطانمحمد و سلطان محمود را
با شاهزادهای خوارزم به خوارزم فرستاد مضراب نرفت که من در خدمتم همراه شده
برلب آب جیحون آمد و شاه را طلب کرد گفت مدتی شد که در خدمت مسند احمد بوده
که دشمنی نماند به الکهای خود روید تا من بخدمت امام جعفر بروم و هرگاه که شما را طلبم
بیایید پس امیر کوزا در بلخ گذاشت و حامد را در علیاباد و انچه که الکه حمید بود و مشهد و سیستان را
بجامد بخشید ابومسلم مرو شاهجان آمد و خوردک را حاکم کرد و وزارت مرو را بخواجه سلیمان
داد بهرات آمد شاه درش را حاکم کرد و خواجه معروف را کلانتر کرد و شاه مظهر را بلشکر
بیستان رفت خواجه محمد را حاکم نیشابور کرد حمزه الالف را حاکم ری کرد محمد داعی را کلانتر کرد
زرباد را به تبریز فرستاد شروانشاه را بشروان فرستاد خسرو سهلان را باردبیل فرستاد
جریده را بقزوین فرستاد و سید حسن را بهمدان فرستاد اصفهان را پای تخت کرد شاه
غالیه را بمازندران فرستاد کیارستم را بگیلان امیر ادهم را بکرمان ملک فاضل را بلار
محمود سرخ را بدماوند فرستاد و اصفهان را خاصه سکینه کرد مغار را بمنتی داد جمشید
شاه را به قراحمید فرستاد از امیران احمد ماند و از سرداران مضراب و از
وزیران خواجه سلیمان و از خدمتگاران سهلان اما در عراق بخاطر جمع نشست اما مروان
بن مروان بمغرب رفته بود ابومسلم در شکار بود که چهار نفر با اساسه در رسیدند و

پابوس

پابوس ابومسلم مشرف شدند گفتند که وزیر مروان بودیم شیعه شدیم امیر احوال
ابوجعفر پرسید گفتند او یکی از خدمتگاران شماست و عرضه دادند نوشته بود که
بنده اراده آمدن دارم انشاالله بخدمت میرسم امیر ایشان را عزت داشت گفتند
شما این همه عزت سلیمان دارید او نامه بمغرب فرستاده و مکتوب را بنده آورده ام
و در فکر کشتن شماست و به امیر داد اما این مکر عبد الجبار و جعفر بود که خواجه را کشتن دهد
امیر بدگمان شد مکتوب را بخواجه نمود سلیمان قسم خورد که این کار دشمنست و طعام
پر سیر خورده بود در واز امیر مکر دانسته که بو بر دماغ امیر نخورد و امیر دگر باره بدگمان شد
فرمود که خواجه را بگیرند ملازمان عبد الجبار روی بخواجه نهادند خواجه دو کس را کشت آخر
مضراب خواجه را بیرون آورد امیر فرمود سر خواجه را بر نیزه کنند مضراب سر ملازمان
عبد الجبار را بر نیزه کرد و خواجه را پنهان کرد بعد از شش ماه امیر پشیمان شد مضراب
خواجه را آورد امیر خوشحال شد خواجه روانه مرو گردید در ری تب کرد و بیمار شد
چون که اعراض کرده بود فوت شد رحمه الله علیه پسری داشت خواجه کشیر نام
بر جای پدر نشست اما ابوجعفر خبر فوت سلیمان را شنید اما بغداد ابو سفاح و عبد الجبار
جعفر را ضیافت کردند و روانه بخدمت ابومسلم شدند امیر خبردار شد جعفر خط امام را
بیرون آورد اما خط عبد الجبار بود امیر باور کرد و از گناه او در گذشت جعفر گفت یا ابومسلم
شما قسم بخورید که تیغ بر روی من نکشید امیر قسم خورد جعفر هم قسم یاد کرد امیر جعفر را
ببغداد فرستاد و خود روانه خدمت امام شد بدربند رسید پیر را دید و آن مرد پسر قبضه

با میر داد نوشته بود که چرا آل عباس را عزت داشتی و امارت دادی چهل و هفت
سال است که پادشاهت کردی وقتست که رحلت کنی در شب چهارشنبه اخر ماه صفر
شهید میشوی در باغ رومیه اما امیر امد ببغداد در راه احمد را دید داخل بغداد شد
ابو جعفر گفت بنده هم رفاقت با شما میکنم تا امام را پیدا کنیم بر خلافت نشانیم احمد گفت
یا ابو مسلم جعفر دروغ میگوید من هر چند گشتم امام را پیدا نکردم امیر گفت پناه بر خدا
تمام لشکر را جواب داد و رو براه نهاد که اموئی پیدا شد خود را از اسب امیر زد تاج از
امیر افتاد در باغ خشک شد و قرار گرفتند و امد ببغداد و شبی احمد را طلبید و گفت عالم را
گرفتم اگر این قضیه واقع شود مگذار که دنیا برهم خورد و امیر تا صباح وصیت میکرد تا ماه صفر
بآخر رسید امیر احمد بشکار رفت شبی جعفر و عبد الجبار با هشتاد منافق زره پوشیدند در
خانه پنهان شدند جعفر امد ابو مسلم را دعوت کرد که فردا آخر صفر است باهم باشیم صبح
دیگر امد ابو مسلم را بر داشت قضا را هرگز امیر بی تبر بجائی نمیرفت آن روز تبر را
نبرد اما شمشیر اسکندر را بر میان بست جعفر باغی ساخته بود ابو مسلم بدان باغ رسید
آن باغ رومیه نام داشت در کوشک نشستند حکایت طلسم اسکندر در
میان امد امیر گفت من این شمشیر را بی رخصت برداشتم کشید و بدست
جعفر داد جعفر گفت یا ابو مجرم شما قسم نخورده که شمشیر بر روی من نکشید امیر
گفت این را برای دیدن کشیدم بتو دادم جعفر گفت یاد داری که در شام
چند نوبت کفن در گردن انداختم و از گناه من نگذشتی نعره کشید هشتاد خاصگی

بدر آمدند امیر ابو مسلم برهنه بود و چند کس را بکشت آخر امیر را شهید
کردند رحمة الله علیه

تم

۱۳۲۹

در شب چهارشنبه نوزدهم شهر رمضان المبارک
[illegible]
[illegible] جهت یادداشت قلمی گردید

[illegible]

Rebizade

[illegible]

۲۳۱